

شماره ۳۷۲۱
چهارشنبه ۲۸ مهر ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

فرهاد قائمی:
والیبالیست اسب سوارم!



علی مشهدی:
با جواد رضویان ورزش می کنیم



چطور دستپاچگی هایم را کنترل کنم؟

شما هم ابر انسان هستید؟!

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ماخیلی باحالیم، خیلی...

یکی از مشکلاتی که همواره در کشورمان وجود دارد اینکه در برخورد با مشکلات و مسائل، عاقبت اندیشی و برنامه ریزی بلندمدت را فراموش می کنیم. درست شبیه بیماری می مانیم که وقتی احساس می کند دچار سردردهای مزمن شده یا ناراحتی معده پیدا کرده، از سر بی حوصلگی و یا بی توجهی یا ترس، آنقدر در مراجعه به پزشک و درمان کوتاهی می کند تا زمانی که دیگر کاملاً از پا بیفتد و دیگران او را به بیمارستان برسانند و در آن هنگام متوجه شود که سردردهایش مربوط می شده به یک غده کوچک که اگر در آن هفته های اولیه برای درمان مراجعه می کرد با چند قرص و مسکّن از بین می رفت اما حال تبدیل به غدّه بدخیمی شده که دیگر هیچ قرص و کپسولی چاره سازش نیست و اگر شانس بیاورد با یک عمل جرّاحی سخت و احتمالاً دردناک و حتماً پرهزینه ممکن است بهبود پیدا کند و یا شاید هم دیر شده باشد... و یا آن درد معده ای که احساس می کرده مربوط به زخم کوچکی بوده که از همان ابتدا با یک دوره درمانی و با هزینه اندک قابل رفع بوده اما حال تبدیل به سرطانی شده که دیگر به این آسانی ها قابل درمان نیست. همه اینها برمی گردد به بی توجهی و بی حوصلگی و ندانم کاری هایی که بعضی از ما آدمها دچارش هستیم و متاسفانه در اداره کشور هم همین گونه می اندیشیم.

به اعتقاد بسیاری از کارشناسان اگر در همان دو دهه پیش که در رابطه با خطر دریاچه ارومیه بحث هایی مطرح شد مقامات به فکر می افتادند، اجازه برداشت های بی رویه نمی دادند در این مناطق سدسازی بی رویه نمی کردند و... درحال حاضر دریاچه با مدیریت صحیح و با هزینه قابل قبول به حیات خویش ادامه می داد و کشاورزی منطقه هم با مدیریت مناسب استمرار پیدا می کرد و بحرانی هم پیش نمی آمد اما گذاشتیم و گذاشتیم و گذاشتیم و بی توجهی کردیم و به خصوص از ده سال پیش به این طرف بر حجم نادانی هایمان افزودیم و نه تنها جلوی چاههای غیرمجاز را نگرفتیم، بلکه اجازه دادیم تا چاههای غیرمجاز جواز هم بگیرند و چاههای جدیدی هم حفر کنند و سدهای جدیدی هم بسازند و ناگاه متوجه شدیم که دریاچه دارد هر روز کوچکتر می شود و حال باید چندین و چند برابر هزینه کنیم تا شاید بتوانیم حیات دریاچه را به آن برگردانیم. این تنها مربوط به دریاچه ارومیه هم نمی شود. همین حال همه کارشناسان می گویند با توجه به جمعیت، میزان بارندگی و حجم آب موجود، بزرگترین خطری که کشور را تهدید می کند، بحران کم آبی است و لذا باید بدون معطلی، هم برای کشاورزی، هم برای مدیریت منابع آب، هم برای استفاده از منابع آبهای زیرزمینی برنامه های به شدت عالمانه و سختگیرانه ای تدارک دید. خطر کاملاً جدی است. بر اساس اعلام کارشناسان نیمی از دشتهای کشور در معرض خشکسالی قطعی است که به زودی تبدیل به بیابان می شود و هیچ امکانی برای کشت و زرع نخواهد داشت. مدیرعامل آب استان یزد اعلام کرده که نزدیک به ۸۰ منبع آبی در این استان کاملاً خشکیده و نزدیک ۱۰۰ منبع آبی دیگر در شرف خشک شدن است و میزان خسارت خشکسالی تنها در این استان هر سال ۱۱۰۰ میلیارد تومان است. رئیس مرکز ملی خشکسالی هم طبق آماری که همین روزنامه اطلاعات خودمان منتشر کرده، رسماً اعلام کرده که ۳۰ درصد جمعیت کشور تحت تاثیر خشکسالی ضعیف و ۳۰ درصد دیگر خشکسالی متوسط و بیش از ۱۱ درصد در معرض خشکسالی شدید قرار گرفته اند و معاون وزیر نیرو هم هشدار داده که تا ۲۵ سال آینده نیمی از جمعیت ایران در بحران خشکسالی زندگی خواهند کرد. این هشدارها در چند سال اخیر هر روز از زبان این و آن شنیده می شود اما چه اقدامی صورت می گیرد؟ تقریباً هیچ... مثل همان بیماری که هر روز درد به سراغش می آید اما گذاشته است که دیگران او را به بیمارستان ببرند و با بی توجهی و ندانم کاری کارش را هر روز دشوارتر می کند. نه تنها در مورد آب و بحران خشکسالی، در بسیاری از موارد دیگر نیز ما تنها به هشدار بسنده می کنیم. با اینکه خطر را می دانیم، احساس می کنیم و می دانیم که باید با آن مقابله کرد اما منفعلانه نشسته ایم تا از غیب مددی برسد و خود به خود کارها درست شود. درحالی که خداوند گوش ما را پیچانده و گفته:

«انَّ ا... لایُغَیِّروا بقوم حتّی یُغَیِّروا ما بانَفُسِهُم»

ما سرنوشت هیچ قومی را تغییر نمی دهیم مگر آنکه خود آن قوم به فکر خود باشند و اوضاعشان را عوض کنند... بگذارید در پایان سخن، اندکی تلخی آن را با یک طنز و شوخی خندوانه ای به پایان ببریم. با این اوصاف که عرض شد، خیلی هم بیجا نیست اگر بگوییم ما مردم و به ویژه مدیران و مسئولان عزیز و خوشفکر این دیار! و کلاً به نوعی همگی مان خیلی باحالیم، خیلی... نیستیم؟!

دو گروه هرگز سیر نشوند: جوینده علم و جوینده مال ● امام علی النقی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

این روزها

این روزها همه چی عوض شـده اسـت. این روزها دیگر دل‌هایمان گلایه نمی کنند. این عقلمان است که هر روز صدای شـکایت‌هایش در گوشمان می‌پیچد. روحمان کالبدی پاره و پر از زخم اسـت حاصل جنگ عقل و احساسـمان که تقریبا همیشه برنده این جنگ احساسـات اسـت. امّا، همیشـه یک امّا و ولی در میان لحظه‌هایمان وجود دارد. باید در کنار احساس‌ها منطق هـم باشـد در غیر اینصورت زندگی پر از اشـتباهات رنگارنگ خواهد شد که در آینده با مرورشان وجودمان پر از حسرت خواهد شد.

نازنین احمدوند - دانش آموز - ملایر

ریشه ضرب المثل "کلاهش پس معرکه است."

جوانـان امروزی شـاید معرکه گیـری را ندیده باشـند ولی دسـت کم در فیلم‌ها دیده‌اند. در گذشته که سـرگرمی کم بود معرکه گیری یکی از روشـهای سـرگرمی و نیز کسب درآمد برای برخی بود. معرکه گیر در حال اجرای کارهای بامزه و شگفت خود می‌شد و مـردم بیـکار و نیز دوسـتدار دور او دایره‌وار جمع می‌شدند. صف اولیها با افزایش جمعیت می‌نشستند. اگر کسی از صف اولی‌ها شلوغ می کرد و حواس معرکه گیر را پرت می کرد مردم کلاهش را بر می‌داشـتند و بـه بیرون معرکه پرت می کردند. قدیمی‌ها همه کلاه به سـر بودند و یا دستار بر سر داشتند و آنکه کلاهش را به پس معرکه پرت کرده بودند ناچار به دنبال کلاه می‌رفـت و دیگری جای خوب او را که ارزشـمند بود می‌گرفت و او ناگزیر به انتهای جمعیت می‌رفت و اگر قدش کوتاه بود که دیگر نمایش را هم از دست می‌داد. این امر کم کم ضرب المثل شد. ضمناً اگر به عکسهای شـصت هفتاد سال پیش ایران توجه کنید می‌بینید که چه مرد و چه زن همگی چیزی مانند دسـتار و روسری یا کلاه بر سر داشتند.

مریم پارسا از کوهبنان

صفحه‌ای برای وصل دوستان

پیشـنهادی برای مجله محبوب خودم داشـتم که گمان می کنم مورد استقبال خوانندگان نیز قرار خواهد گرفـت. همانطور کـه می دانید همه مـا در مقاطعی از زندگی با افرادی آشـنا می شـویم و یا باب دوسـتی را با آنهـا بـاز می کنیم که بعضاً به علت تغییر شـرایط هیچ خبری از آنها به ما نمی رسد و از آنان بی خبر می مانیم. مثلاً دوسـتان دوران تحصیل یا سـربازی یا دانشگاه. در بسیاری از موارد هیچ آدرس یا نشانی یا تلفنی هم برای پیدا کردنشان در اختیار نداریم و همواره این ذوق و شوق در مـا هسـت که یکبار دیگر آنهـا را ببینیم و خاطرات گذشـته را زنده کنیم. حال اگر شـما در این مجله خوب که بنده بدون اغراق آن را بهترین مجله اجتماعی موجود می دانم بتوانید در یک کادر یا در یک ستون فضایی برای تحقق این امر اختصاص دهید تا خوانندگانی که دنبال نام و نشـانی و یا آدرس دوستان قدیم خودشان می گردند بتوانند در این قسـمت اطلاع رسـانی کنند شاید از این طریق بشود بسیاری از دوستان قدیم را با هم پیوند داد. این اقدام قطعاً کاری اسـت مورد پسـند که مخاطبین مجلـه را نیـز افزایش خواهد داد. امیدواریم بتوانید این ایده را محقق کنید.

محمدرضا صفری - تهران

نیازمند همیاری شما

همسـر اینجانب با کمال تاسـف به علت ندانم کاری و مشـکلات مالی که خودش به وجود آورده حدود ۴ سـال اسـت در ندامتگاه شـهرری به سر می برد و من با دو فرزند زندگی بسیار سختی را می گذرانم. با بزرگ شدن بچه ها و باز شـدن مدارس، متأسفانه مشکلاتم چند برابر شده و به وضوح متوجه شـده‌ام که بچه‌ها بیش از من به مادرشـان محتاج هستند. ضمناً این را نیز بگویم که به شکر خدا در این چند سـال به جدایی فکر نکرده‌ام و نخواسـتم تا از این بابت لطمه‌ای به همسـر گرامی‌ام وارد شود و از بابت صبری که خدا به بنده داده شکرگزارم. اما ادامه این وضعیت هم برای بچه‌ها و هم خودم بسیار دشوار است. خوشبختانه با همراهی قاضی محترم پرونده با اعسار بدهی موافقت نموده و در حال حاضـر به حدود ۵ میلیون تومان نیاز داریم که امیدوارم با مساعدت خوانندگان گرامی و خیرین عزیز بتوانم همسرم را به آغوش خانواده برگردانم.

سیدحمید - ع

نامه به سردبیر

باسـلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خـوب وارجمنـد مجله اطلاعات هفتگـی و با آرزوی قبولـی عزاداریهای محبّـان اهل بیت در این ماه حرام و با این درخواسـت همیشـگی از شما گرامیان که در ارتباط با مجله از ذکر نام و نشـانی و شـهر و دیارتان غفلت نفرمایید.

***

※آرمان عابد - رشت

پیشـنهاد شما را با دوسـتان تحریریه در میان خواهم گذاشـت تا درباره روانشناسـی و مسـائل ماورایی نیز مطالبی تهیه کنند. شاد باشید

※خدیجه موانس - تنکابن

از لطف شما خواننده قدیمی مجله سپاسگزارم. از اینکـه دوبـاره پـس از سـالها به ما پیوسـته‌اید خوشحالم و حق را به شما می دهم. مجلات قدیمی با کاغذ مکانیکال به چاپ می رسید که رنگ و روی قشنگی داشت و قاعدتاً با کاغذ کاهی کیفیت عکسها و تصاویر چندان خوب از کار درنمی آید. امیدواریم که با رفع مشـکلات بتوانیم در مسیر ارتقای کیفی فرم مجله نیز قدمهایی برداریم. سلامت باشید

※محمدرضا صفری - تهران

بسـیاری از خوانندگان هم نظر شـما را دارند و چندان با تغییر قطع مجله موافق نیستند. عده‌ای هم نظر دیگری دارند. در هر حال در نظر سـنجی پایان سال با نظر اکثریت خوانندگان همراه خواهیم شد. از لطف شما خواننده فعال مجله سپاسگزارم

※صفر مدانلو کردی - بابلسر

از ابـراز محبت فراوان شـما کـه این همه بنده را مورد لطف قرار داده اید سپاسـگزارم. انشاا... شایسـته الطـاف خوانندگان وفاداری چون شـما باشیم. سرفراز باشید

※حسن میرزایی - ازنا

مطلب تلگرامی شـما را درباره امام حسـین(ع) و محرم دیدیم. مطلب خوبی است؛ انشاا... بخشهایی از آن را در شماره اربعین مورد استفاده قرار می دهیم

※غلامعلی قاضی - شهرضا

بخشـی از نامه شـما را که حاوی مضمون اصلی نامه است در یکی از شماره های آینده چاپ خواهیم کرد. سربلند باشید.

※اصغر شاهنظری - رامسر

از لطف شما متشکرم. حق با شماست. صفحات فرهنـگ مردم و نقد فیلـم، از صفحات موفق مجله بود که در تلاش هسـتیم تا مجدداً جایی برای آنها بـاز کنیم. از اینکـه همچنان با همین علاقه‌مندی با اطلاعات هفتگی همراهید خوشحالم.

تسـلیت به همکار با خبر شـدیم همکارمان جناب آقای **علی قلی پور** از قسـمت چاپ مجله در سوگ والده شان عزادارند. ضمن طلب مغفرت بـرای آن مرحومه مصیبت وارده را به ایشـان و خانواده تسلیت می گوییم

مجله اطلاعات هفتگی

تصویر ارسالی خوانندگان



تصویر ارسالی از خانم فاطمه ذوالفقاری روز عاشور ۹۵ قائمشهر

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

بی تفاوت زیستن

روزی، در مجلس ختمی، مرد متین و موقری که در کنارم نشسته بود و قطره اشکی هم در چشم داشت، آهسته به من گفت:

آیا آن مرحوم را از نزدیک می‌شناختید؟

گفتم: خیر قربان! خویشِ دور بنده بوده و به اصرار خانواده آمده‌ام تا متقابلاً، در روز ختم من، خویشان خویش، به اصرار خانواده بیایند.

حرفم را نشنید، چرا که می‌خواست حرفش را بزند. پس گفت: بله... خدا رحمتش کند! چه خوب آمد و چه خوب رفت. آزارش به یک مورچه هم نرسید. زخمی هم به هیچکس نزد. حرف تندی هم به هیچکس نگفت. اسباب رنجش خاطر هیچکس را فراهم نیاورد. هیچکس از او هیچ گله و شکایتی نداشت. دوست و دشمن از او راضی بودند و به او احترام می‌گذاشتند... حقیقتاً چه خوب آمد و چه خوب رفت...



گفتم: این به راستی بیهوده زیستن است و بی فایده مردن.

با این صفات خالی از صفت که جنابعالی برای ایشان بر شمردید، نمی آمد و نمی‌رفت خیلی آسوده‌تر بود.

آخر آدمی که در طول هفتاد سال عمر، آزارش به یک مدیر کلّ دزد منحرف، به آدم بدکار هرزه، به یک چاقو کش باج بگیر محله هم نرسیده، چه جور انسانی است؟ آدمی که در طول هفتاد سال، حتی یک شکنجه گر را از خود نرنجانده و توی گوش یک خبرچین خودفروش نزده است، با چنگ و دندان به جنگ یک رباخوار کلاهبردار نرفته، پسِ گردن یک گران فروش متقلب نزده، و به صورت یک سیاستمدار خودباخته وابسته به اجنبی تف نینداخته، با کدام تعریفِ آدمیت و انسانیت تطبیق می کند و به چه درد این دنیا می‌خورد؟

مانیامده‌ایم که بود و نبودمان هیچ تاثیری بر جامعه، بر تاریخ، بر زندگی و بر آینده نداشته باشد. ما آمده‌ایم که با دشمنان آزادی دشمنی کنیم و بر نجانیمشان، و همدوش مردان با ایمان تفنگ بر داریم و سنگر بسازیم، و همپای آدمهای عاشق، به خاطر اصالت و صداقت عشق بجنگیم.

ما آمده‌ایم که با حضورمان، جهان را دگر گون کنیم. نیامده‌ایم تا پس از مرگمان بگویند: از کرم خاکی هم بی آزارتر بود و از گاو مظلومتر، ما آمده‌ایم تا هم امر به معروف و هم نهی از منکر بکنیم و این منافاتی با حسن خلق و نیکی به مردم ندارد.

مانیامده‌ایم فقط به خاطر آنکه همچون گوسفندی زندگی کرده باشیم که پس از مرگمان، گرگ و چوپان و سگ گله، هر سه ستایشمان کنند...

گمان می کنم که آن آقا خیلی وقت بود که از کنارم رفته بود، و شاید من هم، فقط در دل خویش سخن می گفتم تا مبادا یکی از خویشاوندان خوب را چنان برنجانم که در مجلس ختمم حاضر نشود.



همنشینی

سالیان سال، شهر مونتری در کالیفرنیا بهشت پلیکان‌ها بود. این شهر محل بسیاری از کارخانه‌های کنسرو ماهی بود. پلیکان‌ها به این علت این شهر را دوست داشتند که ماهیگیران صیدشان را تمیز می کردند و پس مانده‌ها را دور می ریختند و پلیکان‌ها می توانستند دلی از عزا در آورند. در شهر مونتری هر پلیکانی می توانست بی‌هیچ تلاشی حسابی غذا بخورد.

اما به مرور میزان ماهی‌های سواحل کالیفرنیا کاهش یافت و کارخانه‌های کنسروسازی یکی یکی بسته شدند. پلیکان‌ها هم دچار مشکل بزرگی شدند. آنها سالها ماهی نگرفته و چاق و تنبل شده بودند. حالا که غذای سهل الوصولشان از بین رفته بود، عملاً دچار قحطی شدند.

طرفداران محیط زیست منطقه به مغزشان فشار آوردند تا برای کمک به پلیکان‌ها راهی پیدا کنند، و سرانجام راه حل را یافتند. پلیکان‌هایی را از منطقه‌ای دیگر وارد کردند که عادت داشتند هر روز به صید ماهی بروند، و آنها را با پلیکان‌های محلی در آمیختند. تازه واردها فوراً شروع به صید غذای خودشان کردند. مدتی طول نکشید که پرندگان بومی گرسنه هم به آنها پیوستند و بار دیگر شروع به ماهیگیری کردند.

نتیجه:

با افرادی همنشین شوید که فعّال، موفق و پر تلاش هستند. این افراد شما را هم با خود همراه خواهند کرد.

سؤالات خوب

اینکه چطور با خودتان حرف می‌زنید، حداقل ۹۵ درصد از فکر و احساس شما را مشخص می کند. ذهن ناخودآگاه گفته‌های درونی شما را به عنوان دستور می پذیرد. همواره با خودتان گفت‌وگوهای مثبت، سودمند و موثر داشته باشید، حتی هنگامی که احساس خوبی ندارید.

بهترین فرمول برای بد کردن حال خود، پرسیدن سوالات تخریب کننده از خود است! سوالاتی که با بی رحمی و لحنی منفی از خود می پرسیم و با آنها خود را تهدید و تخریب می کنیم.

سوال خوب، جواب خوب، حال خوب

سوال بد، جواب بد، حال بد

سوال کردن از خود مثل سرچ کردن در گوگل است، هر چه بپرسی به همان می‌رسی! مغز شما بر مبنای هر نوع سوالی به دنبال جواب آن سوال است پس شما با سوال کنترل می کنید که تمرکزتان بر کدام بخش از واقعیت باشد و چه حس و حالی را تجربه کنید. سوالی بپرسید که قویتر و شادترتان کند!



هیچکس حق ندارد وظایف خود را فدای تمایل دل خویش کند

● رومن رولان

ایران و جهان

*مراسم سوگواری تاسوعا و عاشورای حسینی با شکوه تمام در سراسر کشور برگزار شد.
*رهبر معظم انقلاب سیاست‌های کلی "انتخابات" را ابلاغ کردند؛ ورود نیروهای مسلح و دستگاههای امنیتی به دسته‌بندی‌های انتخاباتی ممنوع
*دکتر روحانی: جهش در روابط ایران و آسیای جنوب شرق نزدیک است
*سرلشکر سلیمانی فرمانده سپاه قدس: ایستادگی ایران مانع تشکیل حکومت داعش شد
*رئیس جمهوری کلمبیا جایزه نوبل صلح ۲۰۱۶ را از آن خود کرد
*به گفته دولت ۲۰۴ هزار شغل پایدار تا پایان سال در روستاها ایجاد می‌شود
*مسکو: حمله آمریکا به ارتش سوریه با واکنش روسیه روبرو خواهد شد
*مبادلات دلاری بانک‌های خارجی غیر آمریکایی با ایران آزاد شد
*بیانیه ظریف و لاورف: جایگزینی برای حل سیاسی بحران سوریه وجود ندارد
*یونسکو: مسجدالاقصی فقط متعلق به مسلمانان است
*وزیر اطلاعات در حرم امام خمینی (ره): افراد کم سن به راحتی به سالخوردگان انقلاب توهین می کنند
*سیسی خطاب به ملک سلمان: مصر در نابودی کشورها با عربستان سهیم نخواهد شد
*رئیس سازمان ملی استاندارد: ۹۵ درصد آسانسورهای ساختمانهای عمومی و دولتی غیر استاندارد هستند
*شورای امنیت سازمان ملل شهرک سازی رژیم صهیونیستی را محکوم کرد
*نشریه اقتصادی "فوربز": اقتصاد عربستان در آستانه فروپاشی است
*۱۹۰ قاضی و دادستان ترکیه به اتهام ارتباط با تشکیلات گولن بازداشت شدند
*دونالد ترامپ: کلینتون ۳۵ میلیون دلار از عربستان و قطر پول گرفته است
*کرملین: با تهدیدهای بی‌سابقه سایبری آمریکا مواجهیم
*بزرگترین حمله سایبری به ارتش و نهادهای دولتی چین صورت گرفت
*آرژانتین برای برگزاری رزمایش در جزایر "مالویناس" به انگلیس هشدار داد
*آنتونیو گوترش "دبیر کل جدید سازمان ملل: ملت‌ها از دیپلماسی صلح حمایت کنند
*عربستان مسئولیت حمله خونین به صنعا را برعهده گرفت
*نیروهای ویژه هوابرد روسیه برای برگزاری رزمایشی بزرگ وارد مصر شدند

از جهان سیاست

نگاهی به مواضع بازیگران عملیات موصل

رضا کیان

عملیات بزرگ آزادسازی شهر موصل واقع در استان نینوا از حدود ساعت ۵:۰۰ بامداد دوشنبه با دستور رسمی "حیدر العبادی" فرمانده کل نیروهای مسلح عراق آغاز شد. با اعلام رسمی آغاز عملیات آزادسازی موصل توسط حیدر العبادی، نیروهای امنیتی عراق با حمایت نیروهای حشدالشعبی و پیشمرگه عملیات نظامی برای خارج کردن این شهر از سیطره گروه تروریستی داعش را آغاز کردند.

با آغاز عملیات آزادسازی موصل از اشغال گروهک تروریستی داعش، هر یک از بازیگران منطقه‌ای و فرا منطقه‌ای، مواضع خاص و متناسب با راهبرد و منافع کلان خود در قبال آن اتخاذ و اقدام می کنند. در یک نگاه کلی می توان این بازیگران را به دو دسته ذیل تقسیم کرد:

۱. طیف مقاومت: متشکل از جمهوری اسلامی ایران، دولت عراق و گروههای مقاومت مردمی این کشور با محوریت حشد الشعبی. این طیف مصرانه خواستار آزادی موصل با محوریت و نقش آفرینی گروههای مختلف حشد الشعبی هستند. چرا که در صورت موفقیت این عملیات و آزادی موصل به عنوان دومین شهر مهم عراق، این موفقیت دستاورد بسیار مهمی برای شیعیان و حکومت نوپای آنان در عراق بوده و سایر رقبای سنتی شیعیان را در این کشور، هر چه بیشتر به حاشیه خواهد راند. برای شیعیان نیز این موضوع حائز اهمیت است.

۲. جریان مخالف جبهه مقاومت: این طیف با توجه به اهدافی که دنبال می کنند، دو دسته اند:

۲ - ۱: بازیگران فرا منطقه ای

عمده ترین و اصلی ترین بازیگر فرا منطقه ای در عراق در موضوع موصل، آمریکا و متحدان آن با عنوان (ائتلاف بین المللی) هستند. واشنگتن در چارچوب توافقنامه امنیتی که در سال ۲۰۰۷ با بغداد به امضا رساند و بعدها بر اساس آن عراق را ترک و امنیت را به نیروهای عراقی سپرد، متعهد به حمایت و دفاع از عراق در برابر تهدیدات و تجاوزات خارجی شده است. در این راستا و علیرغم کارشکنی ها و بی میلی های فراوان، آمریکا پا به این عرصه گذاشته و به ایفای نقش پرداخته است. یکی از اهداف عمده آمریکا، جلوگیری از اوج گیری جبهه مقاومت به رهبری ایران

زدوبند گوترس با روسیه و چین؟!

آنتونیو گوترس، نخست وزیر سابق پرتغال، پس از موافقت اعضای شورای امنیت به دبیر کلی سازمان ملل انتخاب شد و با گرفتن جای بان کی مون از سال آینده کار خود را آغاز خواهد کرد. تمام اعضای شورای امنیت سازمان ملل در اقدامی کم سابقه با اجماع آرا در ششمین رای گیری محرمانه خود اعلام کردند که با گوترس موافق هستند، کسی که برای یک دهه نماینده سازمان ملل در امور پناهجویان بود. ویتالی چورکین، نماینده روسیه در سازمان ملل گفته است: "پس از شش دور نظر خواهی ما یک گزینه کاملا مشخص داشتیم و آن کسی نبود جز آنتونیو گوترس."

بسیاری از پایان زود هنگام رقابت برای کرسی دبیر کلی سازمان ملل متعجب شدند. از آنجایی که قدرت های بزرگ به دنبال معرفی کاندیدای مورد نظر خود هستند، اغلب کارشناسان انتظار داشتند که روند انتخاب دبیر کل تا پایان اکتبر به درازا بکشد. همین طور برخی فکر می کردند روسیه که حالا ریاست دوره‌ای شورای امنیت را بر عهده دارد ممکن است با دبیر کلی گوترس مخالفت کند چرا که مسکو اعلام کرده بود که برای ارشدترین کرسی سازمان ملل به دنبال فردی از اروپای شرقی است. یک دیپلمات شورای امنیت می گوید: "فکر می کنم که روس ها در نهایت به دنبال این بودند که مسأله تعیین دبیر کل سازمان ملل در زمان ریاست دوره‌ای آنان بر شورای امنیت به نتیجه برسد و این نهاد زمان خود را صرف مسائلی مهم دیگری کند که اختلاف نظرها در آن موارد عمیق تر است."

گوترس با ۱۳ رای موافق، بدون رای مخالف و دو غایب به عنوان جانشین بان کی مون انتخاب شد. اسلواک میروسلاو لایکاک، وزیر امور خارجه اسلواکی، با هفت رای موافق و شش رای مخالف در رده دوم قرار داشت. گفته شده که دو رای از هفت رای مخالف متعلق به اعضای دائمی شورای امنیت بوده است.

از آنجایی که گوترس وعده داده بود که با توجه به تجربه ۱۰ ساله خود در امور پناهجویان به ریشه‌های انسانی این بحران بپردازد، عدم مخالفت روسیه و چین با دبیر کلی وی عجیب به نظر می‌رسد؛ چرا که هم مسکو و هم پکن پیشتر مخالفت خود را با انتخاب فعالان امور اجتماعی در رده‌های ارشد سازمان ملل



عملیات موصل هم برای دولت عراق و هم برای بازیگران منطقه ای و فرا منطقه ای از اهمیت بسیار بالایی برخوردار است.

و محوریت حشد الشعبی در عراق است. لذا بارها با حضور نیروهای حشد الشعبی در آزادسازی موصل مخالفت کرده و صرفا خواستار مشارکت ارتش و نیروهای نظامی رسمی تحت فرمان دولت شده است. آمریکا در آزادی سایر مناطق مانند فلوجه نیز چنین قصدی را دنبال می کرد.

۲_۲: بازیگران منطقه ای

الف – ترکیه: این کشور با توجه به ادعای تاریخی بر موصل و از سویی دیگر، مهار کردها و نیز با هدف تامین امنیت مرزهای جنوبی خود پا به آوردگاه موصل گذاشته است. آنکارا با وارد کردن نیروهای نظامی خود علیرغم مخالفت دولت عراق، در صدد نقش آفرینی بوده است. ترکیه از مخالفان مشارکت حشد الشعبی در آزادسازی موصل بوده و علت آن را هم احتمال بروز و تشدید اختلافات طایفه ای و مذهبی در این منطقه عنوان کرده است.

ب – عربستان: این کشور به عنوان پشتیبان سنتی اهل تسنن عراق که با سقوط صدام در سال ۲۰۰۳ کم کم به جریانی ضعیف در صحنه سیاسی عراق تبدیل شده است، با هدف مهار قدرت شیعیان به ویژه حشد الشعبی به عنوان رقیب و تهدید اصلی جریان اهل سنت و از سویی دیگر به قصد تقویت این جریان از طریق نقش آفرینی در عملیات موصل، دست به فعالیت و تاثیر گذاری می زند.

ج – کردها: کردها که از دیرباز سودای استقلال را در سر می پرورانند، موضوع مبارزه با داعش و آزادسازی مناطق اشغالی را بهترین فرصت برای خود می دانند تا بر قلمرو و نفوذ خود بیفزایند. آنان در این مدت به مناطقی پا گذاشته اند که در طی صد سال گذشته هیچ وقت فرصت و توان حضور در آنجا را نداشته اند. کردها بر این باورند که در صورت استقلال کردستان و یا و تقسیم آن به سه منطقه فدرال شیعه و کرد و سنی، بازه زمانی کنونی و بحث مبارزه با داعش و نقش آفرینی در معرکه موصل، فرصتی تاریخی جهت تسلط بر این شهر مورد ادعای خود می باشد. لذا در این عملیات باید به کردها به عنوان یک رقیب جدی و دارای پشتوانه اجتماعی جامعه کرد در جهت استقلال نگریست.

از آنجایی که گوترس وعده داده بود که با توجه به تجربه ۱۰ ساله خود در امور پناهجویان به ریشه های انسانی این بحران بپردازد، عدم مخالفت روسیه و چین با دبیر کلی وی عجیب به نظر می رسد

اعلام کرده بودند. از طرف دیگر زمزمه های زیادی شنیده می شد که امسال دیگر زمان آن فرا رسیده است که در تاریخ ۷۱ ساله سازمان ملل متحد یک زن اداره آن را بر عهده بگیرد. بر همین اساس در میان کاندیداهای اولیه برای کسب این کرسی نام هفت زن نیز دیده می شد.

مایکل دویل، معاون سابق دبیر کل سازمان ملل و استاد فعلی دانشگاه کلمبیا می گوید: "فکر می کنم که این انتخابی فوق العاده است. ما حالا فردی را داریم که روزگاری در کشور نخست وزیر بوده و بنابراین توانایی های سیاسی بالایی دارد. گوترس فراجناحی است و سابقه فعالیت در امور پناهجویان در روزگار دشواری را دارد."

ریچارد گوان، کارشناس سازمان ملل در شورای اروپایی روابط خارجی، می گوید: "پرسش اصلی این است که آیا گوترس برای رسیدن به این کرسی به چین و روسیه امتیازاتی داده است یا نه. این مسأله احتمالا در هفته ها و ماه های آینده مشخص خواهد شد."

گفته شده در نظر سنجی نهایی، ایرنا بوکوا، رییس یونسکو، در مقام چهارم قرار گرفته است. کریستینا فیگورس، دیگر دیپلمات زن کلمبیایی نتیجه نظر سنجی روز آخر را "تلخ و شیرین" توصیف کرده است. او گفته است: "این نتیجه تلخ بود چون یک دیپلمات زن انتخاب نشد و شیرین بود چون فرد بسیار مناسبی برای این کرسی انتخاب شد. به آنتونیو گوترس تبریک می گوییم. ما در کنار او هستیم."

فرایند سریع انتخاب دبیر کل بعدی سازمان ملل برای کریستینا جورجیوا، معاون رییس کمیسیون اروپا که دیر هنگام وارد عرصه رقابت برای این کرسی شده، خوشایند نبود. همین چند روز پیش بود که جورجیوا کاندیداتوری خود را برای این کرسی اعلام کرده بود و هشت عضو شورای امنیت (از جمله دو تن از اعضای دائمی) به او رای مخالفت داده بودند.

تحرکات برای یافتن جانشین بان کی مون از آوریل سال جاری میلادی آغاز شده بود. و این برای نخستین بار بود که کاندیداهای کرسی دبیر کلی سازمان ملل آشکارا از تمایل خود برای رسیدن به این کرسی صحبت می کردند. به نظر می رسد این شفافیت جدید نتیجه فشار افکار عمومی و فعالان اجتماعی است که کمپینی را با عنوان "یک نفر برای ۷ میلیارد" راه انداخته بودند. ناتالی سامار اسینگه، مدیر اجرایی انجمن سازمان ملل-بریتانیا و یکی از پایه گذاران جنبش "یک تن برای ۷ میلیارد" می گوید: "این آزمونی برای آغاز روندی جدید بود. ما وقتی از همان ابتدای رقابت هم به کاندیداهای دبیر کلی سازمان ملل نگاه می کردیم متوجه شدیم که گوترس شانس زیادی برای پیروزی دارد، چرا که رقیب جدی برای او وجود نداشت. او به دلیل فرایندی باز و منصفانه توانست به این کرسی برسد."



سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

یک اخم کوچک

طـرح آمارگیری در ایران تا چند روز دیگر تمام خواهد شـد و برای ۵ سـال آینده که بـار دیگر این اتفاق تکرار شـود و اعداد جدیدی در اختیار مدیران کشور قرار گیرد. همین اعدادی که این روزها مرکز آمار ایـران در حال تهیّه و تدارک آنهاسـت معیار تمام یا اکثریّت تصمیم گیریهای مهم و اثرگذار کشور خواهد بود. اعدادی که برای به دسـت آوردنشـان صدها میلیارد هزینه می‌شـود و هزاران نفر ساعتها وقـت خـود را برایش کنار می‌گذارنـد و نتیجه‌اش ایـن خواهد بود که بدانیم چنـد نفر در ایران زندگی می‌کنند، چه امکانات رفاهی دارند، سطح تحصیلات، اشـتغال و طبقه بندی سنی و معیشـتی آنها چگونه اسـت، بیشترین کمبودها کجاسـت، چند نفر آماده کارنـد و آماده کـدام کار و با کـدام تخصّص، خانه و خودرو و سـایر سرمایه‌های کشـور چگونه تقسیم شـده‌اند و... ضمن اینکه مسئولان سـازمان بارها و بارها، هر طور که توانسته‌اند به مردم گفته‌اند و تعهد کرده‌انـد که ایـن اطلاعـات کاملاً محرّمانه خواهد ماند تا آنجا که رئیس سازمان آمار از این گفت که توسـط مراجعی دولتی در کشور مورد بازخواسـت قرار گرفته کـه چرا برای بهتر گرفته شـدن مالیات در کشـور که یک حق عمومی مردم ایران اسـت، این سـازمان حاضر نشـده اطلاعات خصوصی افراد را در اختیـار برخی مراکز دولتی کـه حتی با قصد خیر، خواهان اسـتفاده از ایـن اطلاعات بوده اند، قرار دهد.



ضمـن اینکه دیگر تردیدی نیسـت که بهترین مدیـران با بهترین اندیشـه‌ها هم اگـر آمار دقیق از آنچـه قصد دارند دربـاره‌اش تصمیم بگیرند در اختیار نداشـته باشند، هیچ تصمیم اثرگذاری گرفته نخواهد شـد، هرچند که صرف وجود آمار هم، تولّد تصمیم‌هـای دقیق را تضمین نمی‌کند. به این ترتیب امسـال سـازمان آمار ایران تلاش فراوانی کرد که بتواند دو قدم مهم به جلو بردارد: **اول اینکه** با کمک گرفتـن از دانش کامپیوتـری و ابزار اینترنت که در دسـت مردم ایران اسـت، هزینه اجرای هر ۵ سال یکبـار آمارگیری نفوس و مسـکن را پایین آورد و از جیب مـردم ایران هزینه کمتری بـرای اجرای این طرح بیرون بکشـد، **دوم اینکه** با آشـنا شدن با این روش جدیـد ثبت اطلاعات در آمارگیری اینترنتی، اندک اندک به سـمتی برویم که هر ۵ سال یکبار نه منتظـر تولید آمار جدید بمانیـم و نه هزینه چندانی بـرای این تولید بپردازیم. تا شـاید بـه زودی مانند برخی کشورهای توسعه یافته، آمار به لحظه و دقیق روی میز کسانی باشد که به نمایندگی از مردم قصد برنامه ریزی برای پیشرفت ایران را دارند. تبلیغات فراوانی هم شـد و حتـی کار به قرعه کشـی صدها میلیون تومان پول رسـید تا ایرانیان تشـویق شوند بـا ابزار کامپیوتر و اینترنت با کمترین هزینه و وقت، در آمارگیری شـرکت کنند و کاستی‌های مدیران را در تصمیـم گیری‌های بزرگ با ایجاد آمار دقیق و سـریع، جبران کنند. تالحظات آخر فرصت در نظر

صندوقی که سوراخ شد

سـالها قبل بر اسـاس قانون، قرار شد تا ۵ درصد از حقوق فرهنگیان آموزش و پرورش، هر ماه کسـر شود و با این پول کلان که در طول سالها جمع می‌شود، صندوقی به نام "**ذخیره فرهنگیان**" بنا شود و کارهای اقتصادی سودآور انجام دهد و از درآمد آن موجبات رفاه و آسـایش بیشـتر معلمان ایرانی را ایجاد کند. صندوق تاسیس شد و پنج درصدها هر ماه از حقوقها کم می‌شـد و به حسـاب صندوق می‌آمد تا صندوق، هـر لحظه، پروارتر از لحظه قبل باشـد، آنقدر فربه و چاق که مدیرانش که از سـوی هیات امنای صندوق کـه امیـن فرهنگیان بودنـد، تصمیـم گرفتند وارد بزرگترین و سـودآورترین و پرحاشیه‌ترین کارهای اقتصادی شـوند و "بانک سرمایه" را تاسیس کردند. شـرکت بزرگ بیمه معلم را به راه انداختند و سهام شرکتهای بزرگ پتروشیمی را در کشور خریدند و دهها شرکت کوچک و بزرگ به راه انداختند که هر جا در اقتصاد ایران بوی سـود می‌داد، این شرکتها آنجا باشـند و برای معلمان سـرمایه جمع کنند تا فیش‌های لاغر حقوقی معلمان، بتواند از این راه، چرب و شیرین شود. پس از مدتهای زیاد فعالیت اما اندک اندک سر و صداهایی از آنها که هر ماه پنج درصد از حقوقشان را امیدوارانه به صندوق تقدیم می‌کردند، برخاسـت که چیز دندان گیری از این همه سرمایه و کار به جیب معلمان نیامده، کارکنان این شـرکتهای صندوق هم از میان فرهنگیان نیستند، حقوق مدیران این شرکتها و صندوق نجومی شده، بیمه معلم، معلمها را بیمـه نمی‌کند و بانک سـرمایه هـم وام ویژه‌ای به معلمـان نمی‌دهد و دسـت آخر اینکـه بوی حیف و

صندوق ذخیره فرهنگیان

میل‌های داغ از این صندوق به آسـمان رفته‌اسـت. این سـر و صداها و شـکایتها همه غیررسـمی بود تا اینکه چند هفته قبل ناگهان خبر دستگیری و تعقیب قضایی تعداد قابل توجهی از مدیران و مرتبطین با این صندوق در صدر خبرها قرار گرفت و یکبار دیگر بوی اختلاس بزرگ به مشـام رسید، آنهم از پول کسانی که در سکوت زحمت می‌کشند و صدای اعتراضشان بسـیار آرام اسـت. از همه عجیب‌تر اما تصمیم چند روز قبل مجلس شـورای اسـلامی بود کـه با آرای فراوان، تحقیق و تفحّص از صندوق ذخیره فرهنگیان

کم شدنِ کاهش

"**طـرح کاهش**" اصطلاح جدیدی اسـت که به احتمال فراوان، در ماههای آینده و حتی سال آینده نیز بارها و بارها به گوش مردمان شهرهای بزرگ و آلوده کشورمان خواهد رسید. طرحی که بر اساس آن قرار است چند اتفاق برای کاهش آلودگی هوای شهرهای بزرگ بیفتد. اولین گام این بود که قانونی چند ساله که مدتها از عمر آن می‌گذرد به طور کامل اجرا شـود و خودروهای در حال عبور در معابر، حتماً کنترل شوند تا آلودگی بیش از حد مجاز نداشـته باشـند و برگ معاینه فنی به آنها الصاق شـود. مدت کوتاهی برای خودروها در نظر گرفته شـد و اعلام شـد اگر پس از پایان این فرصت، خودرویی معاینه نداشت، هر روز و حتی در هر روز چند مرتبه، گرفتار جریمه‌هایی نسبتاً سنگین خواهد شد. بلافاصله صفهای چند کیلومتری پشـت در مراکز معاینه فنی تشـکیل شد و مراکز با ازدحـام فراوان و با سـرعت و به احتمال زیاد دقت نـه چندان زیاد، مشـغول اعطای گواهی معاینه فنی شدند. ازدحام فراوان، مدیران را مجبور کرد که حکم به توقّف شروع جریمه خودروهای بدون معاینه فنی دهنـد و باز هم به خودروها فرصت داده شـود، ولی



اطلاعات و اطلاع رسانی به همین جا ختم شد و نتیجه این شـد که مراکز معاینه فنی دوباره خلوت شدند و بیشـتر از خودرو، پرنده‌هـا در آن جولان می‌دهند!

گرفته شده برای این روش، اطلاعات نزدیک به ۲۵ میلیون ایرانی، از این طریق به سازمان آمار هدیه شده بود که شاید برای کشوری که اولین بار از چنین روشی استفاده می کند، آمار ناامید کننده‌ای نباشد، اما حقیقت ماجرا این است که دست کم سی درصد ایرانیان، حاضر شده‌اند به طور اختیاری و الکترونیک در این طرح شرکت کنند و این توجیه که شاید بسیاری از ایرانیان، ابزار این روش را در دست نداشته‌اند یا با فن آوری و تکنولوژی این کار بیگانه‌اند هم، حداقل در مورد میلیونها نفر از این جمعیت قابل پذیرش نیست. در کشوری که تعداد گوشیهای موبایل و خطوط تلفن همراه از تعداد کل ساکنان بیشتر است و دهها میلیون نفر از ایشان به نرم‌افزارهایی نظیر تلگرام دسترسی داشته و عضو آن هستند و مسلّح به گوشیهای هوشمند مجهز به اینترنت، قطعاً امکان شرکت تعداد بسیار بیشتری در این طرح وجود داشت، طرحی که از ابتدا تا انتهایش، خیر مردم ایران است و به هر دلیل دو سوم ایرانیان عزیز در آن مشارکت نکردند و بسیار بعید است که اتفاقات خوب در کشور، بدون مشارکت اکثریت مردم، هیچگاه قابل دسترس باشند.

را تصویب کرد تا مجلس شورای اسلامی با صرف هزینه‌های زیادی که برای انجام تحقیق و تفحّص، انجام خواهد شد، بگردد و ببیند که پولهای بزرگ این صندوق که سالهاست اعتراضاتی حوالی آن به راه افتاده کجاست و آیا در راهی که باید رفته یا راهی که نباید. کاربدی هم نیست، تصویب تحقیق و تفحّص، اما یک سوال داخل جیب تمام نمایندگانی که این طرح را امضا کرده‌اند باقی می‌ماند و اینکه آیا اواخر مهر ماه سال ۱۳۹۵، زمان مناسبی برای شروع این تحقیق و تفحّص طولانی است یا حالا که چند مرجع قانونی دیگر هم صدای ناکوک صندوق را شنیده‌اند و کار به دستگیری چندین نفر از مظنونین رسیده، دیگر تحقیق و تفحّص، در کجای این پازل ناخوشایند می گنجد و کدام درد را دوا خواهد کرد؟

هوا هم چندان سرد نشده تا وارونگی شدید هوا روی دهد و دوباره همه به فکر مبارزه سنگین با آلودگی هوا بیفتند. با تاسف شدید، یکبار دیگر مدیران مرتبط با معضل آلودگی هوا، به خواب زمستانی رفته‌اند تا سرمای شدید از راه رسد و آنها را دوباره از خواب برخیزاند. ای کاش که صاحبان خودروهای بدون معاینه بیدار باشند و از این فرصت استفاده کنند و خودشان فکری برای هوای بالای سرشان کنند و یادشان نرود که مدیران این بخش کاملاً رفتاری تابع باد و سرما و آفتاب دارند!

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

اثرِ مُحَرَّم در دنیای مجازی

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

امروز شبکه‌های اجتماعی قدرتمندترین و پرمخاطب‌ترین رسانه‌ها هستند. یکی از دلایلش نداشتن فیلتر و سانسور و وزارت ارشاد است، دلیل دیگرش سهل‌الوصول بودن آن است. یک دلیل دیگرش هم سرعتی است که در انتقال پیام‌ها و اخبار دارد. راست و دروغ خبرها هم برای بسیاری از کاربران اهمیتی ندارد و هر چه را که ببینند، باور می کنند. حالا فعلاً به اینش کار ندارم و می‌روم سراغ اثری که محرّم در دنیای مجازی داشته.

در مجازی کاربرانی هستند که بی‌چاک و دهن و بی‌آدابند. هر عکس مستهجن و هر حرف مستهجن‌تری که فکرش را بکنید و نکنید در پیج‌های آنها رواج دارد. این افراد در محرّم مؤدب شدند و برخی‌شان هم گفتند "دوستای گل و نازنینم به احترام محرّم تا پایان سوگواری پیج جدیدی نمیذارم. بعد از عزاداری دوباره در خدمتم."

یاد لات‌های قدیم افتادم که ده ماه سال می‌رفتند دواخوری ولی در محرّم و صفر به قول مولانا عبدالرحمن جامی، دامن لب را به می نمی آلودند. گفتم دواخوری، این جمله را هم از اینستا بگویم: "کیشمیش کل سال دنبال عرق شدنه، محرّم ده شب میاد قاتی عدس پلو گناهاش بریزه... حکایت خیلیاس" و حکایت خیلی‌هاست که در این دهه‌های ارجمند کوشش می کنند وارد مسیر شوند. و ما نباید مانع شویم و بگوییم تو لات و آنکاره بودی، حالا حق نداری بیای هیأت و آش رشته هم بزنی... حُکم حرفی را هم که زدم، در اولیای دین می‌بینیم. مریم مَجدلیه که در روزگار جناب عیسی از بدکاران بود، وقتی که به بارگاه عیسی آمد، جنابش نگفت تو از بدکارانی و غلط کرده‌ای که به بارگاه ما آمده‌ای. و کاری کرد که آن زن از خانم‌های قدّیسه شد. حُر را هم که داستانش را همه می‌دانند. وقتی که با یزید کات کرد و پیش امام(ع) آمد، جنابش نگفت تو رفیق یزید بودی و حالا گمشو برو همون‌جایی که بودی. بلکه فرمود بیا خوش آمدی. و او از قدّیسان شد. حالا هم اگر کسی کم‌حجاب باشد یا پسری باشد با ابرویی برداشته و قیافه‌ای غیر متعارف، اشکال نگیریم اگر سمت هیأت می آید و گرنه باید بگوییم:

"چه حاصلی است درین آستانه‌ی تقوا
که حاجتی ز گنه کاره‌ای روا نکند"

برخی از مؤمنان به جدیدالورودهای بدحجاب به تحقیر نگاه می کنند. برخی که مؤمن‌ترند حتی به نوحه‌خوان‌ها گیر می‌دهند که چرا ضرباهنگ نوحه‌ی شما همان ترانه‌های قدیمی است و چرا حرمت نگاه نمی‌دارید. یک نفر چنین اعتراضی کرده بود:

"وقتی که حسین را تو "سین" می‌خوانی/ در تعزیه، روضه‌ی حزین می‌خوانی// یعنی که حماسه را غلط می‌فهمی/ وقتی که ز کوه اینچنین می‌خوانی"... اهل مجاز هم به این اعتراض‌ها جوابی جالب و قشنگ می دهند: "حسین رو سین میگیم و یعنی حسین بی‌سر شد!" مِن قلمفرسا وقتی که از نوحه‌خوان‌ها می‌شنیدم که می گویند: "سین... سین... سین..." چهره در هم می کشیدم ولی از وقتی که دیدم در مجاز می گویند سین یعنی سرِ حسین را بریدند، از شنیدن نوحه‌های سین سینی حالِم شور می گیرد. یک نفر در مجاز نوشته بود: "کسی چه می‌داند... شاید یاسین که قلب قرآن است، همان یا حسین باشد اما بی‌سر!" یکی دیگر کلاه‌خود و شال سبز حسین را سرِ نیزه‌ای کشیده و نوشته بود: قصه‌ی ما به سر رسید.



یکی از اهالی اینستاگرام که ظاهرش طوری است که مؤمنان او را خواهند راند، پُست زیبایی گذاشته بود که تأثیرگذار و متأثر کننده است:

"بابا چند بخش دارد؟ دو بخش دارد یکی بالای نی و دیگری در قتلگاه. عمو چند بخش دارد؟ خدا می داند! چهار هزار تیرانداز یک نقطه را نشانه گرفته بودند."

عکس گذاشته بودند که دختری با حجاب خیلی کامل وسط مردها زنجیر می‌زد. قبلاً در همین پیج تصویرهایی می گذاشتند که مثبت هفتاد و پنج بود و از استهجانش نمی شد نگاه کرد ولی محرّم صاحب پیج را به راه آورده بود. و عجیبش این است آقایانی که اطراف آن دخترِ زنجیرنواز بودند، حتی دزدکی هم نگاهش نمی کردند. آدم وقتی به دریا می‌رسد، دیگر نجس نیست. عکس گذاشته بودند که یک پسربچه سرطانی با صداقتی بی‌بدیل زنجیر می‌زد. عکسی که حرفش را می‌زنم طوری است که آدم فکر می کند آن بچه هنرپیشه است و ساعتها آموزش دیده تا آن حالت را بگیرد و لی او آموزشش را در قلبش دیده بود. عکس گذاشته بودند که نوجوانی که سندرم داون داشت، شبیه‌خوان حضرت عباس را در آغوش گرفته بود و فکر می کرد خودِ حضرت است. آرامشی که در او موج می‌زد، تماشایی بود. عکس گذاشته بودند از پسربچه‌ای که از کتف دست نداشت. زنجیر را به دندان گرفته بود و زنجیرنوازی می کرد. عکس گذاشته بودند که دختر خانمی با شمر عکس یادگاری گرفته بود. از ناشنوایان عکس گذاشته بودند که آخوندی با زبان اشاره برای آنها وعظ می کرد. ناشنواها همانی را که می شنیدند یعنی می‌دیدند، برای یکدیگر با زبان اشاره تکرار می کردند. عکس گذاشته بودند که دخترانی ناسر به راه، سر به راه آورده بودند و دیگ آش و شله زرد هم می‌زدند. عکسی زیبا گذاشته بودند که جوانی در باغچه‌ی بی‌برگ کنار پیاده‌رو شمع‌ها افروخته بود و تک و تنها کنار سقّاخانه‌ی دلش خلوت کرده بود. از شیشه عقب ماشینی عکس گذاشته بودند که رویش نوشته بود: یزید آن فالو. اینها از برکات ده روز است فکرش را بکنید اگر «**کل یوم**» عاشورا بود، این مردم چه تغییری که نمی کردند. کاش این هفته به جای دو ستون دو صفحه بود و عکسها را نشانتان می‌دادم و حال و هوای آن ده شب را شبی یلدایی می کردیم.

ادامه دارد

این محرم و صفر است که اسلام را زنده نگه داشته است ● امام خمینی (ره)

زیرنظر: محمود صفادار

روستای ایدنک

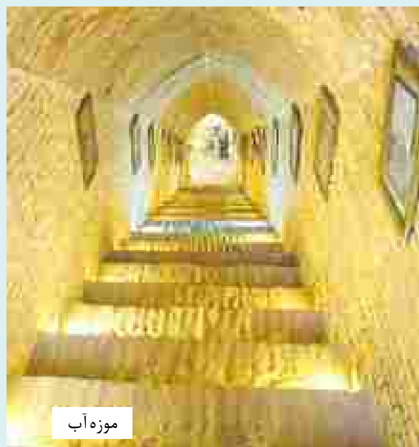


روستای ایدنک، واقع در شهرستان لنده استان کهگیلویه و بویراحمد، روستایی باستانی و کهن اما زیبا و دیدنی است. ایدنک تا مرکز شهرستان ۸ کیلومتر فاصله دارد. شهرستان لنده از قدیمی‌ترین شهرهای استان بوده و این روستا نیز قدمتش به قبل از دوران صفویه برمی‌گردد و می‌توان ایدنک را قدیمی‌ترین روستای شهرستان دانست. ایدنک حدود ۱۳۰۰ نفر جمعیت دارد که در ۲۵۰ خانوار زندگی می‌کنند.

ارتفاع آن از سطح دریا حدود ۶۵۰ متر است و آب و هوایش در تابستان گرم و مرطوب، و در زمستان سرد و معتدل است. رودخانه مارون که از میان روستا می‌گذرد باعث افزایش رطوبت و طراوت هوای منطقه شده است. همچنین وجود کوه‌های سیاه در شمال روستا، دژ کوه در جنوب آن و کوه ماغر در سمت غرب، هم از نظر مناظر طبیعی و هم از نظر آب و هوایی تازگی خاصی به روستا بخشیده است. ایدنک را نگین سبز لنده هم می‌نامند.

این شرایط خوب آب و هوایی، فضا را برای رشد و نمو انواع گیاهان خوراکی و دارویی فراهم کرده است که از جمله آنها می‌توان پیدن، نعنا، بکلو، شکروک، مرورشت، غندل و بابونه را نام برد.

محصولات مختلفی هم در این روستا کشت و زراعت می‌شوند. معمولا روستاییان از هر دو نوع کشت آبی و دیم برای کشاورزی استفاده می‌کنند. وجود رودخانه مارون، نهر دره و استاد دره، و همچنین چشمه‌های آب فراوانی که در منطقه هستند به رونق کشاورزی و محصولات کمک می‌کنند. برنج از اصلی‌ترین محصولات روستا است و کشت و برداشت آن در ایدنک هنوز به روش سنتی انجام می‌شود. انواع غلات از جمله گندم و جو، ماش، لوبیا و عدس نیز از محصولات زمین‌های روستا هستند که عموماً به صورت دیم کشت می‌شوند.


موزه آب

باغات روستا هم میوه‌های لذیذ و خوش طعم دارند. انار، لیمو، شفتالو، زردآلو، نارنج، پرتقال، توت فرنگی، نارنگی و تمشک و انجیر از محصولات اصلی این باغات سرسبز است. انواع صیفی جات و سبزی هم در این زمین‌ها کشت می‌شوند و روستاییان تمام این منابع را خودشان تولید و حتی صادر می‌کنند.

اما از جاذبه‌های طبیعی ایدنک بگوییم. همانطور که

بجنورد و دیدنی‌هایش

احمد فیروزیان ـ بجنورد

بجنورد، مرکز استان خراسان شمالی در شمال شرقی ایران قرار گرفته است. این شهر قبلاً جزء خراسان بزرگ بود که از سال ۱۳۸۳ با تقسیم خراسان به سه استان، بجنورد هم به مرکزیت استان خراسان شمالی تعیین شد. جمعیت آن حدود ۹۰۰ هزار نفر است که از چندین قوم از جمله اقوام ترک، کرد، تات و ترکمن تشکیل شده که برادروار





و با دوستی و مسالمت در کنار هم زندگی می‌کنند. فاصله بجنورد از مرکز تهران حدود ۷۰۰ کیلومتر و از مشهد ۲۵۰ کیلومتر است. این استان از شرق به استان خراسان رضوی، از غرب به استان گلستان، از جنوب به استان سمنان و از شمال نیز به کشور ترکمنستان محدود می‌شود. کشور ترکمنستان مرز مشترک ۲۵۰ کیلومتری با این استان دارد. هر ساله میلیون‌ها مسافر که به قصد زیارت مرقد مطهر امام رضا(ع) به این منطقه سفر می‌کنند از بجنورد عبور می‌کنند و به‌علت آب و هوای خوش بجنورد و داشتن تفرّج گاه های فراوان از جمله پارک زیبای بابا امان و بوستان پارک بش قارداش که در فاصله کمی از شهر قرار گرفته‌اند، می‌توانند به تفریح و استراحت بپردازند و از سوغاتی‌های بجنورد مانند فرش ترکمنی و پشتی و انواع خشکبار و آبنبات مخصوص بجنورد که شهرت جهانی دارند برای عزیزانشان سوغات ببرند. آب و هوای بجنورد نیمه خشک است و با میانگین بارندگی ۳۰۰ میلی‌متر در سال، زمستانهایی سرد و تابستانهایی مطبوع دارد که برای تفریح و گردش مناسب است.

فصیح ترین زبان، عمل است • شکسپیر

اشاره شد، منابع آبی فراوانی در این منطقه وجود دارد. مهمترین منبع آب روستا رودخانه مارون است.این رودخانه از بزرگترین رودهای کشور است و چندسرچشمه پرآب دارد.اینرود در دوران‌های مختلف در طول تاریخ اسامی خاصی به خود گرفته است و از نواحی مختلفی عبور می کند.رودخانه مارون آب شیرین و گوارایی دارد. این رود را در طول زمان به نام‌های سن، کلات، جن، تراب، ایدنک، قلاتی، گدار نارکان و تنگ تکاب نامیده‌اند.حتی در شهر ارجان نام ارغون را به خود گرفته و در نواحی کردستان (کرایی) نام مارون و در نواحی جایزان چم نظامی نامیده می‌شود.

مسیر آن در ادامه رودخانه منشعب شده در جنوب رامهرمز قسمتی از آن وارد رودخانه کارون و قسمتی درنزدیکی بندر شاهپور وارد خلیج فارس می‌شود.این رود شاهد حوادث مهم تاریخی در طول زمان بوده است. از عبور کاروانیان گرفته تا محل عبور لشکر اسکندر مقدونی.سرچشمه‌های رود مارون عبارتند از: چشمه لوداب بویراحمد سفلی، سردن و موگرمون. انواع ماهیان از جمله ماهی سفید، ماهی سرخه، کوسه ماهی، شیرماهی، خرچنگ، مارماهی، لاک پشت و سگ آبی در آن زندگی می کنند. رود مارون بعد از عبور از دشت بهبهان و دشت جایزان، در محلی به نام قلعه شیخ، پس از پیوستن به رود اعلاء رامهرمز، نام جراحی به خود گرفته و به هورشادگان می‌ریزد.


مسجد صاحب الزمان (عج)

چشمه‌های آب متعددی در ایدنک وجود دارد.البته برخی از آنها به علت کمبود بارندگی خشک شده‌اند. از جمله مهمترین چشمه‌های این منطقه می‌توان چشمه پلنگل، تلخاب ناری، سرکنده موری، سرکنده آبی، کنجکال، سر گچ چهار گورون و تلخاب پیشه‌ای را نام برد.



دره‌ای به نام اسا دره هم در این منطقه وجود دارد رودخانه میان آن در تمام فصول پر آب است و از جنوب شهر لنده سرچشمه می‌گیرد. دره‌های زیبای دیگری هم مانند دره اناری، دره پلنگی، دره گرگی، دره شفت و دره عسکر کشته در ایدنک هستند که تماشایشان خالی از لطف نیست.

در کوه‌ها و دره‌های اطراف ایدنک، تعدادی غار طبیعی و دیدنی وجود دارد. غار کنجکال در جنوب غربی روستا واقع است. غار اسادره نیز در دره همنام خود قرار دارد. غار کرکبوتری در کنار رودخانه و جنوب ایدنک است. غار دیگری هم به نام رمه کش در جنوب شرقی آرامگاه شهدای روستا قرار دارد.

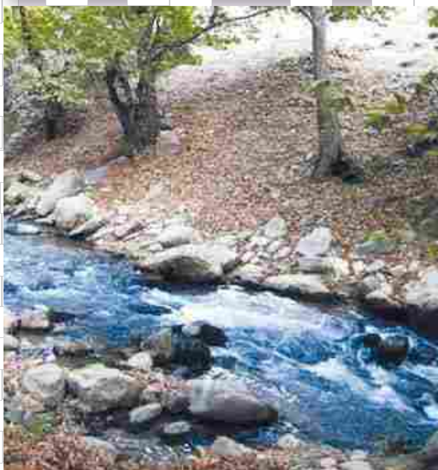
جاذبه‌ها و اماکن تاریخی و مذهبی دیدنی این روستا هم همواره مورد توجه و استقبال مسافران و گردشگران بوده است. مسجد صاحب الزمان (عج) روستا با قدمت ۷۵ ساله، اصلی ترین جاذبه مذهبی روستا است که به کمک تعمیر و مرمت در طول این سال‌ها هنوز پابرجاست.

قلعه قدیم خان از دیگر جاذبه‌های کهن است. متاسفانه گذر زمان تنها مخروبه‌ای از آن باقی گذاشته است. روستای زیبای ده مراد و پل قدیمی ایدنک از دیگر مکان‌های دیدنی منطقه ایدنک هستند.

پارک جنگلی پروز

در منطقه فلارد لردگان در استان چهارمحال و بختیاری، جنگلی زیبا و انبوه به نام پروز وجود دارد که موقعیت طبیعی استثنایی‌اش بر اهمیت آن افزوده است. رودخانه‌ای پرآب و خروشان که از میان دره می گذرد که عامل تولد این جنگل است. مسیر متراکم سبزی که در اطراف رودخانه بوجود آمده و به جنگلی بزرگ تبدیل شده است، حدود ۸ کیلومتر در امتداد رودخانه ادامه دارد. عمده درخت های این جنگل از نوع بلوط است و شیب دامنه های اطراف آن به حدی است که در کمتر جایی از آن می توان از دیواره ها بالا رفت. سایر انواع درختان رایج جنگل را درختان بنه، زرشک و انجیز تشکیل می دهند. علاقمندان و دوستداران طبیعت نیز این نعمت خدادادی را ارزش نهاده و گردشگاهی زیبا ایجاد کرده اند. پارک جنگلی پروز که در دل این جنگل است، در ۵۰ کیلومتری شهر لردگان قرار دارد. فاصله آن با مرکز استان یعنی شهر کرد هم حدود ۱۵۵ کیلومتر می باشد. این گردشگاه در امتداد این دره سرسبز و بهشتی قرار گرفته است و فضایی آرام و خلوت برای مسافران فراهم کرده است تا بتوانند از تماشای شالیزارهای سبز و گسترده، درختان انبوه جنگل، و گوش سپردن به نوای زیبای چشمه های زلال از این معجزه سبز لذت ببرند. این پارک جنگلی مقصدی مناسب و مکانی مفرّح برای گردش و استراحت خانواده ها و برگزاری اردوهای تفریحی است. طبیعتی بی نظیر و بکر که کمتر دستخوش دنیای امروز قرار گرفته است. در نزدیکی این منطقه دیدنی های دیگری هم وجود دارد از جمله چندین حوضچه پرورش ماهی و همچنین روستایی به همین نام که ۱۷۸ کیلومتر تا شهرکرد فاصله دارد. روستای پروز با جمعیت ۱۰۷ نفری خود روستایی کوچک محسوب شده اما طرفداران بیشماری دارد. به دلیل موقعیت آن و همچنین جاذبه های طبیعی فراوان این منطقه، همواره گردشگران و مسافران بسیاری بخصوص کوهنوردان به این روستا سفر می کنند. در نزدیکی روستا فضایی برای استراحت خانواده ها نیز تعبیه شده است که به سکوهای چادرزنی و سرویس بهداشتی هم مجهز است. اگر قصد سفر به لردگان و تماشای جنگل زیبا و اقامت در پارک جنگلی پروز را دارید، بهترین زمان برای دیدن این منطقه بهار و پاییز است. امیدواریم سفری خاطره انگیز و شاد داشته باشید.





مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



ما به تشخیص پزشکان گفتیم: نه

وقتی که الکساندر متولد شد، یک تکه گوشت بی‌حرکت بود. پزشکان گفتند او به سندرمی نادر مبتلاست که در سراسر دنیا، کمتر از ۱۰۰ مورد از آن شناسایی شده است. و تشخیص دادند که برایش نمی‌شود کاری کرد. شبی خواهر الکساندر که خبر نداشت برادرش با دنیای اطرافش ارتباط ندارد، برای او ترانه‌ای کودکانه خواند... راوی این ماجرا که پدر الکساندر است، به شما خواهد گفت که عشق و استقامت و صبوری او و همسرش چگونه توانست بر تشخیص هولناک پزشکان غلبه کند و همه چیز را تغییر دهد...

شبی که تمام خانه ما خندید

در شش ماه نخست زندگی الکساندر، خیلی دوست داشتم به خودم ثابت کنم که همه چیز درست می‌شود و الکساندر کم کم مثل بچه‌های عادی، خوب خواهد شد و آخرش مثل خودم مردی سالم و شاداب می‌شود. من بیشتر وقتها روی زمین دراز می‌کشیدم و به صورتش خیره می‌شدم. کوشش می‌کردم لبخند یا حالتی دیگر در چهره او کشف کنم. گاهی اوقات، بعد از تلاش بسیارم جواب می‌داد و چهره‌اش خیلی کم تغییر می‌کرد اما بیشتر وقتها پسرم ساکت و بی‌حرکت بود و چشمهایش نمی‌دانم دقیقاً به کجا، همان طور خیره می‌ماند. درست مثل اینکه دقایق طولانی به نقطه‌ای نامعلوم زل زده باشد.

پاییز ۲۰۰۹ بود. من و همسرم اشلی تازه به خانه جدیدی که خریده بودیم، اسباب کشی کرده بودیم. ما یک دختر چهارساله زیبا و بانشاط هم داشتیم. حالا پسری به جمع خانوادگی ما اضافه شده بود که شبیه یک راز سربسته بود. الکساندر همان طور شل و سست متولد شد، فتق شکمی داشت و چین‌های عجیبِ روی گوشش برای من و همسرم غیرعادی بود و یک علامت به شکل حرف وی انگلیسی روی پیشانی‌اش داشت. متخصص ما را به بخش مراقبتهای نوزادان فراخواند و توضیح داد که بی‌شک پسرمان اختلال ژنتیکی دارد ولی نمی‌تواند دقیق بگوید این اختلال چیست. حتی بعد از اینکه حال الکساندر آنقدر خوب شد که می‌توانست از بخش مراقبتهای ویژه نوزادان مرخص شود و به خانه بیاید، باز هم قد و وزنش نسبت به نوزادان دیگر خیلی کمتر بود و به سختی می‌توانست سرش را نگه دارد. من و همسرم خودمان را دلداری می‌دادیم و با تمام مشکلاتی که الکساندر در شیر خوردن و بقیه کارها داشت، می‌گفتیم او فقط نسبت به بچه‌های دیگر ضعیفتر است و وقتی بزرگتر شود، این مشکلات هم خودبه‌خود برطرف خواهد شد. ولی واقعیت این است که گاهی اوقات درمانده می‌شدیم و از همدیگر می‌پرسیدیم الکساندر اصلاً هوشیار است یا نه.

اولین بار پاسخ این پرسش دردناک را در یکی از روزهای تیره و تار ماه دسامبر دریافتیم. در اتاق کوچکی در بیمارستان کودکان نشسته بودیم و مات و مبهوت به پزشک متخصص ژنتیک چشم دوخته بودیم و به حرفهایش گوش می‌کردیم در حالی که دکتر برای ما توضیح می‌داد که پسرمان الکساندر، از نوعی اختلال ژنتیکی نادر رنج می‌برد که تعداد افراد مبتلا به آن در کل دنیا بسیار کم و زیر ۱۰۰ نفر است. پزشک با آرامش پروسه‌ای را که به این اختلال منجر شده بود، برای من و همسرم توضیح داد و در پایان گفت معمولاً این اختلال ژنتیکی ارثی نیست و ممکن است در اثر یک جهش ژنتیکی ایجاد شود. آن طور که پزشک متخصص توضیح می‌داد، قرار بود الکساندر کوچک ما تا پایان عمرش با موانع و مشکلاتی مثل حرف زدن، حرکت، یادگیری و... دست و پنجه نرم کند که البته دکتر می‌گفت اگر پسر ما خوش‌شانس باشد، بعد از مدتهای طولانی کار و فعالیت دشوار و طاقت‌فرسا ممکن است تا حدودی در یادگیری پیشرفتهایی داشته باشد.

حرفهای دکتر تمام شده بود و من و همسرم اشلی در راه بازگشت به خانه بودیم. هر دو در سکوتی مرگبار فرو رفته بودیم و به نظر می‌رسید هیچ کدام دوست نداشتیم این فضا را بشکنیم. گویی تکه‌ای از پازل خانوادگی ما گم شده بود و قرار هم نبود هیچ وقت پیدا شود یا تکه‌ای دیگر جای آن را بگیرد. ما وحشت زده بودیم و می‌ترسیدیم پسر ما نتواند تا آخر عمرش راه برود یا حرف بزند یا در زمین بازی و مهد کودک، مثل بچه‌های دیگر از زندگی‌اش لذت ببرد. شب شده بود. همسرم الکساندر را خوابانده بود. به پسر کوچک و شکننده‌ام در تختخوابش نگاه می‌کردم و آنقدر کرخت شده بودم که حتی نمی‌توانستم به حال و روزش اشک بریزم و خودم را سبک کنم. نمی‌دانم چند دقیقه همان جا ماندم. بالاخره به خودم آمدم. نور امیدی در دلم روشن شده بود و به خودم می‌گفتم: شاید الکساندر خوش‌شانس باشد و بتواند مثل بقیه همسالانش پیشرفت کند.

چند روز بعد از ملاقات با متخصص ژنتیک، دور میز نشسته بودیم و باز هم در سکوت شام می‌خوردیم. خانه همیشه شاد ما به غمکده‌ای بدشکل و قیافه تبدیل شده بود که اضطرابی گنگ و تمام‌نشدنی تمام در و دیوار آن را پر کرده بود. ناگهان دخترم از پشت صندلی‌اش بلند شد و به طرف جایی رفت که برادرش کمی دورتر از ما، آنجا نشسته بود. ما از وضعیت الکساندر به دخترمان حرفی نزده بودیم. سن و سالش اجازه درک چنین مسائلی را نمی‌داد خودمان هم نمی‌دانستیم با وضع پیش آمده چه کنیم پس نمی‌خواستیم دنیای کودکانه دخترمان را خراب کنیم. دخترم به تخت برادرش نزدیک شد. با دو دستش دو طرف تخت را گرفت و برای برادرش ترانه‌ای کودکانه خواند. و کمی بعد، در عین ناباوری من و همسرم، الکساندر برای اولین بار خندید! الکساندر چند ثانیه خندید. بعد از الکساندر نوبت من و همسرم بود و آن شب تمام خانه ما خندید. آن شب همسرم گفت آن‌سوی تشخیص بی‌رحمانه پزشک، کودکی است که می‌تواند از زندگی لذت ببرد و این وظیفه ماست که این لذت و خوشی را برایش فراهم کنیم.

گفتند نه، گفتیم آری

ما همان کاری را کردیم که بیشتر والدینی که بچه‌های بیمار دارند انجام می‌دهند: سر زدن به کلینیک‌ها و مراکز و مطبهای مختلفی که ادعا می‌کردند برای کودکانی مثل الکساندر، راههای درمانی خوبی دارند. آنها می‌گفتند با فیزیوتراپی و ورزش می‌توانند الکساندر را به حد مطلوبی از فعالیت بدنی و حرکتی برسانند. تمرینهای الکساندر را در یکی از این مراکز شروع کردیم. همسرم از کارکنان مرکز می‌خواست تا جایی که می‌توانند به الکساندر کمک کنند. آنها به اندازه کافی در کار خود خبره بودند ولی اختلال الکساندر آنقدر عجیب و نادر بود که برای آنها هم مثل یک علامت سوال بزرگ می‌ماند. همه می‌گفتند بهترین کار این است که صبر کنیم و منتظر بمانیم تا زمانی که الکساندر از خودش واکنش مثبتی نشان بدهد. می‌گفتند بخش عمده کارشان را نمی‌توانند تا سه سالگی الکساندر آغاز کنند و ما باید تا آن زمان، این انتظار کشنده را تاب می‌آوردیم.

همسرم اشلی هرگز جنبه منفی مسائل و مشکلات را قبول نمی‌کرد. برای همین پذیرفتن مشکل پسرمان برای او دشوارتر بود. همسرم تهیه کننده رادیو بود. برای همین از همه اطلاعات و سابقه کاری‌اش استفاده کرد تا برای این مشکل راه‌حلی پیدا کند. او کتابها و مقاله‌های زیادی پیدا کرده بود و هر شب قبل از

خواب، ساعتها آنها را می‌خواند. تا در یکی از این کتابها با موسسه پزشک و محققی آشنا شد که با روش‌های خاص، نه تنها مشکل حرکتی و حرف زدن کودکانی مثل پسر ما را حل کرده بود، این کودکان می‌توانستند بخوانند و حساب و کتاب کنند. همسرم با التماس از من می‌خواست به مشکل الکساندر به عنوان معضلی غیر قابل درمان نگاه نکنم و تا جایی که می‌توانم، کوشش کنم و از هیچ کار و کمکی دریغ نورزم. او می‌خواست از روشهای پروفسور دامون استفاده کند.

وظیفه مهمی که بر دوش ما بود

پروفسور دامون کسی بود که وقتی دیده بود روشهای معمول در بازپروری بیماران سکته مغزی و کودکان مشکل‌دار اثری ندارد، با استفاده از این تئوری که مغز می‌تواند رشد و تغییر کند، راه و روش جدیدی را به کار گرفت. من و پدرم به کمک دستورالعمل‌هایی که در کتاب دکتر دامون آمده بود، چند وسیله ساختیم که می‌توانست به حرکت الکساندر کمک کند. پسرم هفت ماهه بود و تا آن روز، حرکت خاصی نداشت. روزهای اول هنگام استفاده از وسیله خسته و عصبانی می‌شد اما بعد از دو هفته، به نظر می‌رسید از آن لذت می‌برد و به استفاده از آن تمایل نشان می‌دهد. چند ماه بعد، الکساندر به کمک وسیله‌ای که ساخته بودم چهار دست و پا می‌رفت و در این کار مهارت پیدا کرده بود. من و همسرم که از این پیشرفت خوشحال بودیم، تصمیم گرفتیم الکساندر را به کلینیک پروفسور دامون ببریم که پسر و عروس پروفسور آن را اداره می‌کردند. الکساندر، اولین کودکی بود که با این اختلال نادر وارد کلینیک پروفسور دامون شده بود.

در ماه آوریل و زمانی که الکساندر ۱۱ ماهه بود، من و همسرم در فیلادلفیا در کلینیک پروفسور دامون نشسته بودیم و برای نخستین بار، پدر و مادرهای زیادی را دیدیم که فرزندشان مشکل داشت و همه با هزاران امید و آرزو آمده بودند تا راه درمانی پیدا کنند. آن روز فقط به حرفهای پسر پروفسور دامون گوش کردیم. او برای ما توضیح داد که نقش من و مادرش در بهبود الکساندر چقدر مهم است. برنامه‌های کلینیک بیشتر رویایی و غیرواقعی به نظر می‌رسید اما همسرم به شدت امیدوار بود. پسر و عروس پروفسور دامون می‌گفتند برنامه‌ها و روشهای زیادی در کلینیک‌های دیگر اجرا می‌شود ولی مشکل این است که هیچ کدام آن طور که باید، جوابگو نیستند.



آن شب همسرم گفت آنسوی تشخیص بی‌رحمانه پزشک، کودکی است که می‌تواند از زندگی لذت ببرد و این وظیفه ماست که این لذت و خوشی را برایش فراهم کنیم

اتاقی پر از نقشه و کلمه

یک هفته بعد به خانه برگشتیم و به توصیه کلینیک، در و دیوار خانه را از فلش کارت و تصویر و نقشه و کلمه پر کردیم. چند وسیله حرکتی جدید ساختیم و رژیم غذایی‌اش را کاملاً تغییر دادیم. پسر دکتر دامون می‌گفت احتمال دارد رژیم غذایی نامناسب مانع رشد و پیشرفت الکساندر شود برای همین در این مورد هم به آنها اعتماد کردیم. من و همسرم به شوخی می‌گفتیم رژیم غذایی الکساندر شبیه ورزشکارها شده پس پسرمان هم ورزشکار می‌شود. تئوری‌های استاندارد برای کودکانی که از نظر مغزی حرکتی مشکل دارند با آنچه که در این کلینیک مطرح می‌شد فاصله زیادی داشت ولی هر چه جلوتر می‌رفتیم بیشتر متقاعد می‌شدیم که نباید زمان را از دست بدهیم و به روزی برسیم که رشد مغزی الکساندر محدود و متوقف می‌شود. من و همسرم اشلی حالا ابزارهایی در اختیار داشتیم که می‌توانستیم به وسیله آنها بیشترین کمک را به پسرمان داشته باشیم پس نمی‌خواستیم هیچ فرصتی را از دست بدهیم. ما می‌خواستیم از همه آنها استفاده کنیم. اشلی از کارش استعفا داد و تمام وقتش را صرف بهبود پسرمان کرد. من هم به عنوان نویسنده‌ای که در خانه کار می‌کرد، در وقتهای اضافی به همسرم کمک می‌کردم. استرس و نگرانی ما از قبل هم بیشتر شده بود. از طرفی امیدوار بودیم و می‌خواستیم بهترین نتیجه را ببینیم گاهی هم عدم پیشرفت و بروز برخی مشکلات به نگرانی و ناامیدی ما دامن می‌زد. هفته‌ها می‌گذشت و من و اشلی جز برای بردن دخترمان به مدرسه و انجام خریدهای ضروری پایمان را از خانه بیرون نمی‌گذاشتیم. برنامه الکساندر طوری بود که همه آشنایان و دوستان حتی همسایه‌ها از وضعیت ما خبر داشتند تا اگر کمکی خواستیم، بتوانند کنار ما باشند. روزها از پی هم سپری می‌شدند و بهاری که الکساندر سه ساله شد، نخستین بار در کوچه قدم برداشت و وقتی که کمی قدم زد، نتیجه پیروزی بزرگش را با لبخند و تشویق همسایه‌ها دریافت کرد.

الکساندر نمونه‌ای است از اینکه روند درمان و بهبود کودکان مشکل‌دار را به فردا و آینده نیندازیم و از هر روز و هر لحظه بهترین بهره را ببریم

توانایی مغز را باور کردیم

باید یک سال دیگر صبر و کوشش می‌کردیم تا قدم بعدی برنامه یعنی خواندن و انجام مساله‌های ریاضی جواب بدهد. مدام فلش کارتهای کلمه‌ها، جمله‌ها، اعداد و عبارتهای مختلف را در دست داشتیم و آنها را تکرار می‌کردیم. اما چطور می‌توانستیم مطمئن باشیم که این برنامه برای الکساندری که فقط چند کلمه محدود حرف می‌زد، جواب خواهد داد؟ یک روز زمانی که از خرید برمی‌گشتیم و می‌خواستم ماشین را در پارکینگ بگذارم، نتیجه‌اش را دیدیم. همسرم اشلی کلمات ریتمیک را پشت سر هم تکرار می‌کرد تا پسرمان آنها را یاد بگیرد. وقتی اسم ماشین را به زبان آورد، الکساندر فوراً آن را تکرار کرد و بعد از آن فوراً چند کلمه هم خانواده و هم ریتم به زبان آورد. کمی بعد اشلی سکوت کرد. چون فکر می‌کرد بازی تمام شده و نباید الکساندر را بیشتر از این خسته کند. اما پسرمان دست بردار نبود و کلمه پشت کلمه به زبان می‌آورد. من و همسرم از خوشحالی اشک می‌ریختیم و خدا را شکر می‌کردیم.

از فردای آن روز شاهد پیشرفت‌های دیگر پسرمان بودیم و هر روز بیشتر از قبل امیدوار شدیم.

معجزه اتفاق افتاد

پسرم به تازگی هفت ساله شده است و حالا دیگر من و همسرم هیچ تردیدی نداریم که الکساندر می‌تواند یاد بگیرد. زندگی روزانه پسرم سرشار از اتفاق‌ها و وقایع شگفت‌انگیزی است که اصلاً تصور نمی‌کردیم قدرت انجام آنها را داشته باشد و از پس آنها بر بیاید ولی الکساندر توانست و شگفتی خلق کرد. الکساندر می‌تواند خودش را کامل معرفی کند، آدرس خانه را بگوید، اسم من، مادرش و خواهرش را بگوید و آنها را هجی کند. هر کس که به خانه ما می‌آید، الکساندر از او می‌خواهد روی تخته‌اش نقاشی کند یا کلمه بنویسد آن وقت خودش با صدای بلند آنها را می‌خواند. وقتی به خرید می‌رویم، او می‌تواند قفسه‌ها و اشیاء روی آنها را بشمارد. سال گذشته الکساندر به پیش دبستانی بچه‌های معمولی رفت. من و همسرم می‌دانیم که الکساندر ضعفها و مشکلاتی دارد ولی خودش هم مثل ما کوشش می‌کند تا جایی که امکان دارد از این مشکلات فاصله بگیرد. شاید الکساندر هرگز نتواند کاملاً مستقل شود اما اطمینان دارم به هر کجا که پرواز کند و در هر شرایطی که قرار بگیرد، می‌تواند بخش بزرگی از نیازهایش را به تنهایی تامین کند و این پیشرفت به خاطر این است که ما برخلاف توصیه بسیاری از پزشکان و متخصصان عمل کردیم و برنامه بهبود الکساندر را به سالهای بعد موکول نکردیم. من و همسرم خوشحالیم که الکساندر نمونه‌ای است از اینکه روند درمان و بهبود کودکان مشکل‌دار را به فردا و آینده نیندازیم و از هر روز و هر لحظه بهترین بهره را ببریم. درست از همان لحظه‌ای که احساس کردیم و مطمئن شدیم که یک جای کار مشکل دارد و فرزند ما طبیعی نیست. واقعاً شاید فردا دیر باشد.

امیدوارم زندگی پسرمن، درس بزرگی باشد برای کسانی که فرزندی این چنینی دارند. نظریه‌ای که من و همسرم به آن اعتماد کردیم کاملاً برعکس تئوری‌های معمول بود. ما درباره عملکرد مغز اطلاعاتی به دست آوردیم و فهمیدیم نباید سالهای اولیه زندگی پسرمان را از دست بدهیم. ما قدرت و توانایی مغز را در سالهای اولیه زندگی نادیده نگرفتیم برای همین توانستیم موفق شویم و دلیل دیگری که توانستیم بر مشکلات پیروز شویم، تلاش، تلاش و کار و کار و فعالیت سخت بود.

رعایت حق کسی که او حقش را محترم نمی‌شمرد، نوعی بردگی است

● امام صادق(ع)

قسمت دوم و آخر

چند قدم مانده به جهنم...

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: ترانه



در قسمت نخست این داستان زندگی خواندید:
ترانه بعد از مرگ مادرش و با چند سال فاصله از دست دادن پدرش که مردی ثروتمند بود، با خانواده عمویش زندگی می‌کند. او که عاشق جوانی به نام کیوان است، برای ازدواج با مخالفت "عمو جلیل" روبرو می‌شود که مدعی است: "پدرت به من وصیت کرد که اگر بخوای با کیوان ازدواج کنی، از ارث محروم خواهی بود."!
اما ترانه مطمئن است عمویش به خاطر اینکه ثروت پدرش را مال خود کند بهانه تراشی می‌کند و به همین خاطر با یک خودکشی نمایشی، عمویش را وادار به تسلیم می‌کند و... و اینک ادامه و پایان زندگینامه...

بالاخره روزی که انتظارش را می‌کشیدم و برایم به یک رویا تبدیل شده بود فرا رسید. روز عروسی من و کیوان. وقتی خوشحالی کیوان را می‌دیدم که از من هم خوشحالتر بود، احساس غرور می‌کردم که برای رسیدن به او، با چنگ و دندان جنگیده بودم. هر چند که گاهی اوقات رفتارها و واکنش‌های کیوان نگرانم می‌کرد، درست مانند دیالوگ‌هایی که چند روز پس از مراسم خواستگاری بین ما رد و بدل شد.

آن روز عصر در کافی شاپ نشسته و مشغول گپ و خنده بودیم و مثل همه دختر و پسرهایی که آخرین روزهای قبل از عروسیشان را می‌گذرانند، داشتیم در مورد جشن و مراسم عروسی حرف می‌زدیم که من بدون اینکه از حرفم منظوری داشته باشم گفتم:

ـ خب آقا داماد... نگفتی بالاخره جشن عروسیمون رو کجا می‌خوای برگزار کنی؟ سالن؟ باغ یا...

کیوان همانطور که نسکافه‌اش را هم می‌زد بی‌معطلی جوابی را داد که هر دختری آرزوی شنیدنش را از زبان نامزدش دارد: هر کجا که عروس خانم بخواد! تو اسمش رو ببر من صداش کنم!

خندیدم و خودم را لوس کردم و گفتم:

ـ من همیشه وقتی می‌شنیدم یک دختر جشن عروسیش رو تو هتل گرفته یه طوری می‌شدم... میشه تو هتل عروسی بگیری؟

کیوان سری تکان داد و گفت: "چرا نمیشه عزیزم؟ وقتی آقا جلیل گفته "نگران مخارج عروسی نباشید" معنیش اینه که هر جایی که برادرزاده عزیزش اراده کنه، می‌تونه جشن عروسیش روبرگزار کنه، باغ، سالن یا هتل، اصلاً اگر دلت بخواد میریم ترکیه یا دوبی ـ مثل بچه پولدارهای تهران ـ عروسی می‌گیریم و برای همه مهمونهایی هم که دعوت هستند بلیت هواپیما و هتل رزرو می‌کنیم!

کیوان اینها را گفت و خندید. راست هم می‌گفت، در شب خواستگاری و موقعی که صحبت از مراسم عروسی شد و زن عمویم با شوق صادقانه‌اش پرسید "کجامی خواین جشن عروسی روبرگزار کنید؟" و مادر کیوان زیر چشم نازک کرد و گفت: "از زمین که به آسمون نمی‌باره... ماشاا... شما وضعتون توپه و خدا رو خوش نمیاد کیوان من اول زندگیش بره زیر بار قرض و وام..." آن لحظه وقتی نگاهم به عمو افتاد که از خشم کبود شده بود، فکر کردم همان موقع همه چیز را به هم می‌زند. اما عمو جلیل لبخندی زد و گفت: "نگران مخارج عروسی نباشین..." آن لحظه خدا را شکر کردم امّا... امّا حالا پس از یکماه، وقتی این حرف را از زبان کیوان شنیدم حس بدی پیدا کردم و گفتم:

ـ درسته... عمو این رو گفت، اما تو واقعاً می‌خوای مخارج عروسی رو گردن من و عموم بندازی کیوان؟ درسته که من پول دارم، ولی خانواده تو هم همچین بی‌پول نیستند، سوپر مارکت پدرت که پنج، شیش تا حقوق بگیر داره، اونقدر درآمد داره که...

انگار لحنم خیلی تند بود که کیوان بلافاصله عذرخواهی کرد و گفت "شوخی می‌کنم" و ادامه داد: "منظورم این بود که اگر واقعاً بخوای تو هتل عروسی بگیریم باید از تو کمی پول قرض بگیرم ترانه جان. چرا بهت برخورد؟"

آن لحظه اگر عشق کورم نکرده بود باید می‌فهمیدم حق با عمو جلیل است، اما شبیه شده بودم به آدمی که خودش را به خواب زده و کسی نمی‌تواند بیدارش کند. هر طور بود با شوخی و خنده ماجرا تمام شد و من هم سعی کردم همه چیز را فراموش کنم، اما آخر شب وقتی برای "سهیلا" زن پسر عموی بزرگم که خیلی با هم صمیمی بودیم و همه درددلهایم را برایش می‌گفتم ماجرا را تعریف کردم، او لبخندی زد و دلداریم داد و گفت: زیاد سخت نگیر ترانه جون... شاید کیوان واقعاً منظوری نداشته!

اما این آخرین گفت‌و‌گو در مورد دیالوگ‌های من و کیوان نبود، چرا که سهیلا برای اولین بار ـ والبته آخرین بار ـ رازداری را فراموش کرد. این را صبح روز عروسی فهمیدم؛ هنگامی که طبق هماهنگی و قراری که با کیوان داشتم، باید ساعت ۱۰ صبح همراهش به آرایشگاه می‌رفت. صبح زود و موقعی که می‌خواستم بنشینم سر میز صبحانه، عمو جلیل دستم را گرفت و از سر میز بلند کرد و گفت:

ـ از زن عموت خواستم امروز ترتیب یک "صبحانه مسافرتی" رو بده، الانم یک فلاکس چایی با دو تا ساندویچ نان و پنیر توی ماشینه، تا برادرزاده‌ام آخرین صبحانه مجردی‌اش رو در هوای پاک صبحگاهی بخوره، حرف هم نباشه!

عمو جلیل طوری اینها را گفت که فرصت مخالفت نصیبم نشد و کنار دستش داخل ماشین نشستم و نیمساعت بعد وقتی مسیر را تشخیص دادم، پرسیدم: عمو... اشتباه که نمی‌کنم... داریم میریم بهشت زهرا؟

عمو جلیل لبخندی زد و گفت: "فکر کردم شاید دلت بخواد قبل از بله گفتن از پدر و مادرت هم اجازه بگیری؟"

آنقدر درگیر کارهای عروسی بودم که واقعاً این وظیفه را فراموش کرده بودم به همین خاطر از عمو تشکر کردم ولی دقایقی بعد و موقعی که بالای مزار پدر و مادرم ـ که کنار هم بودند ـ اشکها و لبخندهایم تمام شد، تازه فهمیدم عمو جلیل قصد داشته موضوعی مهم را مطرح کند. او ابتدا دستم را گرفت و روی سنگ مزار پدرم گذاشت و سپس گفت:

ـ می‌خوام باهات یه شرطی بگذارم. البته می‌تونی و حق داری قبول نکنی، اما قسم بخور و بگو "به خاک پدر و مادرم قسم اگر شرط معقولی بود می‌پذیری" قسم بخور ترانه!

درخواست عمو و مخصوصاً تاکیدش روی معقول بودن آنقدر منطقی بود که قسم خوردم و بعد از داخل جیبش دو عدد دفترچه حساب بانکی درآورد و گفت: این دو تا حساب مال توئه. یکیش اصل پولیه که پدر خدابیامرزت برات ارث گذاشت و من از همون زمان به صورت سپرده بانکی برات به حساب گذاشتم. دفترچه دوم هم مربوط به سود اون سپرده‌است که هر ماه اتوماتیک به این حساب واریز میشه. حالا به تاریخ دفترچه نگاه کن... می‌بینی دخترم، تاریخشون مربوط به چهار ماه بعد از فوت پدرته... اون چهار ماه هم درگیر کارهای انحصار وراثت و فروش اموال منقول پدرت بودم که طبق وصیتش متعلق به من بود تا اگر به خواسته‌اش عمل کردی، در زمانی که

معلوم نبود کی باشه، همه رو به تو پرداخت کنم... اما من همان موقع این کار رو کردم، شاید از ترس اینکه اجل بهم مهلت نده و بمیرم و معلوم نبود که بچه‌هام حق تو رو بدن یا نه؟ شاید هم از خودم می‌ترسیدم که نکنه بعدها وسوسه بشم و به امانت برادرم خیانت کنم! هر چی بود، همون موقع این دو تا حساب رو برات باز کردم. یعنی در همه این سالها و زمانی که تو مقابلم می‌ایستادی و می‌گفتی "عمو تو می‌خوای حق منو بالا بکشی" این پول به حساب خودت بود، ولی بهت نگفتم. نگفتم واسه اینکه امیدوار بودم به خاطر این پول هم که شده از ازدواج با کیوان منصرف بشی، اما نشدی و از آن بدتر، با رفتار کودکانه‌ای که کردی و دست به خودکشی زدی، ترسیدم. یعنی دیدم حق با زن عموته، که اگر قرار باشه شاهد بدبختیت باشم، بهتره تا شاهد مرگت باشم و برای همین و بر خلاف میلم، با این ازدواج موافقت کردم...

عمو جلیل اینها را می‌گفت و من از به یاد آوردن همه رفتارهای زشتی که در حقش کرده بودم خجالت می‌کشیدم و اشک می‌ریختم. اما عمو نوازشم کرد و مرا بوسید و خنداخند ادامه داد:

ـ اینها رو نگفتم که شرمنده‌ات کنم و آبغوره بگیری... حالا می‌خوای شرطی رو که برات گذاشتم بشنوی یا نه؟ اما یادت باشه قسم خوردی که...

نگذاشتم حرف عمو تمام شود و گفتم: "حتی اگر قسم هم نخورده بودم، الان و با چیزهایی که شنیدم، مطمئن باش عمو جان که هر شرطی بگذاری قبول می‌کنم...

عمو آهی کشید و گفت: "شرط عجیب و غریبی نیست. فقط ازت خواهش می‌کنم فعلاً به شوهرت نگو که ارث پدرت در اختیار خودته. منظورم از "فعلاً" فقط دو ساله، شاید خیلی زودتر از دو سال خودم بهت بگم بهش بگی. بگذار رک و راست بهت بگم ترانه جان... می‌خوام برای هر دومون معلوم بشه حرفهایی که کیوان تو شب خواستگاری به زبان آورد و ادعا می‌کرد: "من اصلاً چشمداشتی به ثروت ترانه ندارم" درسته یا نه؟ می‌خوام ببینم واقعاً مرد کاره یا نه؟ به قول خودت الان مهندسه و اونقدر حقوق می‌گیره که یه زندگی دو نفره رو بگذرونه... اصلاً بهش بگو خودت از من خواستی که این پول رو بهت ندم. واسه اینکه زیاد هم بهتون سخت نگذره، یه آپارتمان براتون خریدم ـ البته با پولی که از حسابت برداشتم ـ تا مشکل اجاره خونه هم نداشته باشید. به کیوان بگو من بهت گفتم "هر وقت خواستی اول سند خانه رو به نامت می‌کنم و بعد هم پولها رو به حسابت می‌ریزم..."

عمو جلیل سیگاری روشن کرد و پک غلیظی زد و ادامه داد:

ـ فقط واسه دو سال... اگه تو این مدت به این نتیجه رسیدی که کیوان واقعاً عاشق خودته و نه ثروتت، اون وقت همه این پول رو بهش بده... قبول؟

چند ثانیه به عمو نگاه کردم و به مزار پدرم خیره شدم. احساس می‌کردم اگر آنچه را عمو می‌خواهد انجام بدهم، روح پدرم نیز از دستم راضی می‌شود. پس دوباره قسم خوردم و قول دادم، اما در همان لحظات هم مطمئن بودم اگر ده سال هم بگذرد، کیوان سراغ پولم را نمی‌گیرد... ولی اشتباه می‌کردم!

***

اولین باری که کیوان صحبت "ارث پدری" را به زبان آورد، روز سوم بعد از ازدواجمان بود. به ماه عسل رفته بودیم و من شیرین‌ترین روزهای عمرم را سپری می‌کردم. کیوان از آینده گفت و از نقشه‌هایی که برای زندگیمان دارد و سرانجام رفت سر اصل مطلب:

ـ می‌دونی ترانه... با خودم فکر می‌کردم ما واسه چی باید صبح تا شب بدویم و آخر ماه یه حقوق بخور و نمیر بگیریم؟ چرا آقای خودمون نباشیم؟ کافیه تو مقداری از پولت رو از عموت بگیری تا یه شرکت تاسیس کنیم و سر دو سال، صاحب ده برابر اون پول بشیم... نظرت چیه عزیزم؟

من که قبلاً فکر چنین وضعیتی را کرده بودم، جوابی را که در ذهن داشتم به او دادم و گفتم: "من روم نمیشه به عمو جلیل بگم پولم رو بده. مطمئنم خودش یه روز این کار رو می‌کنه. از این گذشته، ما که مشکلی نداریم. اجاره خانه که نمیدیم، ماشین منم که هست، پس چرا عجله کنیم؟

کیوان یک لحظه عصبی شد، اما زود خودش را کنترل کرد و موضوع صحبت عوض شد. آن روز چقدر خوشحال شدم که کیوان دارد از عهده این امتحان به خوبی بر می‌آید ولی ماجرا تازه شروع شده بود. زیرا فقط چهار ماه بعد از ازدواجمان بود که کیوان بعد از چند روز که در مورد وضعیت شرکت محل کارش غرولند می‌کرد، سرانجام یک روز گفت: "اخراجم کردند. مدیر عامل شرکت می‌گفت نیروی مازاد داره برای همین من و دو تا از مهندسای دیگه رو اخراج کرد!"

فردای آن روز و اول وقت که کیوان از خانه زد بیرون، به عمو تلفن کردم و قضیه را گفتم. عمو جلیل قدری سکوت کرد و گفت: "منتظر تماسم باش"!

دو ساعت بعد عمو زنگ زد و آدرس یک رستوران را داد و گفت: "تا نیمساعت دیگه اونجا باش!" وقتی به آنجا رسیدم، عمو جلیل پیرمرد محترمی را معرفی کرد و گفت: ایشون مدیر عامل شرکتی هستند که کیوان توش مشغول بود!

وقتی آقای مدیر عامل گفت "کیوان خودش استعفا داده"، یخ کردم و... که عمو به او گفت: "آقای مهندس لطفاً همه حرفهایی رو که به من گفتید به ترانه هم بگین. زنشه، حق داره بدونه!"

پیرمرد سری تکان داد و گفت: "بیشتر مراقبت شوهرت باش دخترم. سر و گوش کیوان خیلی می‌جنبه!" وقتی هم توضیح داد که با دو تا از دختران همان شرکت دوست بوده و مدام هم زنها و دختران مختلفی به سراغش می‌آیند، تنم لرزید. باورم نمی‌شد کیوان دارد به من خیانت می‌کند، آن هم فقط چهار ماه بعد از ازدواجمان! حتی با خودم فکر کردم شاید "عمو جلیل" این نمایش را صحنه سازی کرده که او را از چشم من بیندازد، اما آنچه شنیده بودم حقیقت داشت. این را با دو، سه روز تعقیب کردن کیوان فهمیدم. در حقیقت ماشین من تبدیل شده بود به "کالسکه عشاق کیوان".

گاهی اوقات انسان چقدر احمق می‌شود، مثل آن روزهای من که فکر می‌کردم می‌توانم کیوان را به زندگی برگردانم.

چند روز بعد رک و راست به کیوان گفتم که از همه چیز خبر دارم. انتظار داشتم منکر شود، یا اظهار پشیمانی کند، اما کیوان شانه بالا انداخت و گفت:

ـ چیز مهمی نیست...، زیاد سخت نگیر!

اما من سخت گرفتم و چنان دعوایی راه انداختم که او به حالت قهر از خانه خارج شد و شب هم نیامد. تا صبح اشک ریختم و خدا خدا می‌کردم هر لحظه در باز شود و کیوان بیاید. حتی با خودم فکر کردم برای اینکه زندگیمان شیرین شود، اگر کیوان یک قدم جلو آمد و عذرخواهی کرد، من ده قدم پیش بروم و برای به دست آوردن دلش، از عمو بخواهم که مقداری از پولم را بدهد که کیوان یک شرکت تاسیس کند. خدا شاهد است که این قصد را داشتم، اما فردا صبح وقتی مادر شوهرم به دیدنم آمد، تازه فهمیدم که با چه گرگهایی طرف هستم. مادر شوهرم ابتدا با مهربانی مرا بغل کرد و بوسید و حتی چند فحش و ناسزا هم نثار پسرش کرد، اما درست در لحظاتی که فکر می‌کردم می‌توانم روی مهربانی او حساب کنم، حرف دلش را زد و گفت: "ترانه جون تو هم بی تقصیر نیستی. خب اینقدر خسیس بازی درنیار... پسرم به چی دلخوش باشه؟ حالا آسمون به زمین میاد کمی پول بهش بدی؟"

من که از شنیدن حرفهایش عصبی شده بودم، جواب دادم: یعنی چی کیوان به چی دلخوش باشه؟ مگه کیوان به خاطر پول با من ازدواج کرده که این حرف رو می‌زنید؟

پیرزن پوزخندی زد و گفت: "واسه پول باهات ازدواج نکرد... اما تو که مثل چسب به دست و پاش چسبیده بودی و رهاش نمی‌کردی، باید بدونی که جوان خوش قیافه‌ای مثل کیوان رو روی هوا قاپ می‌زنند. من واسه خودت میگم ترانه جون"!

از شنیدن حرفهای کثیف آن زن طوری به خشم آمدم که از جا برخاستم و فریاد زدم:

ـ لطفاً از خونه من تشریف ببرید بیرون...

پیرزن که تا آن لحظه هم به سختی روی واقعی خودش را پنهان کرده بود، زشت‌ترین دشنامهایی را که در عمرم شنیده بودم به زبان آورد و موقع رفتن هم گفت: منو بیرون می‌کنی؟ یک آشی برات بپزم که یک وجب روغن روش باشه دختره پررو...

مادر کیوان اینها را گفت و از خانه خارج شد، اما تهدیدهایش کار خودش را کرد و من که حسابی ترسیده بودم، به یاد خواهش عمو افتادم "هر وقت حس کردی اشتباه کردی به من خبر بده" تلفن را برداشتم و در حالی که اشک می‌ریختم شماره عمو را گرفتم و هق هق کنان ماجرا را تعریف کردم. عمو جلیل سعی کرد آرامم کند و گفت:

بقیه در صفحه ۴۹

هیچ کس نمی تواند ما را بهتر از خودمان فریب دهد
• گوته



صدای سبز بسیج

مسلم آژ

صاعقه دشمن سوز

پیش از هر حرفی:

در عملیات "کربلای یک" دلاورمردان لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب ۲۴ ساعت قبل از شروع عملیات توانستند از خطوط دفاعی دشمن عبور کنند و بعد از دور زدن ارتفاعات قلاویزان در میان شیار بزرگی خود را پنهان ساختند و با شروع عملیات بود که دشمن به شدت غافلگیر شد و بعضی از نیروهای بعثی برای فرار از محاصره خود را از بالای کوه به پایین انداختند و... صدای سبز بسیج در این شماره به بازگویی خاطرات رزمنده جانباز "احمد محلوجیان" پرداخته است که در عملیات کربلای یک به عنوان پیک محور عملیاتی، همراه با دیگر رزمندگان لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب در تاریکی شب از خطوط دشمن عبور کردند و همچون صاعقه بر مواضع و سنگرهای بعثیان فرود آمدند و...

قمقمه‌های هدیه

روز هفتم تیر ماه سال ۱۳۶۵ بود که "**احمد محلوجیان**" خود را به مقر لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب در نزدیکی رودخانه گاوی در منطقه عملیاتی مهران رساند و بلافاصله فردای آن روز راهی خط مقدم شد. با تاریک شدن هوا او به همراه "**اکبر نوری**" معاون محور عملیاتی و دو رزمنده واحد اطلاعات و عملیات از خط مقدم به سوی مواضع دشمن شروع به حرکت کردند و در محلی که از قبل تعیین شده بود، استقرار یافتند. بعد از مدتی تعدادی از نیروهای گردان "حضرت رسول (ص)" و گردان "امام سجاد(ع)" به آنها پیوستند و آنها باید از خطوط نیروهای بعثی عبور می کردند و در شیار بزرگی پنهان می‌شدند تا در شب عملیات از پشت سر به مواضع نیروهای بعثی در بالای ارتفاعات قلاویزان حمله کنند. سیاهی شب بر منطقه سایه افکنده بود و باد شدیدی همراه با گرد و غبار منطقه را فرا گرفت و رزمندگان در یک ستون و پشت سر هم شروع به حرکت کردند. طوفان شدیدی که در منطقه به راه افتاده بود باعث شد که نیروهای دشمن متوجه حضور رزمندگان نشوند و آنها بعد از چهار ساعت پیاده روی در لابه‌لای صخره و شیارها توانستند در کناره جاده تدارکاتی دشمن در ارتفاعات قلاویزان در میان شیار بزرگی خود را پنهان کنند. صدای حرکت تانکها، نفربرها و دیگر خودروهای دشمن به خوبی شنیده می‌شد و رزمندگان در سکوت و آرامش کامل پنهان شده بودند تا با شروع عملیات از پشت به مواضع و سنگرهای ارتش بعث یورش برند. با روشن شدن هوا کار آنها سخت‌تر شده بود و با کوچکترین حرکت و بی‌احتیاطی دشمن از حضور آنها در منطقه آگاه می‌شد و نه تنها عملیات لو می‌رفت بلکه بسیاری از رزمندگان شهید و یا اسیر می‌شدند. با گرم شدن هوا و خالی شدن قمقمه‌ها تشنگی طاقت فرسایی بر آنها غلبه کرد. در این میان تعدادی از رزمندگان علیرغم تشنگی به صرفه جویی در آب پرداخته و قمقمه‌های خود را در اختیار رزمندگان تشنه قرار می‌دادند. سرانجام با سختی و مشکلات فراوان در نقطه‌ای بسیار نزدیک به مواضع دشمن، روز به پایان رسید و با تاریک شدن هوا بود که دلاورمردان ایران خود را آماده حمله کردند.

گریز از خمپاره

حدود ساعت ده شب بود که دستور حرکت صادر شد و رزمندگان به سمت بالای ارتفاع شروع به پیشروی کردند و پس از عبور از جاده تدارکاتی دشمن وارد معبری در داخل میدان مین شدند. همچنان که نیروها از میدان مین عبور می کردند، ناگهان پای یکی از رزمندگان با سیم تله مین منور برخورد کرد و به یکباره منطقه در زیر سنگرهای دشمن روشن شد. گلوله‌های منور دشمن پی در پی به هوا پرتاب می‌شد و منطقه مانند روز روشن شده بود و به دنبال آن آتش سلاحهای مختلف از ارتفاعات به سوی رزمندگان شلیک شد و در همین گیر و دار بود که محمود اخلاقی، فرمانده محور عملیاتی از ناحیه چشم آسیب دید و از محلوجیان خواست که هرچه سریعتر "تجویدی" از فرماندهان گردان حضرت رسول (ص) را به نزد او بیاورند. همچنان که تجویدی و محلوجیان در زیر آتش سنگین دشمن به صورت نیم خیز می دویدند، ناگهان گلوله به دست چپ محلوجیان اصابت کرد و او خود را به درون شیاری انداخت. نیروهای بعثی از بالای ارتفاع با اجرای آتش سنگین می کوشیدند از پیشروی رزمندگان جلوگیری کنند و با موفقیت در این کار بود که عملیات با شکست روبرو می‌شد، بنابراین اخلاقی با سری باندپیچی شده که یک چشم او به شدت آسیب دیده بود، بدون توجه به گلوله‌های دشمن از جا برخاست و... اکبر گویان رزمندگان را به پیشروی و در هم کوبیدن مواضع دشمن فراخواند.

جان بر کفان ایران بی محابا و با شلیک گلوله و موشک آرپی جی، مواضع دشمن را هدف قرار دادند و هر لحظه به سنگرهای دشمن نزدیکتر می‌شدند.

در این میان محلوجیان با چفیه‌ای که بر دست او بسته بودند و به سختی اسلحه بر دست داشت، همراه با دیگر رزمندگان می کوشید خود را به بالای ارتفاع برساند که ناگهان با انفجار یک گلوله خمپاره در نزدیکی‌اش به هوا پرتاب شد. او دقایقی همچنان گیج و منگ بود و جایی را نمی‌دید و بعد از فرستادن چند صلوات با تمام توانی که در خود داشت از جای برخاست و به دیگر نیروها پیوست و بعد از اینکه نوری معاون محور از مجروحان خواست که به سمت خط مقدم نیروهای خودی حرکت کنند، محلوجیان و دیگر رزمندگان با وجود آتشباری گلوله‌های دشمن بالاخره خود را به شیاری که شب گذشته در آن پنهان بودند، رساندند.

غافلگیری دشمن

داخل شیار هم چند رزمنده مجروح حضور داشتند. "ابوالفضل مرادی" از ناحیه هر دو پا و سر و دست چپ مجروح شده بود و احمد غفاری استخوان دستش شکسته بود و دیگران هم به هر شکلی زخمی اما امیدوار بودند و در همین حین رزمندگان به کمک یکدیگر شتافتند و بعد از بستن زخمهایشان شروع به پایین رفتن از شیار کردند اما راه رفتن با وجود جراحت در زیر آتشباری گلوله‌های دشمن دشوار بود و آنها بدون آشنایی با منطقه و در تاریکی شب به راه خود ادامه می‌دادند تا از منطقه درگیر دور شوند، ولی تاریکی هوا و درد و سختی راه باعث شده بود که رزمندگان با فاصله از یکدیگر حرکت کنند و در حالی که محلوجیان و مرادی جلوتر از دیگر نیروها بودند، ناگهان با فریاد مین! مین! از حرکت ایستادند و خود را به روی زمین انداختند.

در این لحظه بود که نیروهای بعثی با شنیدن سر و صدا شروع به شلیک گلوله کردند و بعضی از مجروحان هم با رگباری از گلوله به آنها پاسخ دادند که در این حین دشمن که به شدت غافلگیر شده بود و رزمندگان از پشت سر و روبرو به مواضع آنها حمله کرده بودند، از ادامه درگیری و تعقیب مجروحان خودداری کرد.

گلوله‌های آشنا

رزمندگان مجروح به زحمت و با سختی فراوان توانستند از منطقه درگیری دور شوند و بعد از ساعتی پیاده روی در زیر تخت سنگ بزرگی که شبیه غار بود، به استراحت مشغول شدند. از یک سو درد و خونریزی و از سوی دیگر تشنگی آنها را بی‌تاب کرده بود و برای رفع عطششان گیاهان داخل شیار را می کندند و به زحمت آن را به دندان می کشیدند و محلوجیان که دو تکه چوب پیدا کرده بود آن را به شکل آتل بر روی

دست غفاری بست.

در این لحظات راز و نیاز و خواندن زیارت عاشورا با درد و تشنگی رزمندگان هماهنگ شده بود و به محض روشن شدن هوا دیگر رمق و توانی در بدنها نبود و محلوجیان با دیدن وضعیت مجروحان در جستجوی آب به تنهایی شروع به حرکت کرد. او گاهی سینه خیز و گاه نیمه خیز به راه خود ادامه داد و حدود سیصد متر از مجروحان دور شده بود که با پرنده کوچکی مواجه شد که از این سو به آنسو پرواز می کرد و لحظاتی بر روی زمین می نشست.

او به دنبال پرنده رفت و بعد از دقایقی به نیزار کوچکی برخورد که در میان آن گودالی قرار داشت و یک چشمه آب از آن می جوشید و با دیدن چشمه آب، او بدون توجه به حضور نیروهای دشمن با ناباوری به سمت مجروحان شروع به دویدن کرد و در حالیکه نفس نفس می زد، پیاپی با صدای بلند فریاد آب! آب! سر می داد. مجروحان با شنیدن کلمه آب گویی جان تازه‌ای گرفته و به سوی چشمه شتافتند و بدون توجه به زخمهایشان از شدت تشنگی باولع بسیار نوشیدند و بعد از پر کردن قمقمه‌ها بدون آنکه مسیر درست را بشناسند با همان اطلاعاتی که داشتند و همچنین طلوع خورشید از سمت شرق، تصمیم گرفتند از داخل شیاری دیگر به سوی بالای ارتفاعی در روبرو حرکت کنند. مجروحان و بخصوص مرادی که درد و خونریزی امانش را بریده بود به سختی از ارتفاع بالا می‌رفتند که ناگهان در فاصله‌ای حدود ۳۰ متری با یک نظامی که لباسی شبیه به نیروهای عراقی داشت و بر روی زمین افتاده بود، مواجه شدند. محلوجیان در حالی که اسلحه خود را به سوی او گرفته بود با احتیاط نزدیک شد و پرسید: ایرانی یا عراقی؟! که صدای ضعیفی همراه با درد گفت: "مواظب باشید من ایرانی هستم!"



و او کسی نبود جز **ابوالفضل میرسراجی** مداح گردان امام سجاد(ع) که از ناحیه پا به شدت مجروح شده و خونریزی شدید و تشنگی او را بی رمق کرده بود. پس میرسراجی را به زیر صخره‌ای کشانده و بعد از بستن زخمهایش به او آب دادند. مرادی که از دوستان میرسراجی بود و دیگر توان راه رفتن نداشت، با اصرار از مجروحان خواست که او را در کنار میرسراجی رها کنند و خود را نجات دهند، اما این دستور برای همرزمان مهربانش غیر ممکن بود، بنابراین به هر شکل ممکن و با توکل به خدا آن دو را به دوش گرفتند و به راه خود ادامه دادند و بعد از حدود یک ساعت پیاده روی ناگهان از بالای ارتفاع رگبار گلوله‌ای تیربار دوشکا به سمت آنها شلیک شد. مجروحان به سرعت خود را روی زمین انداختند و در پشت تخته سنگها پناه گرفتند و در حالی که رگبار گلوله در اطرافشان بر زمین می‌نشست صدایی به فارسی که می‌گفت: "بزنید عراقی هستند!" و صدای دیگری می‌گفت: "شاید خودی باشند!" شنیده شد و محلوجیان به سرعت زیر پیراهن سفید خود را از تن بیرون آورد و از پشت تخت سنگ نشان داد و دیگر مجروحان با صدای خفیف و لرزانشان یکصدا فریاد زدند: "ما ایرانی هستیم" و...

در این لحظه احمد محلوجیان در همان لحظات اول و در میان رزمندگان که به شادی پرداخته بودند بر اثر خونریزی بیهوش شد و هنگامی که چشم باز کرد، در میان پرستاران قرار داشت که با مهربانی و عطوفت به روی او لبخند می‌زدند. ■

معرفی کتاب

شبیه طلوع

کتاب "شبیه طلوع" خاطرات خود نوشت **محمد اطهری** است. کتاب بازگوکننده خاطراتی است از نبرد نابرابر تعدادی از نوجوانان این مرز و بوم با گروهک‌های کومله و دمکرات که در پایگاه روستاهای **بسره و مکل آباد** شهرستان سردشت مستقر بودند. نویسنده خاطرات آن روزها را پیرامون نحوه ثبت نام و دیدن آموزش نظامی و همچنین درگیری‌هایی که او و همرزمانش با گروه‌های ضدانقلاب داشته‌اند، به تصویر کشیده است. **با هم بخش‌هایی از کتاب را مرور می‌کنیم.**

هنوز خورشید غروب نکرده و آنهایی که نگهبان نوبت اول هستند، دارند شام می‌خورند. ناگهان صدای چند انفجار پیاپی، پایگاه را می‌لرزاند و بلافاصله رگبار گلوله از هر سو به طرف پایگاه شلیک می‌شود. بچه‌ها به هم می‌ریزند. یکی داد می‌زند: "بچه‌ها سنگر بگیرید." حتما صدای ماشاءا... است که لابه‌لای زوزه گلوله‌ها به گوش می‌رسد. ترسیده‌ام، تمرکزم را از دست داده‌ام و نمی‌دانم چه باید بکنم. هر کدام از گلوله‌ها از طرفی شلیک می‌شود و خط آتش مشخصی وجود ندارد. بچه‌ها هراسان به طرف سنگرهایشان می‌دوند. لابه‌لای صدای گلوله، گاه صدایی مثل انفجار آرپی‌جی هفت هم به گوش می‌رسد. پاهایم می‌لرزد و همه وجودم از ترس پر شده. صدای چند تن از بچه‌ها از وسط روستا می‌آید اما در میان صدای رگبار گلوله حرف‌هایشان را به درستی نمی‌شنوم.

هوا تاریک شده. مجتبی دوان دوان به طرف ما می‌آید. به من که می‌رسد نفس زنان می‌گوید: "با من بیا. زود باش." "محمد تو رو خدا؛ زود باش! عبدالحمید زخمی شده. کسی پیشش نیست؛ باید بریم کمکش.

می‌گویم: "پس امدادگر کو؟" مجتبی نفسی چاق می‌کند و می‌گوید: "نمی‌دانم، زود باش با من بیا."

بدون این که از شرایط درگیری اطلاع دقیقی داشته باشیم از این سنگر به آن سنگر می‌رویم. بچه‌ها بدون آرایش، هر کدام در قسمتی از پایگاه به صورت پراکنده در حال تیراندازی هستند و درست نمی‌دانیم چه کار باید بکنیم. من و مجتبی پشت آخرین خانه روستا پناه گرفته‌ایم. تا سنگر نعل اسبی حدود ده متری فاصله است. تیراندازی آن قدر شدید است که رفتن به سنگر نعل اسبی را دشوار می‌کند. "**اول من می‌رم بعد تو پشت سرم بیا.**" مجتبی این را می‌گوید و بی‌درنگ شروع می‌کند به دویدن. با نگاهم مجتبی را تعقیب می‌کنم. به محض اینکه از خانه رد شد، می‌شود سیبل دشمن، گلوله‌ها از هر طرف به سمتش شلیک می‌شوند.

هر پایش را که برمی‌دارد؛ همان جا گلوله می‌خورد.

فشنگ‌هایم دارد تمام می‌شود؛ به اسلحه ژ-۳ هم نمی‌شود اعتماد کرد. بیشتر وقت‌ها با شلیک چند گلوله گیر می‌کند. من هم فقط یک ژ-۳ دارم و بس. با احتیاط انگشتم را روی ماشه می‌گذارم و هر از چند گاه تیراندازی می‌کنم تا دشمن فکر نکند سنگر خالی شده. باید در مصرف گلوله دقت کنم و منتظر بمانم تا نیروی کمکی برسد.

آن قدر که این کوچه تاریک و خلوت، ترسناک است آن سنگر نعل اسبی و آن همه تیراندازی ترسناک نبود. آنجا مجتبی کنارم بود اما این جا تک و تنهایم. اسلحه را محکم‌تر می‌چسبم و انگشتم را روی ماشه جابه‌جا می‌کنم. منتظر کوچکترین حرکت یا صدایی هستم تا دستم برود روی رگبار تا به مسجد برسم؛ عرق از سر و رویم راه می‌افتد و نیمه جان می‌شوم.

تیر خورده درست توی قفسه سینه ماشاءا... وقتی نفس می‌کشد خِرخِر می‌کند. با دستش، روی زخمش را گرفته است. چند تا گاز پانسمان می‌گذارم روی زخمش، دستش را می‌گذارم روی گازها و می‌گویم: "محکم نگه دار" درد می‌کشد و نفس‌هایش را می‌شمرد. شرایط بسیار خطرناکی است. با آمدن مجتبی و من از سنگر نعل اسبی، دیگر کسی در آن قسمت از پایگاه نمانده و نیروهای دشمن از همان منطقه به داخل روستا نفوذ کرده‌اند. صحبتشان را می‌شنوم. انگار به پشت دیوار مسجد رسیده‌اند.

...ترس گیر کردن اسلحه و اسارت، توی این شرایط راحتم نمی‌گذارد. یکباره همه جا روشن می‌شود. بعد هم صدای شلیک پشت سر هم گلوله‌ها؛ تق، تق، تق...

گوشم را تیز می‌کنم. صدای شلیک از طرف مسجد می‌آید. می‌بینم که مسجد در آتش می‌سوزد. اتاق فرماندهی و انبار مهمات آتش گرفته و مهمات یکی پس از دیگری منفجر می‌شوند. یکباره به یاد ماشاءا... و بچه‌ها می‌افتم و سرم سوت می‌کشد. "خدایا؛ وای ماشاءا... و بقیه..."

کتاب "شبیه طلوع" توسط انتشارات زمزم هدایت در ۱۷۸ صفحه و به بهای ۷۰ هزار ریال به بازار نشر عرضه شده است. ■

به گوینده نگاه نکن، به آنچه گفته می شود توجه کن

● امام علی(ع)

گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

آیا شما هم ابرانسان هستید؟!



نتایج تحقیق دانشـمندان به تازگی نشـان از این دارد که همیشـه تعدادی ابرقهرمان اطراف ما زندگی می کنند. ابرقهرمان‌هایی که باوجود داشتن ژنی خاص، علیه برخی بیماری‌ها مصون مانده‌اند. شاید شما هم در داستانها یا فیلمهای علمی تخیلی با ابرانسان‌ها آشنا شده‌اید یا برخی از آدمها را به خاطر شرایطی که دارند یا فعالیت خاصی که انجام داده‌اند ابرانسان بدانید. ولی از نظر علم پزشکی، ابرقهرمان‌های ژنتیکی که در اطراف ما وجود دارند نه تنها شناخته شده نیستند بلکه ما از وجود آنها بی‌خبر هسـتیم و از همه عجیب‌تر اینکه خودشـان هم اصلاً به داشـتن چنین ویژگی حیرت‌انگیزی واقف نیستند. اما محققان با بررسی دی‌ان‌ای هزاران نفر، تعدادی از این ابرقهرمان‌ها را پیدا کرده‌اند. پس اگر شما هم فکر می کنید ممکن است ابرانسان باشید، این گزارش را با دقت بخوانید:

ژن‌های معیوب

دکتر سیسکا ویمنگا و همکارانش در دانشگاه هلند هیـچ وقت دنبال پیدا کـردن ابرقهرمان نبودند ولی تحقیقشان ناخواسـته آنها را به این سمت سوق داد. این تیم تحقیقاتی می‌خواسـتند بـا خواندن دی‌ان‌ای ۲۵۰ خانـواده، برای سـاختار ژنتیکی کشـور خطی منطقـی تهیه کنند. آنها هنگام تحقیـق و آزمایش با گوناگونی متنوع و جالب ژنتیکی و جهش‌های ژنتیکی مرتبط با برخی بیماری‌ها آشنا شدند که می‌توانست نشان دهد آیا آنها مسئول ژنتیکی بروز این بیماری‌ها یا اختلالات هسـتند یا فقط بخشی از دی‌ان‌ایِ اصلیِ به شمار می‌روند؟

تحقیـق و پژوهش تا جایی پیـش رفت که دکتر ویمنگا و همکارانش را به ابرقهرمان‌ها رساند. دو نفر که در دهه ۶۰ عمرشـان قرار داشتند و هر دو دارای دو کپی از ژن معیوب خاصی بودند.

معمـولاً همـه ما یک کپی از هـر ژن داریم، یکی از پـدر و یکی از مادر. این ژن خـاص به طور طبیعی پروتئینی می‌سـازد که به محافظت کیسه‌های هوایی در ریه‌هـا کمک می کند. بدون این ژن، این سـاختار به هم می‌ریزد و برای بسـیاری مشـکلات تنفسـی شدیدی ایجاد می کند، اما این دو نفر بدون اینکه هیچ مشـکلی داشته باشـند، در دهه ۶۰ عمرشان زندگی می کردند.

البتـه دکتر ویمنگا بـه نمونه‌هـای جالبتری هم برخـورد. مثـل ۱۷۷ نفر که بایـد از نوعی اختلال و بیمـاری ژنتیکی رنج می‌بردند. فردی که این اختلال را دارد، قـدش کوتاه خواهد بـود و دردهای زانویی دارد اما در این ۱۷۷ نفر، چنین مشـکلاتی دیده نشد درحالی که همان اختلال ژنتیکی را داشتند.

ابرقهرمان‌های واقعی

در آوریـل ۲۰۱۶، محققان با یکی از بزرگترین و شگفتی سـازترین نمونه روبرو شدند. ۱۳ ابرقهرمان ژنتیکـی! یک تیم تحقیقاتـی آمریکایی در تحقیقهای خود به این گروه برخورد که به دلیل جهش ژنی، باید از بیمـاری خاص و خطرناکی رنـج می‌بردند ولی در عین ناباوری، در سلامت کامل هستند.

دکتر رانگ چِن و همکارانش در دانشکده پزشکی نیویورک، اطلاعات مرکز داده‌های ژنتیکی سراسـر دنیا را بررسی کردند تا هم اطلاعاتی درباره دی‌ان‌ای افـراد به دسـت بیاورند و هم بفهمنـد چگونه تحت تاثیـر هر گونه بیماری قرار دارنـد. این تیم تحقیقاتی به طور خـاص روی جهش‌هایی تمرکـز کردند که مسـئول بیماری‌هـای ژنتیکی کودکان هسـتند و به نـام بیماری‌های مندلی شـناخته می‌شـوند. در این بیماری‌ها، مهم نیست که فرد دو کپی از ژن را به ارث برده باشـد یا فقط یکی از آنهـا را. بلکه به ارث بردن حتـی یک کپی از ژن‌ها هم باعث بیماری‌های ژنتیکی نادر می‌شود.



دکتر چن بررسـی‌های خود را روی ۱۳ هزار نفر کـه می‌توانسـتند قهرمان نامیده شـوند، آغاز کرد. وجـود ۲۰۰ ژن معیوب در آنها می‌بایسـت موجب جهش‌ها و در نتیجه ۱۶۰ بیماری جدی می‌شد. پس آزمایش‌ها را روی ۳۰۰ نفر متمرکز شـد و سرانجام در پایـان تحقیق فقط روی ۱۳ نفـر ادامه یافت که با وجود داشتن ژن‌های خاص، نسبت به بیماری مربوط به آن نقص ژنتیکی کاملاً مصون بودند و سه تای آنها نسبت به بیماری فیبروز کیسـتیک مقاوم بودند که یـک بیماری نادر مادرزادی اسـت که نوزاد مبتلا از لحظه تولد این بیماری را دارد و شـایع‌ترین بیماری تنفسی ارثی در سفیدپوست‌هاست. شایع‌ترین علامت بیماری هم درگیر شدن سیستم تنفسی است.

سـه نفر دیگر بـا وجود داشـتن ژن مربوطه، در برابر نوعی ناهنجاری استخوان مصونیت داشتند. دو نفر دیگـر در برابر تاثیر جهـش نوعی ژن خاص که منجر به بروز سـندرمی به نام اسـمیت لملی اوپتیز می‌شـود، ایمن بودند و در پایان، پنج نفر آخر در برابر مجموعه‌ای از بیماری‌های مغز، اسـتخوان، پوست و بیماری‌های خود ایمنی مصون مانده بودند.

ابرقهرمانان گمنام

محققان می گویند مشـخصات و اسـم و رسم این ابرقهرمان‌هـای ژنتیکی فاش نخواهد شـد و به دلیل فقـدان اجازه قانونی برای برقـراری ارتباط مجدد با افراد شـرکت کننـده در فرآیند تحقیـق، این پروژه قـادر نبود هیچ کدام از این افـراد را برای تحقیق‌های بعدی فرابخواند. این مشکل منجر به برخی انتقادها و مسائل شد. که بزرگترین آنها پایگاه داده‌های جهش ژنتیکی اسـت. این منبعی اسـت که تمام مشکلات ژنتیکـی مرتبط با بیماری‌ها را لیسـت می کند و نگه مـی‌دارد. و ایـن موضوع، دکتر ویمنگا را نسـبت به پتانسیل واقعی بسیاری از افرادی که در تحقیق بودند بدبین می کند.

او می گویـد: «همـه کسـانی که در ایـن تحقیق شناسـایی شدند ژن‌های مشکل‌دار داشتند ولی نکته اینجاسـت که برخی از آنها در جامعه به شـکل یک انسان معمولی هسـتند و این شما را متعجب می کند کـه آیا واقعاً جهش ژنتیکی درسـت بوده یا اشـکال دیگری در پایگاه داده‌ها ژنتیکی وجود دارد. در حالی که در ۹۰ درصد موارد جهش ژنتیکی یا موتاسـیون به معنای واقعی آن وجود نداشـته و این اتفاق بسیار نادر اسـت. پس می‌فهمیم که پایگاه داده‌ها همیشـه

خوب نیستند.»

اما همچنان شواهد و مدارکی وجود دارد که ثابت می‌کند ابرقهرمان‌های ژنتیکی وجود دارند و کاملاً واقعی هستند و با اینکه در تحقیقات اولیه اسم و مشخصات آنها اعلام نشد، محققان قول داده‌اند در سری آینده پژوهش‌های خود اسامی این ابرقهرمان‌ها را اعلام کنند. هدف از تحقیق بعدی این است که میلیون‌ها نفر از جمعیت عمومی به کار گرفته شوند و از بین آنها ابرقهرمان‌ها انتخاب شوند و مشخص شود این توانایی را از کجا آورده‌اند و چطور می‌شود آنها را برای نتایج خوب بعدی به کار گرفت.

پروفسور جیسون باب، سرپرست پروژه ژنوم تیم تحقیقاتی دانشگاه هاروارد یکی از کسانی است که در این زمینه تحقیق و فعالیت می‌کند. او از طریق یک اپلیکیشن می‌خواهد سه گروه از افراد را برای تحقیق خود انتخاب کند. گروه اولی که پروفسور باب مشتاق تحقیق روی آنهاست، کسانی هستند که برای خود دلایلی دارند و فکر می‌کنند ابرقهرمان بوده و نسبت به بیماری‌ها مقاوم هستند و برخی از آنها حتی برای اثبات ادعای خود شواهد و مدارکی هم ارائه می‌کنند. پروفسور باب می‌گوید: «به عنوان مثال آقایی را پیدا کردیم که واقعاً تاریخچه قوی و مستدل خانوادگی از بیماری آلزایمر پیشرونده دارد که در ۱۰ سال کشنده می‌شود. در خانواده این آقا، تعداد زیادی از آلزایمر جان خود را از دست داده‌اند اما خود **او که ۷۰ سال دارد، ادعا می‌کند ابرقهرمان است چون با وجود این پیشینه، به آلزایمر مبتلا نشده است.»**

پروفسور باب در ادامه اینگونه توضیح می‌دهد: «این آقا به تحقیق ما پیوست و بعد از انجام آزمایش‌هایی مشخص شد که دقیقاً او هم مثل بقیه اعضای خانواده‌اش چنین ژنی را دارد. سوال مهم این است، آیا او خوش‌شانس بوده که با وجود داشتن این ژن به آلزایمر مبتلا نشده؟ چه عاملی در این مهم نقش داشته؟»

پروفسور باب همچنین دنبال کسانی است که هیچ دلیلی ندارند و در خانواده‌شان هم بیماری جدی وجود ندارد اما تصور می‌کنند ابرقهرمان هستند. و گروه سوم آنهایی هستند که بیماری‌های مادرزادی دارند. پروفسور باب می‌گوید این دسته هم به درد تحقیق او و همکارانش می‌خورند زیرا با آزمایش‌ها و بررسی‌ها می‌خواهند از الگوریتم ژنتیکی آنها رمزگشایی کنند.

رمزگشایی از داده‌ها

و درست اینجا یعنی در مرحله رمزگشایی، کارها واقعاً دشوار می‌شود. همان طور که نتایج تحقیقات قبلی نشان دادند، ابرقهرمان‌ها را به راحتی می‌توانیم بین خودمان پیدا کنیم. اما دشواری واقعی این است که بدانیم درباره آنها چرا این اتفاق افتاده است. مثل همان آقای ۷۰ ساله‌ای که با وجود داشتن ژن بیماری، به آلزایمر مبتلا نیست. پروفسور باب در این باره توضیح می‌دهد: «این چیزی است که می‌خواهم آن را کیسه هوا بنامم. **این آقا در سیستم زیست شناسی خودش کیسه هوایی دارد که ناپدید شده و ما باید آن را پیدا کنیم اما مشکل اینجاست که مثل پیدا کردن سوزن در انبار کاه است. عوامل محیطی یا دیگر عوامل ژنتیکی در این آقای ۷۰ ساله باعث شده‌اند که از این بیماری جان سالم به در ببرد.»**

پروفسور باب می‌گوید حالا که علم و تکنولوژی پیشرفت کرده و آنها به ابزارهای مولکولی مثل توالی ژنوم دسترسی دارند، می‌توان داده‌های زیادی را درباره این مرد به دست آورد و عاملی را که باعث این محافظت شده، شناسایی کرد. چون اگر محققان بتوانند عواملی را که باعث این محافظت و مصونیت شده‌اند شناسایی کنند، می‌توانند به موارد مشابه دست یابند یا از آن به عنوان روش‌های درمانی استفاده کنند. محیط هم نقش دارد در تعیین اینکه آیا یک نفر در برابر جهش ژنتیکی تسلیم می‌شود یا نه. منظور دانشمندان از محیط چیزی است که همه چیز را پوشش می‌دهد از رژیم غذایی فرد گرفته تا سبک زندگی و حتی محیط رَحمی که فرد در آن به عنوان یک سلول به یک انسان تبدیل شده.

با همه اینها هنوز افرادی یافت می‌شوند که باوجود جهش ژنتیکی خاص اثری از بیماری مربوطه در آنها دیده نمی‌شود. پروفسور باب می‌گوید: «فکر می‌کنم اگر به این نتیجه برسیم که عوامل محیطی اثر دارند، آن وقت خیلی بهتر است. اگر بتوانیم این عوامل محیطی را شناسایی کنیم، برای درمان ژنهای معیوب و مشکل‌دار راههای بهتری خواهیم داشت. و این خیلی آسان‌تر است از اینکه بخواهیم ژنتیک افراد را تغییر دهیم.»

این موضوع چه کار طبیعت باشد یا ماهیت و ذات فرد یا ترکیب هردو، **وجود ابرقهرمان‌های ژنتیکی به ما می‌گوید حالا که علم پیشرفت فوق‌العاده‌ای داشته و دارد، محققان و دانشمندان می‌توانند تمام نکته‌های پنهان مانده و عجایب آن را کشف کنند.**

در قدم اول، محققان در حال تحقیق روی بیمارانی هستند که مشکلات ژنتیکی جدی دارند. آنها توالی ژنوم این بیماران را مشخص می‌کنند و یک موتاسیون یا جهش را پیدا می‌کنند. و به دنبال این هستند که بدانند این موتاسیون چه معنایی دارد. درک بهتر ژنوم انسان اهمیت زیادی دارد و اینکه محققان بدانند دقیقاً چه زمانی موتاسیون اهمیت دارد و چه وقت اهمیتی ندارد. در قدیم دانشمندان یک دیدگاه سیاه و سفید در این باره داشتند. اما امروزه اوضاع فرق کرده است و شاید بتوان گفت امروز بهترین زمان برای علم ژنتیک است.



معرفی کتاب

رمان "نامیرا" دویست‌هزار تایی شد

ده هزار نسخه از کتاب "نامیرا"، اثر صادق کرمیار وارد بازار کتاب شد.

پویش مطالعاتی روشنا اعلام کرد: علی رغم گذشت حدود یکسال از انتشار کتاب "نامیرا" در این پویش، با توجه به استقبال مخاطبین و کمبود کتاب در کتابفروشی‌ها، ده هزار نسخه از این کتاب با قیمت ده هزار تومان توسط انتشارات کتاب نیستان منتشر و در کتابفروشی‌های سراسر کشور، توزیع شده که قابل تهیه است. بر اساس این گزارش، با توجه به شمارگان قبلی، رمان "نامیرا" هم به مجموع شمارگان دویست هزار نسخه رسید.

ششمین پویش مطالعاتی "روشنا" از ابتدای ماه محرم، با محوریت سه کتاب "رحمت واسعه" از بیانات حضرت آیت‌الله بهجت، "سقای آب و ادب" اثر سید مهدی شجاعی و "بچه‌های عاشورا" به قلم طاهره ایبد آغاز به کار کرده است.

دو کتاب شعر

"بازار دل" و **"عصر خیس"** دو مجموعه شعر است از آثار امیر سعید اصلانی که هر دو را انتشارات نظری چاپ و توزیع کرده است. شاعر در این دو کتاب برخی از سروده‌های خود را گنجانده که بیشتر آنها در قالب نوست. در بخشی از شعر "می‌نویسم" از کتاب بازار دل می‌خوانیم: می‌نویسم، برای دردی



که درمانش تویی، می‌خوانم، برای عشقی که پایانش تویی، می‌گویم، برای حرفی که آغازش تویی، ای نبض من، چون صدای زندگی در رگ‌هایم جاری و از قلبم می‌گذری، بقایم در وجود توست می‌دانم و...

این دو کتاب در سالهای ۹۱ و ۹۲ چاپ و در اختیار علاقمندان قرار گرفته است.

در تاریکی نگاه‌ها هم اختلافی ندارند ● فرانسیس بیکن

چطور دستپاچگی‌هایم را کنترل کنم؟

افرادی که در برقراری گفت‌وگو مشکل دارند اغلب شکایت می‌کنند که چیزی برای گفتن پیدا نمی کنند در حالی که این مشکل راه حل د ارد

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: بنده دختری دانشجو و دارای خانواده‌ای تحصیل کرده و معتقد هستم و با وجود سالها حضور در محیط بیرون از خانه به دلیل ادامه تحصیل و برخورد با افراد متفاوت و همکلاسی‌های زیاد، هنوز وقتی هم وقتی برای ثبت نام، تغییر واحد درسی و یا کاری اداری به مسئول مربوطه می‌رسم دچار دستپاچگی می‌شوم و ترجیح می‌دهم سکوت حاکم بر محیط را نشکنم و یا اینکه وقتی مجبورم کنارم همدوره‌ای‌ها قرار بگیرم از اینکه می‌بینم آنها به راحتی با یکدیگر حرف می‌زنند غبطه می‌خورم چون معمولاً من هیچ حرفی برای گفتن پیدا نمی کنم.

بنابراین با توجه به اینکه کمرویی، خجالتی بودن در خانواده ما ارثی است و حتی مادر و برادرم هم با این مشکل روبرو هستند از حضور شما سوال دارم که چطور دستپاچگی‌هایم را کنترل کنم؟ و چطور با کمرویی و خجالتی بودنم کنار بیایم و آن را رفع کنم؟

فاطمه ـ ص ـ قزوین

غلبه بر کمرویی

پاسخ: کمرویی به دستپاچه شدن در مقابل افراد و احساس ناراحتی در حضور دیگران گفته می‌شود.نکته مهم در مورد کمرویی این است که بیشتر ما این تجربه را در زندگی خود داشته‌ایم. افراد کمرو معمولاً در صحبت کردن با دیگران و همین طور حفظ تماس چشمی با آنها مشکل دارند و زمانی که سعی می کنند با دیگران ارتباط برقرار کنند، احساس ناراحتی می کنند.افراد کمرو در بیشتر مواقع علایمی مثل دل پیچه، تپش قلب، تعریق و سرخ شدن را تجربه می کنند.همچنین آنها نگرانی‌هایی درباره نحوه ارزیابی دیگران از خودشان و همچنین افکار خود تحقیر کننده‌ای دارند، یعنی توانایی‌های خود را دست کم می گیرند.مهارتهای اجتماعی ضعیف نیز از جمله ویژگی‌های افراد کمرو است یعنی آنها مهارتهای اجتماعی کافی را برای برقراری ارتباط موثر با دیگران ندارند.

این در حالی است که وقتی ما یاد بگیریم تعاملات اجتماعی خود را بهبود بخشیم، می‌توانیم بر کمرویی خود غلبه کنیم اما برای این کار باید مهارت‌های اجتماعی خود را افزایش دهیم.

راهکارهای غلبه بر کمرویی:

۱- برقراری گفت‌وگو با دیگران: برای غلبه بر کمرویی باید یاد بگیریم که به راحتی با دیگران صحبت و بتوانیم با دیگران رابطه برقرار کنیم.افرادی که از مهارت‌های کلامی بالایی بر خوردار هستند بهتر می‌توانند با دیگران رابطه داشته باشند و سر صحبت را باز کنند و یا موضوعی را برای شروع مکالمه پیدا کنند. در حالیکه افراد کمرو در شروع کردن مکالمات محتاط هستند. آنها سکوت را نمی‌شکنند و با اشتیاق به گفته‌های دیگران پاسخ نمی‌دهند.

۲- بهبود مهارتهای مکالمه‌ای: اغلب افرادی که در برقراری گفت‌وگو مشکل دارند اغلب شکایت می کنند که چیزی برای گفتن پیدا نمی کنند.این مشکل سه راه حل د ارد: اول اینکه سعی کنید انتظارات واقع بینانه‌ای داشته باشید. به این معنی که وقتی اولین بار با فردی همکلام می‌شوید لازم نیست که بتوانید خیلی طولانی و مفصل با او صحبت کنید. به صحبتهای کوتاه رضایت دهید. کم کم وبا پیشرفت رابطه، دامنه صحبتهای شما هم افزایش می یابد.افرادی که زیاد حرف می‌زنند معمولاً یاد گرفته‌اند که عقاید و افکار خود را سانسور نکنند وبه صحبتهای کوتاه نیز رضایت می‌دهند.دوم این که برای بهبود بخشیدن به مهارتهای مکالمه‌ای خود باید با ویژگی‌های مکالمه خوب آشنا شوید و آن را یاد بگیرید.یک ارتباط بین فردی خوب چند مولفه اصلی دارد:

کیفیت ارتباط: کیفیت ارتباط به این معنی است که ما در یک رابطه به طرف مقابل خود بفهمانیم که او را درک می کنیم.یعنی به صحبتهای طرف مقابل خود با علاقه گوش دهیم، صحبتهای او را قطع نکنیم.

عمق و ارزش ارتباط: همین طور عمق و ارزش یک ارتباط یعنی به طرف مقابل خود نشان دهیم که به صحبتهای او توجه صادقانه و خالصانه داریم و صحبتهایش برای ما اهمیت دارند.

تمرین حرف زدن با دیگران: از جمله تمرین‌هایی که می‌توانید برای تمرین حرف زدن انجام دهید، تلفن زدن به یک کتابخانه عمومی و پرسیدن اطلاعاتی از مسئول کتابخانه است یا به سالن‌های سینما زنگ بزنید و زمان پخش فیلم‌ها را بپرسید.همین طور می‌توانید تمرین سلام گفتن داشته باشید. به افرادی که در مدرسه یا محل کار خود می‌بینید سلام کنید و صبح به خیر بگویید. سعی کنید روزنامه،مجله و کتابهای جدید بخوانید و اطلاعات خود را درباره رویدادهای جامعه خود بالا ببرید.همه این‌ها به شما کمک خواهد کرد که حرفی برای گفتن داشته باشید.

نتیجه گیری:

۱- کمرویی را به عنوان مشکلی تغییر پذیر در نظر بگیرید و سعی بر غلبه بر آن اشته باشید.

۲- در برقراری روابط اجتماعی به جای ساکت و منفعل ماندن، آغازگر باشید و ابتکار عمل به خرج دهید.

۳- مهارتهای اجتماعی خود را افزایش دهید

۴- از مهارت اجتماعی پاسخ دهی استفاده کنید و به رفتار و گفتار دیگران توجه نشان دهید.

۵- طرز فکر خود را درباره کمرویی تغییر دهید. طرز فکری مثل اینکه کمرویی من ارثی است و یا دیگران سبب کمرویی من شده‌اند.چون این طرز فکر مانعی برای شما و تغییرتان است.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶



حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰



حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴



طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



مشاور خانواده
خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا۱۲



روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، اختلال شخصیت و زوج درمانی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

حمیده اخوان

بهترین غذاهای پاییزی

وقتی اسم فصل پاییز به گوش می‌رسد ناخودآگاه یاد بیماری‌هایی نظیر سرماخوردگی و آنفلوآنزا می‌افتیم. در حالی که در این فصل خوراکی‌ها و مواد غذایی مناسبی وجود دارد که متناسب با بیماری‌های همین فصل است و می‌توان با کمی تغییر در شیوه‌ی غذایی خود از بیماری‌های فصلی در امان ماند. به طور مثال:

بادمجان: ناسونین، آنتوسیانین موجود در پوست بادمجان است که مشخص شده سلول‌های مغز را در برابر استرس اکسیداتیو محافظت می‌کند. علاوه بر این، اسید کلروژنیک موجود در بادمجان، خواص ضد سرطان، ضد ویروسی و کاهنده کلسترول دارد.

کدو حلوایی: این گیاه مزایای تغذیه‌ای بیشماری دارد. کدو حلوایی سرشار از بتاکاروتن است که در بدن تبدیل به ویتامین آ می‌شود و در حفظ سلامت پوست، چشم و استخوان‌ها بسیار موثر است. همچنین مصرف کدو حلوایی منجر به تقویت سیستم ایمنی بدن می‌شود.

انار: مطالعات نشان داده‌اند که مصرف انار می‌تواند منجر به جلوگیری از آسیب‌های گردش خون با کاهش تجمع چربی‌های مضر در عروق شود. در واقع مصرف منظم انار با سلامت قلب ارتباط دارد.

قره قاط: این میوه سرشار از آنتوسیانین‌ها برای کاهش التهاب در بدن است. مصرف قره قاط سلامت مثانه را بهبود می‌بخشد و سدی است در برابر ابتلا به سرطان سینه، روده بزرگ، سرطان ریه، سرطان پروستات.

تره فرنگی: اکثر ما می‌دانیم که مصرف سیر و پیاز منجر به پیشگیری از ابتلا به بیماری‌های قلبی می‌شود. تره فرنگی نیز از خانواده پیاز است که سرشار از ویتامین کا بوده و مصرف آن خاصیت ضد سرطانی دارد. ضمن این که سلامت استخوان‌ها را نیز بهبود می‌بخشد.

کلم بروکلی: روی موجود در این سبزی منجر به افزایش توان دفاعی بدن در برابر بیماری‌هایی مانند سرماخوردگی و آنفلوآنزا می‌شود. فیبر موجود در کلم بروکلی همچنین برای حفظ سلامت دستگاه گوارش مفید است.

شلغم: شلغم منبع عالی از ویتامین‌های آ و کا و همچنین اسید فولیک است و برای طعم دادن به آن می‌توانید از رازیانه، خرده نان و شکر قهوه‌ای استفاده کنید.

گریپ فروت: گریپ فروت بیش از ۷۵ درصد ویتامین ث مورد نیاز بدن را تامین می کند و منبع غنی از لیکوپن است. این رنگدانه‌های قرمز رنگ برای جلوگیری از سرطان نقش بسیار مهمی دارند، همچنین در این میوه مقدار زیادی پکتین وجود دارد که می‌تواند موجب کاهش کلسترول بدن شود.

راه فرار از کج خلقی

اگر پاییز سال گذشته دورانی ناخوشایند برای شما بوده است، ممکن است فرض کنید پاییز امسال نیز به همان بدی یا حتی بدتر خواهد بود. پس اگر شما هم دچار اینگونه نگرانی‌ها هستید این پرسش را با خود مطرح کنید که آیا به واقع در حال حاضر هیچ چیز درست نیست؟ و مطمئن باشید که در بسیاری از موارد پاسخ منفی خواهد بود.

تاثیر نور

هنگامی که خلق و خوی شما در وضعیت درست و خوب قرار دارد، قادر خواهید بود تا راحت‌تر باورها و فرضیات خود را در مورد سرما یا اتفاقاتی که ممکن است با کوتاه‌تر شدن روزها رخ دهند زیر سوال ببرید و کمبود نور یا حتی مواجهه بیش از اندازه با نور مصنوعی به طور قطع می‌تواند مانعی در این مسیر باشد. یک محیط بیش از اندازه تاریک یا روشن نیز می‌تواند اثر منفی بر خلق و خوی انسان داشته باشد. همچنین، پیش از خواب شبانگاهی قرار گرفتن در برابر دستگاه‌هایی که از آنها نور آبی ساطع می‌شود می‌تواند به اختلال در عملکرد ساعت داخلی بدن و تاخیر در به خواب رفتن منجر شود.

فعالیت‌های بدنی

این که ۲۴ ساعت شبانه روز و هفت روز هفته را طی فصل‌های پاییز و زمستان در خانه سپری کنید، روشی موثر برای گرم نگه داشتن بدن محسوب می‌شود اما این مسأله در دنیای امروز تقریبا غیر ممکن است. در حالی که با انجام فعالیت‌هایی مانند پیاده روی، دوچرخه سواری یا دویدن که به گرم شدن بدن و پرت شدن حواس‌تان از سرمای هوا منتج می‌شوند، می‌توانید با سرمای هوا در فصل پاییز مقابله کنید. ورزش کردن به انتشار اندورفین در بدن منتج شده و می‌تواند خلق و خوی انسان را بهبود ببخشد. با در نظر گرفتن این حقیقت، فعالیت‌های بدنی حتی با شدت کم یا متوسط فوایدی واقعی برای شما به همراه خواهد داشت.

تقویت ایمنی بدن

مصرف مواد غذایی فصلی مانند انواع مختلف سیب، کدو، ریشه قاصدک، دمنوش‌های گیاهی مورد علاقه‌تان و ریشه سبزیجات مانند سیب زمینی شیرین رویکردی منطقی است. تمامی این مواد غذایی حاوی مواد مغذی ارزشمندی هستند که سیستم ایمنی بدن را تقویت می‌کنند و در نتیجه، سد دفاعی قدرتمندتری برابر با عفونت‌های ویروسی در اختیار خواهید داشت.

عادتهای خواب

قرار گرفتن در معرض نور خورشید به میزان کافی و محدود کردن مواجهه بیش از اندازه با تاریکی و نورهای مصنوعی مضر در ترکیب با برنامه زمانی منظم به خواب رفتن و بیدار شدن حکایت از این دارد که در مسیر درست عادات خواب بهتر حرکت می‌کنید. پاییز فصل دوست داشتنی و مورد علاقه همه انسان‌ها محسوب نمی‌شود اما اگر نسبت به عادات ذهنی و جسمی خود توجه کافی را داشته باشید می‌تواند به دورانی قابل تحمل‌تر از قبل برای شما مبدل شود.

نیکو کار، از کار نیک بهتر و بد کار از کار بد بدتر است
● امام علی (ع)

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

احمقانه‌ترین تصمیم



مرد سر و وضع آشفته‌ای داشت. موهای ژولیده، محاسن بلند و نامرتب، لباسهای مندرس و چرک مرده. به اندازه ظاهر نامرتب اش، درون و روحیه‌اش هم بیمار و رنجور بود. افسردگی را می‌شد در چشمان بی‌حال و بی‌رمقش دید. انگشتهایش را در هم گره کرده و به زمین خیره شده بود. با همان حال به سوالهای من جوابهای کوتاه و تلگرافی می‌داد.

به او گفتم اگر صحبت کردن برایش سخت است می‌تواند برود. او سری به علامت منفی تکان داد و گفت: نه! اتفاقاً دوست دارم حداقل با یک نفر درد دل کنم. اینجا نمی‌شود با هر کس حرف زد. خودم بارها با چشم خودم دیده‌ام که مثلاً دو نفر هم خرج شده‌اند، با هم دوست و رفیق هستند بعد یک روز به خاطر یک تکه پنیر یا یک پرس غذا به جان هم افتاده‌اند و هر چه از همدیگر می‌دانسته‌اند به فحش و بد و بیراه تبدیل کردند و وسط راهرو فریاد زده‌اند و به همه گفته‌اند. برای همین من تا امروز با هیچ کس حرفی در مورد خودم نزده‌ام. البته اینجا چیزی از کسی پنهان نمی‌ماند. خیلی‌ها از روی کارتکسم فهمیده‌اند جرم من چیست. اما فقط در همین حد، کسی بیشتر نمی‌داند. یعنی جزییات را نمی‌دانند. اما من هر شب کابوس می‌بینم. هر شب اتفاقاتی را که باعث شد من سر از اینجا در بیاورم مثل یک فیلم سینمایی، با تمام جزییات می‌بینم. دیدن و فکر کردن به گذشته باعث می‌شود تا بفهمم چطور زندگی آدم می‌تواند در اثر یک خطا و اشتباه یک شبه نابود شود.

ماجرای من از خیلی سال قبل شروع شد. اگر بخواهم از اول برایتان تعریف کنم باید برگردم به دوران کودکی‌ام. من در یک خانواده کشاورز در همین منطقه اطراف ورامین به دنیا آمدم. پدرم و دو عموی دیگرم همسایه دیوار به دیوار بودند. رابطه پدرم و مادرم و یکی از عموها و زن عمویم خیلی خوب بود. مادرم و زن عمویم مثل خواهر بودند. پدر و عمویم هم رابطه خوبی با هم داشتند. اما یکی دیگر از عموهایم که از همه کوچکتر بود، به شدت تحت تاثیر همسرش بود. همسر عمویم، زنی حسود، دروغگو و دوبهم زن بود. یکی از تفریحاتش این بود که دروغهایی بهم ببافد و بقیه را به جان هم بیندازد. خوشبختانه دستش برای همه رو شده بود و کمتر کسی فریب حرفهایش را می‌خورد. اما گاهی هم پیش می‌آمد که او موفق می‌شد. اینها را گفتم تا دلیل اتفاقاتی را که بعد افتاد بدانید.

من و بقیه خواهر و برادرهایم در کنار بقیه پسر عموها و دختر عموهایم بزرگ شدیم، مدرسه رفتیم، درس خواندیم. دخترها بزرگ شدند و از پسرها رو گرفتند، پسرها بزرگ شدند و صدا ایشان دورگه شد و دیگر برای وارد شدن به خانه عموهایمان باید یاالله... می‌گفتیم. خلاصه کنم، در شرایطی بزرگ شدیم که کم کم علاقه‌های دوران کودکیمان، شکل عشق گرفت. من و یکی از دختر عموهایم، از همان بچگی همدیگر را می‌خواستیم. مخصوصاً وقتی همه می‌گفتند عقد دختر عمو، پسر عمو در آسمانها بسته شده دیگر به این باور رسیده بودم که به زودی یا بهتر بگویم دیر یا زود ما با هم ازدواج می‌کنیم. من دو برادر بزرگتر و یک خواهر کوچکتر از خودم داشتم. پدرم گفته بود ازدواج مثل آسیاب است به نوبت است. اول باید برادرهایم زن می‌گرفتند تا نوبت من می‌رسید. من خیلی درس نخواندم. سوم راهنمایی ترک تحصیل کردم. دلم نمی‌خواست سر زمین کار کنم. کشاورزی کار سختی است. من از عهده‌اش برنمی‌آمدم.

از پدرم خواستم کمی پول به من بدهد تا سرمایه کنم و کار و کاسبی راه بیندازم. اما پدرم گفت اگر قرار است برای کار، سرمایه دست و پا کنم، بهتر است روی جیب خودم حساب کنم نه جیب او. می‌گفت اگر درس می‌خواندم، دیپلم می‌گرفتم، سربازی می‌رفتم آن وقت می‌توانست به من اطمینان کند و بگوید پسرم بیست سال دارد و می‌توانم به او اطمینان کنم و پولی را به عنوان سرمایه به او بدهم. اما حالا روی چه اعتمادی به یک بچه پانزده شانزده ساله پول بدهم؟ نمی‌دانم حق با او بود یا نه. اما به هر حال پدرم به من اعتماد نداشت و من کاری نمی‌توانستم انجام دهم. مجبور شدم خودم به این در و آن در بزنم. ورامین کار پیدا نکردم، برای همین روانه تهران شدم. دو سه روز در خیابانها پرسه زدم تا بالاخره در یک رستوران حوالی مرکز شهر کار پیدا کردم. نظافتچی بودم. جمع کردن میزها و تمیز کردن آنها، شستن ظرف و زمین و در و دیوار و خلاصه هر کاری که از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم. صاحبکارم مرد خوبی بود. پنج شش ماه که آنجا کار کردم مرا گذاشت داخل آشپزخانه و شدم وردست آشپز. گفت اینطوری حداقل یک کاری یاد می‌گیری. راستش من هیچ علاقه‌ای به آشپزی و پخت و پز نداشتم. همیشه هم فکر می‌کردم بعد از اینکه مدتی کار و سرمایه‌ای جمع و جور کردم، کار دیگری برای خودم دست و پا می‌کنم. دلم می‌خواست بزنم به کار خرید و فروش موبایل اما وقتی وردست حسین آقا شدم، نظرم کاملاً عوض شد. حسین آقا سرآشپز رستوران بود. کارش حرف نداشت. اگر چه من از سیب زمینی و پیاز پوست کندن شروع کردم، اما همین آقا هر چیزی را که به بچه‌ها می‌گفت، دلیلش را هم توضیح می‌داد و به این ترتیب هر کس در آشپزخانه بود، کار را یاد می‌گرفت. حسین آقا دقیق بود و منظم، خیلی هم وسواسی کارش تمیز بود. می‌گفت برایش فرق نمی‌کند در تجریش کار کند یا میدان شوش چون وجدانش همیشه همراهش است و اجازه نمی‌دهد با سلامتی مردم بازی کند. غذاهای حسین آقا آنقدر خوب بود که من خیلی اوقات برای خانه هم می‌بردم. تا زمان سربازی در همان رستوران کار کردم. یعنی حدود چهار پنج سال. در این مدت چیزهای زیادی یاد گرفتم و البته مقداری هم پول پس انداز کردم. تجربه کار در آشپزخانه در دوره سربازی‌ام هم به کارم آمد و توانستم در آشپزخانه پادگان مشغول کار شوم و چون خیلی چیزها بلد بودم، خیلی هم مورد تشویق قرار می‌گرفتم. خلاصه شرایطم در سربازی هم خوب بود. از طرفی به مادرم هم گفته بودم تصمیم دارم با دختر عمویم ازدواج کنم. به تصور خودم تکلیف آینده‌ام کاملاً مشخص بود. بعد از سربازی، یا در همان رستوران کار می‌کردم و یا در یک رستوان دیگر مشغول کار می‌شدم. تصمیم داشتم بعدها یک آشپزخانه بزنم. اگر همسرم هم کمکم می‌کرد که مطمئن بودم در کارم موفق خواهم شد.

دو سال خدمتم به سرعت سپری شد. می‌دانستم

دختر عمویم هم دیپلمش را گرفته است اما قصد دانشگاه رفتن نداشت. در خانواده ما دخترها علاقه‌ای به ادامه تحصیل ندارند. دختر عمویم بعد از دیپلم در یک آرایشگاه مشغول به کار شده بود. هم کار می کرد و هم مثلاً یاد می گرفت. به مادرم گفتم به زن عمویم بگوید که من خاطر دختر عمویم را می خواهم. گفتم فعلاً برویم خواستگاری یک انگشتر بیندازیم و بعد با آماده شدن شرایط ازدواج کنیم.

همین که زمزمه خواستگاری و عروسی ما پیچید، آن یکی زن عمویم ـ عموی کوچکم ـ شروع کرد به سنگ انداختن. از گوشه و کنار می‌شنیدم که می گفت: ازدواج فامیلی اصلاً درست نیست. بچه‌ها مشکل پیدا می کنند. این رسم و رسوم دیگر ورافتاده، دیگر هیچ جای دنیا پسر عمو، دختر عمو ازدواج نمی کنند. اگر هم ازدواج کنند، بچه دار نمی‌شوند... خلاصه آنقدر گفت و گفت و گفت تا کم کم شک و تردید به دل همه افتاد. من در تهران از چند نفر پرسیدم، گفتند خب بهتر است آزمایش ژنتیک هم انجام دهید. اما باز هم زن عمویم موش دواند که بر فرض آزمایش هم انجام دادید و جوابش هم خوب بود، اما اگر بچه دار شدید و بچه‌تان مشکل دار شد، چه کار می کنید؟ خلاصه آنقدر گفت و گفت و گفت تا نظر همه را برگرداند. مرتب هم به همه می گفت من نه دختر بزرگ دارم که بخواهم به افشین بدهم نه پسر بزرگ دارم که بخواهم سحر عروسم شود، من به خاطر خودشان می گویم! با یک چهره مظلوم و حق به جانب کاری کرد که نظر همه را تغییر داد. نظر همه جز من!

من از بچگی عاشق سحر بودم و اصلاً نمی توانستم به کسی جز او فکر کنم. خیلی هم پافشاری کردم تا مادرم به خواستگاری سحر برود. اما مادرم گفت قدم در راهی نمی گذارد که بعد بخواهد خودش را لعن و نفرین کند! حتی با زن عمویم هم صحبت کردم اما او هم حالا دیگر تمایلی به این ازدواج نداشت. می گفت نباید به خاطر عشق و عاشقی دوران کودکی‌تان با سرنوشت یک بچه بی گناه بازی کنید. خلاصه وضع طوری شد که جز من و سحر هیچ کس راضی به این ازدواج نبود! با وجود مخالفت همه، کاری از دست ما هم برنمی آمد. ناچار، هر دو مجبور شدیم از این ازدواج منصرف شویم. تا وقتی که سحر ازدواج نکرده بود و حرفی از ازدواجش نبود، شرایط برایم قابل تحمل‌تر بود. فقط کار می کردم و به چیزی جز کار هم فکر نمی کردم. صبح تا شب در همان رستوران قبلی به عنوان کمک سرآشپز کار می کردم. حدود یک سال بعد بود که زمزمه ازدواج سحر سر زبانها افتاد. برایش خواستگار آمده بود. شنیدن این خبر کافی بود تا مرا به هم بریزد. مادرم می گفت همین است دیگر، بالاخره او شوهر می کند، تو باید زن بگیری. حق با مادرم بود، اما باورش برایم سخت بود. وقتی شنیدم سحر با چشم گریان پای سفره عقد نشسته، دلم لرزید. به مادرم گفتم من می‌روم. اگر می‌ماندم، سحر هر بار مرا می‌دید درهم می‌شکست. البته وضع برای من به مراتب بدتر بود، اما من می‌توانستم سرم را به کار گرم کنم و به این ترتیب بود که من بعد از چند سال کار کردن در آن رستوران، چمدانم را بستم و به شمال رفتم و در آشپزخانه یک هتل مشغول شدم. این دوری هم برای من خوب بود هم سحر. دورادور خبر داشتم که سحر عروسی کرده و شوهرش در تهران برایش خانه گرفته و او هم ساکن تهران شده. چند سالی گذشت. پدر و مادرم اصرار داشتند من زودتر ازدواج کنم. اما من هنوز دلبستگی به هیچ کس نداشتم، هنوز هم با یاد و خاطره سحر زندگی می کردم. البته نه اینکه به او فکر کنم. فقط و فقط در حد مرور خاطرات دوران کودکی. به هر حال او زن مرد دیگری بود و حتی فکر کردن به او هم گناه بود.

فکر کنم شش یا هفت سال از این ماجرا گذشته بود. کم کم داشتم به فکر زن و زندگی می‌افتادم که یک روز تلفن همراهم زنگ خورد. شماره را نمی‌شناختم. جواب ندادم. دوباره و سه باره تلفن زنگ خورد. حالا دیگر مطمئن بودم صاحب شماره مرا می‌شناسد. گوشی‌ام را که جواب دادم، صدای نازک زنانه‌ای در گوشی پیچید. کمی طول کشید تا تشخیص دادم صدای آن طرف خط، صدای سحر است.

سحر وقتی صدای مرا شنید، شروع به گریه کرد. هق هق می‌زد. ده دقیقه‌ای طول کشید که سحر آرام شد و بعد برایم تعریف کرد که در این مدت چقدر سختی کشیده، گفت شوهرش معتاد و عیّاش است. دست بزن دارد. خرجی نمی‌دهد و خلاصه هزار و یک بلا سر او و تنها بچه‌اش آورده... گفتم چرا اینها را به پدر و مادرش نمی گوید. سحر گفت که آنها از همه چیز خبر دارند و می گویند این تاوان شکستن دل من بوده! گفتند که باید بسوزد و بسازد. نباید کسی بفهمد که چقدر بدبخت است و حالا زنگ زده بود و از من کمک می خواست. التماس می کرد که چند روز بعد به خانه‌اش بروم. می گفت فقط به من اعتماد دارد. نمی‌خواستم بروم. آنقدر زنگ زد، پیامک داد، التماس کرد، جان همه را قسم خورد که رفتم. که ای کاش نمی‌رفتم. خدا می‌داند که من از هیچ چیز خبر نداشتم. من به او گفتم چه ساعتی حرکت می کنم و چه ساعتی می‌رسم. بین راه که بودم او چند مرتبه تماس گرفت و وقتی مطمئن شد من در راه هستم، انگار خیالش راحت شده بود. وقتی من رسیدم کار از کار گذشته بود و او شوهرش را کشته بود! با قرص خواب و مشروب. مقداری قرص خواب در مشروب او حل کرده و او را کشته بود. اصلاً باورم نمی‌شد که سحر دست به چنین کاری بزند، اما زده بود. او از من خواست جنازه شوهرش را داخل ماشینش بگذارم و ماشین را به منطقه اطراف ورامین ببرم. ای کاش این کار را نمی کردم. ای کاش همان موقع از آنجا می‌رفتم. اما هیچ کدام از این کارها را نکردم. گفتم من که او را نکشته‌ام، پس جرمی هم گردن من نیست.

مرد بیچاره را داخل ماشین گذاشتم و ماشین را به جایی در اطراف ورامین بردم و دوباره برگشتم منزل دختر عمویم. پرسیدم می‌خواهد چه کار کند؟ گفت دو سه روز صبر می کنم و بعد به پلیس زنگ می‌زنم و خبر مفقودی شوهرم را می‌دهم. اما زهی خیال باطل! چون دو روز بعد ماموران آگاهی سراغ دختر عمویم آمدند و او را بازداشت کردند. دختر عمویم که خودش را در خطر می‌دید گفت من شوهرش را کشته‌ام. پرینت تلفن‌های من و او را گرفتند. من در همان هتلی که کار می کردم بازداشت شدم. در اداره آگاهی گفتم از ماجرای قتل بی خبر بودم. گفتم من اصلاً آن بنده خدا را نکشته‌ام، اما فایده‌ای نداشت. خبر به گوش پدر و مادرم رسید. غوغایی به پا شد. عمو و پدرم به جان هم افتادند. حتی گفتند من با دختر عمویم رابطه داشته‌ام! که خدا می‌داند، اینطور نبوده. آبرویم رفت. حیثیت خودم و پدرم که لکه دار شد. زندگی‌ام نابود شد. الان من زندانم، دختر عمویم زندان است. پدرم برایم وکیل گرفته، عمویم هم وکیل گرفته، هر دو تلاش دارند قتل را به گردن بچه دیگری بیندازند. این وسط زن عمویم هم آب را گل آلود کرده و در تحقیقات گفته که ما از بچگی همدیگر را می‌خواستیم و چطور شد که نتوانستیم ازدواج کنیم، اما نگفته که آتش را خودش به پا کرده بود. خلاصه به خاطر یک اشتباه دختر عمویم، یک نفر مُرد، من و خودش هم زیر طناب دار هستیم. گیرم که حتی یکی از ما نجات پیدا کند، آیا دیگر می‌تواند زندگی کند؟ این بدترین و احمقانه‌ترین کاری بود که او با زندگی خودش و من انجام داد. نابود شدیم، در حالی که او می‌توانست مشکلش را با راه و روش بهتری حل کند. راهی که شوهرش کشته نشود و خودش مجرم و من متهم نباشم. ■

در پرانتز:

(در اینکه دختر عموی مددجو ـ سحر ـ راه و روش اشتباهی را برای حل مشکلش انتخاب کرد، هیچ شک و شبهه‌ای نیست، اما اینکه مددجوی داستان ما هم بی‌محابا وارد ماجرا شد، نکته‌ای است که نمی توان به راحتی از آن چشم پوشید. اگر روز اولی که دختر عمو، با او تماس گرفت و از او درخواست کمک کرد، با خانواده خودش و یا عمویش تماس می گرفت و ماجرا را شرح می‌داد و از آنها تقاضای کمک می کرد و یا حداقل از آنها می‌خواست تا با سحر صحبت کنند و به او بفهمانند که مشکلات زندگی خصوصی‌اش ارتباطی با پسر عمویش که زمانی خواستگار او بوده ندارد، قطعاً کار به اینجا نمی کشید. اما متاسفانه احتمالاً او در آن هنگام احساس یک قهرمان افسانه ی را پیدا کرد که باید ناجی عزیز زیر بار ظلمش باشد و به تصور آنکه می تواند مشکل محبوب سابق خود را حل کند و بار دیگر برتر بودن خود را نشان دهد، آسیمه سر، بی‌خبر از همه، از محل کار خود راهی تهران شد. او حتی بعد از مواجهه با جنایت دختر عموی خود فرصت داشت تا با خانواده خود یا عمویش و یا پلیس تماس بگیرد و ماجرا را اطلاع دهد، اما باز هم این کار را انجام نداد، چرا که هنوز تصور می کرد یک نجات دهنده است، ولی همه اینها از او نه تنها یک ناجی نساخت بلکه او را در مظان اتهامات شنیعی چون مسائل منکراتی و قتل قرار داد. گاهی تصورات غلط ما از خودمان و حوادث، ما را جایی می‌رساند که در پایان جز پشیمانی چیز دیگری عایدمان نخواهد شد. البته این نکته را نیز نمی توان نادیده گرفت که ممکن است او همه حقیقت را بیان نکرده باشد.)

با یک تلنگر راه زندگی را پیدا کردم

کیانا نصرت‌زاده

مهمانی پر بود از آدم‌هایی که آمده بودند تا پز سر و وضعشان را بدهند. سوسن همیشه دور و برش پر بود از این آدم‌ها. نمی‌دانم چرا همیشه می‌گشت و دوست‌هایی پیدا می‌کرد که همه زندگی‌شان دنبال مد رفتن و بریز وبپاش و چشم و هم چشمی بود. هر وقت بهش می‌گفتم خواهر این آدم‌ها به من نمی‌خورند، بهش بر می‌خورد و می‌گفت توی این دنیا فقط یک برادر دارد و او هم برای آمدن به مهمانی خواهرش تاقچه بالا می‌گذارد! من هم که حوصله دلخوری‌ها و گله‌هایش را نداشتم می‌رفتم مهمانی و خدا خدا می‌کردم هرچه زودتر مجلس تمام شود و برگردم به خانه کوچک خودم.

پدر و مادرمان خیلی سال پیش از هم جدا شده بودند. مادرم تمام زندگی‌اش را فروخت و رفت آمریکا که پیش خواهرهایش زندگی کند. سوسن را هم زود شوهر داد و او هم سرش گرم شد به شوهر داری و بچه‌داری. من پیش پدرم بودم تا این که تصمیم گرفت ازدواج کند و دیگر وقتش بود که یک زندگی مستقل را شروع کنم.

شوهر سوسن مرد خوبی بود. در مهمانی‌های سوسن سرش را به کارهای جانبی مهمانی گرم می‌کرد تا مجبور به معاشرت با این آدمها نباشد ولی هیچ وقت مانع رفت و آمدهای سوسن نمی‌شد. مصطفی از معدود مردهایی بود که می‌دیدم به خاطر خوشحالی زنش همه چیز را تحمل می‌کند. می‌گفت سوسن شور زندگی ماست حالا چه عیبی دارد هر چند ماه یکبار مهمانی بی‌ربط بگیرد.

شاید حق با او بود ولی برای من تحمل این مهمانی‌ها کم کم داشت سخت می‌شد. یکبار سرماخوردگی را بهانه کردم دفعه بعد گفتم دارم می‌روم سفر. خلاصه دفعه سوم دیگر نتوانستم بهانه بیاورم. از قضا در همین مهمانی بود که دوست خیلی قدیمی خودم را پیدا کردم. جهانبخش همراه زنش آمده بود. گویا همسرش دوست کلاس یوگای سوسن بود. از دیدنش خیلی خوشحال شدم و در همان نظر اول متوجه شدم باید وضع مالی‌اش حسابی باشد که در این مهمانی دعوت شده. جهانبخش مرا کشید کنار و برایم توضیح داد که با یک زن پولدار ازدواج کرده، حالا همسرش خوشحال است که یک شوهر دکتر دارد و جهان هم خوشحال بود که یک زن پولدار دارد. برایم توضیح داد که این بهترین انتخاب بوده. همان جا بهم اصرار کرد که با خواهر زنش ازدواج کنم. خندیدم و گفتم من به پول کسی احتیاج ندارم و او با تمسخر گفت که بالاخره به همسر و همراه که احتیاج داری... معنی کنایه‌اش را می‌فهمیدم. نزدیک چهل سالم بود اما هنوز مجرد بودم. کارم همه زندگی‌ام بود. خواهر زاده‌هایم دلخوشی‌ام بود و مهمانی‌های سوسن عذاب زندگی‌ام بود.

از فردای آن روز جهانبخش هم وارد زندگی من شد. بعد از ظهرها که مطب را تعطیل می‌کرد سری به من می‌زد. از هر دری حرف می‌زد اما می‌دیدم اندوه عجیبی در نگاهش موج می‌زند. بعد از مدتی فهمیدم جهان آن جور هم که نشان می‌دهد از زندگی‌اش راضی نیست. شانس بچه‌دار شدن نداشت و سرش را با تجملات و مهمانی‌ها و سفرها سرگرم می‌کرد. سوسن هم همیشه غصه این را می‌خورد که زود شوهرش دادند و نتوانسته بود ادامه تحصیل بدهد و این حسرت را با رنگ و رخی که به زندگی‌اش می‌داد پنهان می‌کرد.

یک بعد از ظهر طولانی تابستان برای مصطفی شوهر خواهرم درد دل می‌کردم که چرا آدم‌ها زندگی‌شان اینقدر خالی است. خود من خالی بودن زندگی‌ام را با کار پر کرده بودم و می‌توانستم ده‌ها نفر را لیست کنم که آنها هم زندگی‌های خالی خودشان را با حباب‌های تو خالی پر می‌کنند. مصطفی آهی کشید و به من گفت: "بیا دنیا را عوض کنیم." مصطفی آدم شوخ طبعی بود ولی این بار جوری حرف می‌زد که انگار داشت جدی‌ترین حرف زندگی‌اش را می‌زد. گفت می‌خواهد یک خیریه راه بیاندازد. سوسن را مسئول خیریه کند. به بچه‌های بی‌بضاعت برای ادامه تحصیل کمک کنیم. گفت هر کس هر چیزی را که ندارد می‌تواند در این خیریه به دست بیاورد. گفت و گفت و تا آخر شب دیدم موضوع آنقدر جدی شده که خودم هم یک پای اسن داستان شده‌ام.

خلاصه اینکه از آن شب تابستانی ده سال می‌گذرد. زندگی همه ما تغییر کرده. ده دوازده نفریم که دور هم جمع شده‌ایم از کارهای کوچک شروع کردیم. زندگی من، جهان بخش، سوسن و خیلی‌ها عوض شد. اول یک مدرسه کوچک در یک جای دور افتاده ساختیم. بعد یک درمانگاه در روستایی در دل کویر. جهان بخش یک دختر با مزه و باهوش را به فرزندی پذیرفته و زندگی‌اش تغییر کرده.

حالا دیگر سوسن هم به آن مهمانی‌های بی‌ربط نیازی ندارد. انگار زندگی همه ما پر شده. بعضی وقت‌ها حس می‌کنم با یک تلنگر راه زندگی‌ام را پیدا کردم. یا بهتر است بگوییم پیدا کردیم!

از فردای آن روز جهانبخش هم وارد زندگی من شد. بعد از ظهرها که مطب را تعطیل می‌کرد سری به من می‌زد. از هر دری حرف می‌زد

آموزه‌هایی از سنت و فرهنگ حسینی(ع)

از: ا.ح.درّی

حضرت اباعبدا... الحسین (ع) که احیاگر اسلام ناب محمدی (ص) بودند، به همه ما آموختند که برای احیای دین خدا، نه تنها جان خود، بلکه جان اصحاب و خانواده هم باید فدا و همه آن عزیزان را برای رضای خدا قربانی کرد. دلدادگان و شیفتگان به مکتب حسینی هم برای آنکه ارادت قلبی خود را به ساحت آن حضرت ابراز کنند، لازم نیست خود را ملامت کنند که چرا در صحنه کربلا همراه آن حضرت شمشیر نزده‌اند، بلکه می‌توانند با احیای سنت و فرهنگ حسینی، راه و آرمان مقدس آن امام بزرگوار را ادامه دهند. ما هم از آنجا که در روز هفدهم محرم قرار داریم، در این مقال سعی کردیم به نمونه‌هایی از رهنمودهای مهم اخلاقی ـ کاربردی آن حضرت که می‌تواند ما را در رسیدن به شور و شعور حسینی نزدیکتر کند، اشاره‌ای گذرا کنیم:

نتیجه پرهیزگاری

امام حسین(ع) ضمن حدیثی نتیجه پرهیزگاری را نزدیک شدن به قرب پروردگار و از ویژگی‌های انسانهای آزاده می‌نامد و می‌فرماید: شما را به تقوای الهی و پرهیزگاری سفارش می‌کنم که از صفات آسمانی مردان مومن است. خداوند متعال هر کس را که از او پروا کند، ضمانت کرده که ناخوشی اش را به خوشی تبدیل کند و از آنجا که گمان نمی‌برد به او روزی بخشد. مبادا شیعیان ما و آنانی که دنباله رو راه ما هستند از کسانی باشند که بر گناهان بندگان خدا بیمناک هستند ولی از عقوبت گناه خود ترسی نداشته باشند. پس بدانید که بهشت را نمی‌توان با خدعه از خداوند گرفت و نمی‌توان جز از راه طاعت و اطاعت و بندگی حضرت حق به پاداش الهی نائل شد.

راوی می‌گوید: شخصی برخاست و پرسید: ای فرزند رسول خدا! پرهیزگاری را برایمان شرح ده. آن حضرت فرمود: پرهیزگاری آن است که هرگاه قصد عملی را داری بدانی که آیا موافق فرمان خداوند است یا مخالف آن، پس هر گاه موافق فرمان الهی بود، در آن شتاب کن و هر گاه مخالف فرمان الهی، از آن درگذر.

بهترین برادران دینی

در فرهنگ اباعبدا... (ع) بهترین برادران دینی، برادرانی هستند که از جان و مال و آبروی خود برای برادر خود هزینه می‌کنند. آن حضرت در توضیح شناخت بهتر برادران دینی می‌فرماید: برادران چهار گونه‌اند: برادری که سودش، نصیب تو و خودش می‌گردد، برادری که سودش فقط نصیب تو می‌شود، برادری که فقط زیانش به تو می‌رسد و برادری که سودش نه نصیب تو می‌گردد و نه نصیب خودش. از آن حضرت در این باره توضیح خواستند، فرمود: آن برادری که دائماً سودش نصیب تو می‌شود، برادری است که هدفش از رفاقت با تو، تداوم برادری و برابری است. پس بدانید که هر کس به چنین برادری برخورد کرد قدر آن را بداند و در جهت حفظ آن کوشا باشد.

آداب سخن گفتن

حضرت سیدالشهدا(ع) به عبدا... بن عباس فرمود: ای فرزند عباس؛ سخنی مگوی که به تو مربوط نیست، زیرا از پیامدهای سنگین آن بر تو نگرانم و نیز سخنی را که به تو مربوط می‌شود جز در جای مناسبش مگو، زیرا چه بسا گوینده‌ای که حق را نابه جا گفت و رسوا شد. با بردبار و گستاخ جدال نکن چرا که بردبار، نفرت یافته و از تو جدا می‌شود و گستاخ کینه‌ات را در دل می‌پروراند، بنابراین با مردم به زیبایی سخن بگو آنچنان که دوست داری با تو سخن بگویند.

پرهیز از سوگند

امام حسین (ع) به عنوان مظهر اخلاق و ایمان همواره به شیعیان توصیه می‌کردند که از سوگند خوردن بپرهیزید چرا که در قرآن کریم می‌فرمایند: نام خداوند را بازیچه قسم‌های خود قرار ندهید آن حضرت در شرح و تعیین این آیه شریفه می‌فرماید: از سوگند زیاد بپرهیزید، زیرا سوگند آدمی از چهار خصلت سرچشمه می‌گیرد، یا از خواری است که از خود سرچشمه می‌گیرد، یا از ناتوانی در منطق است که سوگندها را پرکننده خلاها و پیوندساز سخنان بی‌ربط خود می‌کند و یا از بدبینی مردم است که نسبت به خود سراغ دارد و یا از آن است که زبان خود را بی‌اندیشه به کار می‌گیرد.

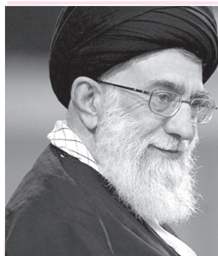
باب الحوائج کربلا

نزد شیعیان "باب الحوائج" به معنای برآورنده نیاز حاجتمندان از القاب حضرت ابوالفضل (ع) است. چرا که دوستان، پیروان و معتقدان به خاندان نبوی و علوی همواره و در همه امورشان توسّل به علمدار سپاه امام حسین (ع) را گره گشای مشکلاتشان دانسته‌اند. چرا که به حقیقت، حضرت عباس (ع) در نزد خداوند متعال آبرومند است و خداوند آن جناب را وسیله برآورده ساختن حاجات مومنان در کوتاهترین زمان به حکمت و مصلحت و فضل و کرم خود قرار داده است. در فرازی از زیارت آن حضرت که از زبان و بیان امام صادق (ع) بیان شده است این گونه می‌خوانیم:

سلام بر تو ای بنده شایسته و فرمانبردار خداوند... ای آقایی که جان خود را فدای مولا و امام زمان خود کردی. به درستی که خداوند تو را با پیامبر خود، محمد امین (ص) رستگار گرداند...

در حقیقت آن حضرت لحظه لحظه زندگی کوتاه، اما پربارش در راه حق تعالی و فرمانبرداری از ولی و امام برگزیده از سوی خداوند متعال بوده است و نمونه آشکار بندگی و فرمانبرداری از دستور الهی حضرت عباس (ع) را می‌توان در همراهی و یاری کردن آن حضرت از امام حسین (ع) در حادثه کربلا برشمرد. حضرت ابوالفضل (ع) با فرمان سیدالشهدا(ع) مبنی بر جانفشانی در راه اسلام و زنده کردن نام قرآن و سنت رسول خدا(ص) اعلام آمادگی می‌کند و لحظه‌ای در اطاعت از امام خود درنگ نمی‌کند و با جلوه‌های بی بدیلی از وفاداری و گذشت و همچنین با شهادتش سند طاعت و اطاعت از خداوند متعال و حجت حق اباعبدا... الحسین را امضا و اثبات می‌کند.

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

● ساختمان مسکونی بزرگی دارای یک سالن اجتماعات است و این سالن در سند همه ساکنین به عنوان مشاع ثبت شده و هزینه آن به صورت مشاعی پرداخت می‌شود، آیا می‌توان در این سالن پایگاه بسیج و یا مراسم عزاداری و مولودی و یا نماز جماعت برگزار کرد، با توجه به اینکه عده‌ای از اهالی از برگزاری چنین مجالسی ناراضی هستند، آیا برگزاری مراسم اشکال شرعی دارد؟

تصرف در قسمتهای مشاع باید با اجازه همه ساکنین مجتمع باشد، اگر چه برگزاری مراسم عزاداری و مولودی و نماز جماعت دارای ثواب و ارزش بسیاری است، امارضایت همه ساکنین برای برگزاری آن شرط است و در صورت ناراضی بودن، اقامه نماز جماعت و... در آن محل، دارای اشکال است.

● ماجمعي از كاركنان يك شركت هستيم كه در ساختماني كه شركت آن را از مالكش اجاره كرده زندگي مي كنيم، در حال حاضر وكيل مالك ادّعامي كند كه بين شركت و مالك، راجع به مبلغ اجاره اختلاف وجود دارد و او تا صدور حكم دادگاه راضي به اقامه نماز و تصرفات ديگر در آن نمي باشد، آيا اعاده نمازهاي گذشته واجب است يا اينكه عدم اطلاع از موضوع، رافع تكليف است؟

بعد از تحقّق صحیح اجاره، تامدّت آن پایان نیافته است، تصرفات کارمندان شرکت در آن ساختمان احتیاج به اجازه و موافقت جدید مالک ندارد و نماز خواندن در آن صحیح است، همچنین بر فرض بطلان اجاره یا انقضاء مدّت آن، اگر کارکنان بر اثر بي اطلاعي در آن نماز خوانده باشند، نمازهاي آنان صحیح است و اعاده آن واجب نیست.

هر کس که خدا را بشناسد، او را دوست خواهد داشت

امام حسن (ع)

ماجراهای خواستگاری

می‌خواهم همه بدانند که من خوشبختم

کورش کاشانی



روز بعد خبر مثل توپ در محل پیچید. هیچ‌کس باورش نمی‌شد. شاید خیلی از خانواده‌ها از خدا می‌خواستند که دخترشان عروس این خانواده شود

وقتی شانزده سالم بود همراه مادر به مشهد رفتم. در حرم امام رضا(ع) مادرم با زنی آشنا شد که همان جا از من خواستگاری کرد و مادرم همان جا جواب مثبت را داد. گفت همین که این خواستگار در حرم آقا پیدا شده، حتماً خیرّیتی در آن است! خوب یادم هست که خاله مهینم که همراه ما بود سخت با این موضوع مخالفت کرد و از مادرم خواست بدون شناخت و تحقیق مرا شوهر ندهد، ولی مادرم گوشش بدهکار نبود. همان شب زن غریبه همراه پسرش به زائرسرایی که ما اقامت کرده بودیم آمد و مراسم خواستگاری برگزار شد. قول‌وقرارها را گذاشتند و صیغه محرمیّت هم خوانده شد ولی خاله‌ام اجازه نداد به عقد رسمی آن پسر در بیایم. گفت بعداً به تهران بیایید و مراسم عقد را آنجا برگزار می‌کنیم.

خلاصه من انگشتر به دست به تهران برگشتم. وقتی بقیه خاله‌ها و دایی‌هایم از ماجرا باخبر شدند حسابی با مادرم دعوا کردند. مادرم به زنی ساده‌دل معروف بود که اصلاً حساب و کتاب دنیا دستش نبود. از وقتی پدرم فوت کرده بود مسئولیت من و خواهرم بیشتر با دایی‌هایم بود.

دایی محمودم به من گفت انگشتر را از دستم در بیاورم و تا این پسر را درست و درمان نشناختیم حرفی از این خواستگاری به کسی نزنید.

مادرم به خانواده آن پسر تلفن زد و ماجرا را برایشان تعریف کرد، آنها هم گفتند بعد از محرم و صفر به تهران می‌آیند. هنوز خیلی به محرم مانده بود

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

پایان بهانه‌های عجیب و غریب



ناصر دیگر آن مرد سابق نبود. لجبازی‌هایش داشت زندگی ما را نابود می‌کرد. من هم با داشتن دو بچه نمی‌خواستم کوتاه بیایم

وقتی با ناصر ازدواج کردم آنقدر احساس عاشقی می‌کردم که باورتان نمی‌شود. پنج سال با خانواده‌ها جنگیدیم تا موافقت کردند. من از ناصر سه سال بزرگتر بودم و به نظر خانواده ناصر، این ازدواج نمی‌توانست سرانجامی داشته باشد. اما ما دوتا آنقدر همدیگر را دوست داشتیم که به این چیزها اهمیت نمی‌دادیم. مطمئن بودم ناصر می‌تواند مرد زندگی من باشد هرچند سن و سال کمی داشت و به نظر می‌آمد از عهده زندگی بر نمی‌آید.

بالاخره وقتی من ۲۷ ساله بودم و ناصر ۲۴ سالش بود با هم عروسی کردیم. ریزنقشی و لاغری من باعث می‌شد این اختلاف سن نشان داده نشود. همان سال اول صاحب بچه شدیم. ناصر عاشق بچه بود. اسم دخترمان را آسمان گذاشتیم. یک دل نه صد دل عاشق این بچه بودیم و حس می‌کردم حضور این بچه عشق ما دوتا را جاودانه کرده. زندگیمان در پنج سال اول آنقدر خوب بود که انگار در ابرها بودیم ولی مشکلاتمان بعد از تولد بچه دوم شروع شد. دختر دوممان نارس به دنیا آمد و بعد از سه ماه به علت عارضه قلبی فوت کرد. هر دو خیلی افسرده شدیم.

ناصر سعی می‌کرد با کار بیشتر سرش را گرم کند. دیر وقت به خانه می‌آمد و دیگر مثل سابق حال و حوصله نداشت. همه را گذاشتم به حساب غم از دست دادن بچه و به توصیه بزرگترهای فامیل دوباره باردار شدم و این بار صاحب یک پسر شدیم. من حسابی سرم گرم بچه‌ها بود ولی ناصر بی‌حوصله بود، مدام بهانه می‌گرفت که خانه زیادی بهم ریخته است. اینکه سر و صدای بچه‌ها کلافه‌اش کرده و خلاصه بهانه‌های عجیب و غریب. به اولین چیزی که شک کردم این بود که حتماً زن دیگری وارد زندگی‌اش شده. می‌دانستم

ونمی دانستیم چرا این ها کار را به تعویق انداختند. مادر بی خبر از همه بلیت گرفت و رفت مشهد. بی خبر و سر زده رفت خانه آن پسر که تازه متوجه شد خواستگار من یک پسر معتاد در حال ترک است و مادرش قول داد که تا بعد از محرم و صفر حتماً پاک می شود و...

مادر با روحیه بهم ریخته ای به تهران بر گشت و به همه گفت موضوع منتفی است. من اما کم سن و سال بودم و موضوع خواستگاری و انگشتر را برای دوستانم تعریف کرده بودم. پچ پچ کنان ماجرا به گوش دوست و آشناها رسید و دایی هایم حسابی از این موضوع ناراحت بودند. در محل همه فکر می کردند من به عقد آن پسر در آمده ام و حالا می خواهند طلاقم را بگیرند! آن روزها این حرف ها خیلی برای یک دختر ناگوار بود طوری که دایی محمودم آنقدر ناراحت شد که رفت مسجد و با کلی گله و شکایت ماجرا را مو به مو برای پیش نماز مسجد تعریف کرد و او هم در صحبت بعد از نمازش اشاره ای به ماجرای من کرد و از اهل محل خواست تهمت ناروا به من نزنند و با سرنوشت یک دختر معصوم و پاک بازی نکنند.

صحبت های پیش نماز محل خیلی روی مردم اثر کرد. خیلی ها آمدند و از مادرم عذرخواهی کردند ولی واقعیت این بود که دیگر کسی به خواستگاری من نمی آمد و این خودش خیلی نگران کننده بود. دو سال از این ماجرا می گذشت و تقریباً بیشتر دخترهای همسن و سالم در خانواده ازدواج کرده بودند ولی من حتی یک خواستگار هم نداشتم. یک روز مادرم آنقدر غمگین و ناراحت بود که رفت پیش پیشنماز محل و درد دل کرد. مرحوم حاج آقا موسوی خیلی ناراحت شد و به مادرم گفت نمی گذارد وضع به این شکل پیش برود. بعدها فهمیدیم به چند پسر محل پیشنهاد داده بود که به خواستگاری من بیایند ولی هر کدام بهانه ای جور کرده بودند. بالاخره یک روز باخبر شدیم که حاج آقا می خواهد برای امر خیری به خواستگاری من بیاید. همه هول کرده بودیم که این خواستگار کی می تواند باشد؟! وقتی حاج آقا همراه همسر و پسرش آمدند متوجه شدیم می خواهند مرا برای پسر خودشان خواستگاری کنند. همه خبر داشتیم که پسر حاج آقا در دانشگاه درس می خواند. باورم نمی شد که آنها مرا انتخاب کرده باشند.

روز بعد خبر مثل توپ در محل پیچید. هیچ کس باورش نمی شد. شاید خیلی از خانواده ها از خدا می خواستند که دخترشان عروس این خانواده شود. خلاصه اینکه من در سال ۱۳۴۵ با محمد حسین ازدواج کردم. حالا صاحب سه بچه و پنج نوه هستیم. محمد حسین استاد دانشگاه است و کنار او زندگی بسیار خوبی دارم. تا زمانی که حاج آقا زنده بود مثل یک کوه پشت سر من بود و جلوی حرف مردم می ایستاد و از من دفاع می کرد. محمد حسین هم مثل پدرش همیشه با احترام و عزت با من رفتار می کند و من زن بسیار خوشبختی هستم. ■

ناصر با توجه به شغلش یعنی بوتیک داری، روزانه با زن های متعددی در تماس است. وقت و بی وقت می رفتم محل کارش و ناصر از این بابت خیلی ناراحت بود. بگومگوهایمان جدی و جدی تر شده بود. روزی نبود که با هم بحث و دعوا نداشته باشیم. من پر بیراه نمی گفتم. رفتارهای ناصر تغییر کرده بود و حتی مثل سابق به من خرجی نمی داد و مدام غر می زد که کاسبی خوب نیست. یک روز که رفتم محل کارش، زنی را دیدم که پشت دخل نشسته بود از ناصر پرسیدم این زن اینجا چه می کند؟ گفت چند روزی است که استخدامش کردم تا کمک حالم باشد. کار بوتیک را نمی توانم به تنهایی پیش ببرم... من هم همانجا قشقرقی به پا کردم که آن زن مجبور شد برود. ناصر اما این کار مرا بی پاسخ نگذاشت و چند هفته بعد در جمع خانوادگی مرا سکه یک پول کرد و آنقدر تحقیرم کرد که پیش دختر خاله ها و دختر دایی ها از خجالت داشتم آب می شدم.

این شروع یک جنگ تمام عیار بین ما بود. ناصر می گفت از زندگی با من خسته شده و دلش می خواهد بار دیگر ازدواج کند. گفت بچه ها را هم از من می گیرد و مرا با دست خالی می فرستد خانه پدرم. من هم تلفن را برداشتم و به چند تا از همسرهای دوستانش زنگ زدم و گفتم زندگیتان را نابود می کنم اگر با خبر شوم برای ناصر زن پیدا کرده اید. خلاصه اینکه هر دو افتادیم به جان آبروی طرف مقابل. ناصر دیگر آن مرد سابق نبود. لجبازی هایش داشت زندگی ما را نابود می کرد. من هم با داشتن دو بچه نمی خواستم کوتاه بیایم. همه می گفتند داری اشتباه می کنی. بی آبرو کردن یک مرد یعنی کشتن او.

گفتم من همان ناصر سابق را می خواهم. مادرم با تمسخر بهم می گفت کدام عشق ابدی مانده که مال شما بماند. باید مدارا کنی تا شوهرت دوباره دلبسته خانه و زندگی اش بشود.

این حرفها را نمی فهمیدم. فقط می دیدم ناصر بداخلاق و بهانه گیر شده. شوهرم مرد خوش تیپ و خوش قیافه ای بود و من بعد از سه زایمان کاملاً از ریخت و قیافه افتاده بودم. حس می کردم شوهرم هنوز جوان است و توجه زنها را به خودش جلب می کند. شاید هیچوقت نتوانستم رابطه او با زن خاصی را برملا کنم ولی من از شناختی که از ناصر داشتم می دانستم که این ناصر آن ناصری نیست که من می شناختم. دست آخر هم گفت می خواهد طلاقم بدهد. اولش جدی نگرفتم ولی کم کم متوجه شدم تصمیمش برای طلاق جدی است. حالا می خواهد بچه ها را هم از من بگیرد. آنقدر جنگ و دعوا کردیم و آبروی همدیگر را بردیم که دیگر چیزی برای ادامه این زندگی نمانده است... ■

شکوفه های زندگی



ثمین اکبرزاده


اندیا احدزاده



نازنین زهرا احمدنژاد


الناز سیف الله پور


آراد سیف الله پور


امیر علی قلی زاده


فاطمه عرب زاده


پرهام نور محمدی


پرنیا نور محمدی


بیتا اقتصادی نژاد


امیرعلی مختاری

خداوند در روز قیامت دعای مومنان را جزء کارهای نیک آنان می شمرد

● امام صادق(ع)

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۵۲

با من به «هاوانا» بیا

خلاصه قسمت قبل:
آلبرت پودل در ادامه سفرش به هائیتی رفت. سرزمینی که از نظر شاخص توسعه انسانی در قعر آمار و ارقام قرار داشت، بیکاری و فقر و جرم و جنایت در آن بیداد می‌کرد. پودل ماشینی کرایه کرد که ۱۰ روز او را بگرداند. برای او راننده نوجوانی پیدا کردند که می‌گفتند از رانندگان کاربلد است و به این پول نیاز دارد. ولی معلوم شد که او اصولاً رانندگی بلد نبود و خودش شخص دیگری را برای این کار معرفی کرد. از نظر پودل، سفر به منطقه‌ای که بیشتر مردمش فقیر و غمگین بودند، لذتی نداشت. او در این سفر تنها سود باارزشی که برد، خریدن چند تابلوی نقاشی گرانبها بود.

جاسوس هشت هزار دلاری

در فرودگاه هائیتی منتظر بودم تا پروازم به هاوانا درست شود، مامورهای فرودگاه، ۵۰ نفر از همشهری‌های خودشان را که پشت سر من ایستاده بودند، به طرف هواپیما رد کردند. بیشتر آنها میانسال به بالا بودند برای همین تعجب کردم. دلم می‌خواست دلیل سفرشان را بدانم. مدتی بعد من هم سوار هواپیما شدم و بین آنها نشستم. فهمیدم آنها برای درمان راهی کوبا هستند. وقتی از بیماری آنها پرس و جو کردم، متوجه شدم همگی مسلول هستند و علت تک‌سرفه‌های آنها را فهمیدم. فکرش را بکنید! اگر جای من بودید آیا در ۹۰ دقیقه‌ای که پروازتان طول می‌کشید، هیچ علاقه‌ای به نفس کشیدن داشتید؟

در فرودگاه پیاده شدم به این امید واهی که از من به عنوان یک قهرمان استقبال می‌شود چون موفق شده بودم یکی از معدود آمریکایی‌هایی باشم که بدون معافیت پزشکی یا اندک دلایل دیگر وارد این کشور شوم. من چه خوش خیال بودم چون به جای تقدیر و احترام به من مشکوک شدند زیرا فکر می‌کردند من یکی از اعضای مهم سازمان سیا هستم!

از شغل و اسم و رسمم پرسیدند اما شک داشتند که آیا واقعاً بازنشسته هستم یا دروغ می‌گویم. برایشان عجیب بود که چطور می‌شود یک نفر کار و زندگی‌اش را ول کند و بخواهد دور دنیا سفر کند. آنها این داستان را اصلاً باور نکردند. یک موضوع شک برانگیز دیگر هم این بود که چرا ۴۰۰۰ دلار پول نقد با خودم داشتم. هرچه گفتم در لیست این دور از سفرهایم باید به شش کشور دیگر هم بروم و به پول نیاز دارم، نپذیرفتند. وقتی اوضاع بدتر شد که ۴۰۰۰ دلار دیگر در کفش، کمربند و لای یکی از کتاب‌هایم پیدا کردند. آنها به پاسپورت ۵۰ صفحه‌ای من مشکوک شدند و دیگر حسابی متقاعد شدند که آژانس اطلاعات مرکزی(سیا) مرا به سفر دور دنیا فرستاده تا مشکلی درست کنم. آیا می‌توانستم از دست آنها خلاص شوم؟ آیا رهایی از بار این اتهام‌ها به همین آسانی‌ها بود؟

آنها هم مثل خیلی‌ها دید خوبی نسبت به سیا نداشتند بویژه آنکه مسائلی اتفاق افتاده بود که به‌شدت آنها را بدبین و مضطرب کرده بود. اخیراً اسنادی منتشر شده بود که مربوط به سالهای ۱۹۶۰ و ۶۱ یعنی کمی پس از رئیس جمهور شدن جان اف. کندی بود و نشان می‌داد سیا و مافیای شیکاگو دست به یکی و توطئه کرده بودند تا فیدل کاسترو، رهبر کوبا را ترور کنند. پس با این حساب کار من زار بود!

سه مامور یونیفرم پوش و کاملاً مسلط و کارکشته سازمان امنیت کوبا دوساعت مرا بازجویی کردند. آنها تک‌تک صفحه‌های پاسپورتم را بررسی کردند. به نظرم می‌خواستند ورود یا خروجم را از هر کشوری به واقعه‌ای ضد کمونیستی یا ضد سوسیالیستی در دنیا نسبت بدهند و ارتباط آنها را با هم دریابند. مرا سوال باران کرده بودند و لحظه‌ای هم امان نمی‌دادند: آیا در رفراندوم هوگو چاوز در دوسال گذشته در ونزوئلا نقشی داشتی؟ آیا حضورت در خارطوم آن هم درست در روزی که چاد به این منطقه حمله کرده بود، واقعاً اتفاقی بوده؟ به اینها یک لیست بلند بالا از سوال‌های پیچیده و نامفهوم دیگر را هم اضافه کنید.

سعی کردم برایشان توضیح بدهم. تا جایی هم که می‌توانستم مودبانه و باآرامش جواب می‌دادم که تداخل تمام اینها با حضور من واقعاً و کاملاً اتفاقی و تصادفی بود و اگر قرار بود حتی در یک چهارم از این اتفاقاتی که به حضور من نسبت می‌دادند، دست داشته باشم بی‌گمان الان یکی از برجسته‌ترین و مشهورترین ماموران سازمان‌های جاسوسی در کل تاریخ بودم! برایشان توضیح دادم که اگر به عنوان مامور سازمان سیا به کشورهای مختلف سفر کرده باشم، دست کم در نیمی از این سفرها، باید با اسم مستعار پاسپورت می‌گرفتم و آنها اصلاً نمی‌فهمیدند بخت برگشته‌ای به نام آلبرت پودل به کشورهای متعددی سفر کرده است. اما هیچ کدام از این توضیحات فایده‌ای نداشت و به خرجشان نرفت. من تمام قدرت استدلالم را به زبانم ریختم و هزار و یک دلیل آوردم که جاسوس نیستم ولی آنها هیچ توجهی نکردند و همچنان با نگاهی پر از بدگمانی روی من زوم کرده بودند.



فرودگاهی که به جای تقدیر و احترام، به من مشکوک شدند و امید واهی‌ام در شلوغی‌های آن گم شد

آخرش معجزه شد!

آنها چیزی پرسیدند و وقتی که جوابم را شنیدند، با هم به خنده افتادند و پاسپورتم را مهر و امضا کردند. سؤال آنها این بود: «جناب جاسوس عالیرتبه سیا قرار است در هاوانا کجا اقامت کنی؟» من اسم محل اقامتم را به آنها گفتم و برگه دعوتم را هم نشان دادم. وقتی باورشان شد که قرار است در چه محل فقیرانه‌ای اقامت کنم، خیلی زود متقاعد شدند که جاسوس نیستم چون به این نتیجه رسیدند که کدام مامور



نمونه‌ای از توریست‌های خارجی در میان مردمی که با غریبه‌ها بسیار خونگرم و مهربان بودند



سه چرخه‌های رنگی زیبا که با حضورشان رفت‌وآمد خودروها را کمرنگ کرده بودند

سازمان جاسوسی چنین مکانی را برای اقامت در هاوانا انتخاب خواهد کرد که من، دومین آنها باشم.

کوبای عجیب

هاوانا شگفت‌انگیز بود و مردمش با غریبه‌هایی که به عنوان توریست به آنجا می‌آمدند، بسیار خونگرم و مهربان بودند. شهر پر بود از توریست‌های جوانی که از اسپانیا، فرانسه، آلمان، اسکاندیناوی و آمریکای جنوبی آمده بودند. این شهر به بدنامی شهره بود چون یک چهارم پسرهای جوانش سیگار می‌فروختند و بسیاری از دخترهای جوانش خودفروشی می‌کردند. برخلاف جوّ مرگ و زندگی که در هائیتی برقرار بود، هاوانا در آرامش و صلحی مثال زدنی فرو رفته بود. از دیکتاتوری و آدم‌های ناراضی و ناراحت هیچ اثری دیده نمی‌شد. مردم هاوانا با اینکه می‌دانستم در زندگی و معاش مشکلاتی دارند، گویی از زندگی گلایه‌ای نداشتند و کاملاً راضی و خوشحال بودند.

ماشین‌های کمی در شهر رفت‌وآمد می‌کردند زیرا بیشتر مردم برای حمل و نقل از اتوبوس یا سه چرخه‌های زیبای رنگی استفاده می‌کردند. غذاها هم برخلاف روزها و سفرهای گذشته بسیار خوشمزه و لذیذ بودند و برایم طعم آشنا و دلچسبی داشتند. همسر قبلی من دختر یک مهندس آمریکایی بود که به خاطر انجام پروژه‌های متعدد در دهه ۱۹۵۰ به کوبا رفته بود برای همین همسرم غذاهای کوبایی را بسی خوشمزه می‌پخت. در هاوانا یادش افتادم!

بخشی از کوبا که من به آنجا سفر کرده بودم، بیشترش دارای زمین هموار بود با کمی تپه و رودخانه‌هایی زیبا. سه رشته کوه هم داشت. من در شمال غرب کوبا یک درّه فوق‌العاده و یک غار زیبا هم دیدم. از جنگل چیزی باقی نمانده بود. و با اینکه شنیده بودم کوبا ۸۰ نوع مختلف درخت خرما دارد، من از این تنوّع چیزی ندیدم. بیشتر زمین‌ها زیر کشت تنباکو و نیشکر بودند. اما کشت هر دو محصول مشکلاتی داشت. وقتی پیشه‌وران قدیمی سوار بر کشتی شدند و به سمت فلوریدا رفتند، کوبا تاثیر باارزش خود را در سیگار از دست داد و حتی تجارت شکرش که دویست سال بود کوبا را به آن متکی کرده بود، با افت شدید مواجه شد. پس از پیروزی انقلاب کاسترو در ۱۹۵۹، شکر این قابلیت را داشت که اقتصاد را تقویت و از آن پشتیبانی کند زیرا اتحاد جماهیر شوروی، به عنوان ژست و نمادی از اتحاد سوسیالیستی توافق کرده بود که تمام آن را از کوبا خریداری کند آن هم با قیمتی بالاتر از قیمت جهانی و همچنین شکر را با نفت روسیه مبادله پایاپای کند اما زیر قیمت جهانی. بعد از فروپاشی دیوار برلین در ۱۹۹۰، میخائیل گورباچف این قرارداد را لغو کرد و از ۱۶۰ کارخانه آسیاب در کوبا، ۱۰۰ تای آنها تعطیل شد و بسیاری از مزارع نیشکر تغییر کاربری دادند.

تا اندازه‌ای، این خلأ اقتصادی به وسیله معادن نیکل و صنعت توریسم پر شد اما بخش اصلی و ارز قوی کشور همچنان روی صادرات پزشک می‌چرخید. تقریباً ۴۰ هزار پزشک کوبایی در سراسر آمریکای جنوبی و مرکزی مشغول کار شدند و حقوق ماهیانه آنها به جیب خزانه‌داری کوبا می‌رفت.

در کوبا فکر کردند من جاسوس سازمان سیا هستم و دور دنیا راه افتاده‌ام تا علیه کمونیسم و سوسیالیسم توطئه کنم. هزار دلیل آوردم و قانع نشدند

در این کشور کمونیستی همه برای دولت کار می‌کردند. تمام مشاغلی که من به چشم دیدم مثل بانک‌ها، کارخانه‌ها، آژانس‌های مسافرتی، فروشگاهها، کشتزارها، هتل‌ها، رستوران‌ها و... همه و همه زیر نظر دولت اداره می‌شد و هیچ کدام در مالکیت بخش خصوصی نبودند. هیچ کس نمی‌توانست بیشتر از مقدار مجاز تعیین شده دارایی شخصی داشته باشد. رفتار و برخورد مردم کوبا واقعاً خوب بود. کارگر، پیشخدمت و فروشنده هیچ کدام فرقی نداشت. همه کوشش می‌کردند کار راه بیندازند اگرچه برای این خدمت اضافه، دستمزد بیشتری دریافت نمی‌کردند.

از نظر من تنها مشکل اقتصادی کوبا این بود که دولت به کارگران آنقدر حقوق و مزایا پرداخت نمی‌کرد که زندگی راحتی داشته باشند. با این حال هیچ کس گرسنه نبود، همه مردم تا دبیرستان از تحصیل رایگان برخوردار بودند، خدمات پزشکی هم کاملاً رایگان بود و از نظر اجتماعی هم مشکلی نداشتند. همه شغلشان را با درآمد ۱۲ دلار در ماه آغاز می‌کردند و این حقوق بعد از چند سال تجربه، به ۲۴ دلار در ماه می‌رسید. این درآمد ناچیز، تنها شکوه و گلایه کوبایی‌هایی بود که با آنها صحبت می‌کردم. همه دوست داشتند دنبال راهی باشند که درآمد بیشتری به دست بیاورند ولی این امکان‌پذیر نبود.

زمانی که من آنجا بودم، دولت کم کم شروع کرد به گوش کردن به حرف مردم و شنیدن خواسته‌های آنها و نرم کردن سیستم. در فوریه ۲۰۰۸، درست بعد از ۵۰ سال، فیدل کاسترو کناره گرفت و برادرش رائول کاسترو به قدرت رسید و با خودش امید آزادی را به ارمغان آورد. یک سال بعد که دوباره به کوبا سفر کردم، دیدم آزادی آهسته آهسته در حال آمدن به کوباست و شهروندان هم به آن خوشامد می‌گویند.



غار شگفت‌انگیزی که دیدم و با زحمت زیاد توانستم تصویری از آن را برای شما ثبت کنم

ادامه دارد

گرز بزرگ زندگی ممکن است سرم را بشکند اما دلم همیشه امید دارد ● مثل چینی

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

دوره یازدهم

صفر مدانلوکردی ـ بابلسر

"صفر مدانلوکردی" با شور و خلاقیت عاطفی و هنرمندانه توانسته است بر اساس واقعیت داستان گیرا و به یادماندنی "آن شاخه گل محمدی..." را بنویسد. ساختار و شکل این داستان در تناسب با درونمایه انسانی‌اش به سامان رسیده است و نشان از قریحه قوی "صفر مدانلوکردی" دارد. از این نویسنده مجموعه داستان "آرزو" منتشر شده است.



آن شاخه گل محمدی...

دو سه روز بود که نگاه معصوم و قیافه مظلومانه حسین و مادرش که از من مهربانی و یاری می‌طلبیدند، ذهنم را پر کرده بود!

وضع غمناک و رنجبار آنها را پی در پی مرور می‌کردم و دوباره می‌رفتم سر خط... این افکار همه جا با من همقدم می‌شدند و نمی‌توانستم از ضمیر هشیار و نیمه هشیارم دورشان کنم. در آن زمان گفت و شنفت با مادر حسین هیچ نمی‌فهمیدم که شاید فرشته‌ها از آن بالا چشم در چشم من کرده بودند و منتظر واکنش من بودند! تکلیف خودم را نمی‌دانستم. مادر و پسر، آن طرفتر روی نیمکت دراز چوبی دفتر، کنار هم در حالتی بی‌پناه و نجیبانه مقابلم نشسته بودند و من سعی می‌کردم وضعیت شلوغی و شیطنت‌ها و حوادث ریز و درشتی را که گاهی توی این مدرسه کم امکانات پایین شهر اتفاق می‌افتد؛ برای توجیه و آگاهی مادر حسین بیان کنم. تا بلکه از ثبت نام پسرش در این مدرسه منصرف شود. گفتم: "مادر جان! اگه پسرت، توی این مدرسه بیاد و یه وقتی ناخواسته و خدانا کرده ضربه‌ای از طرف بچه‌ای ببینه و بیفته و چیزیش بشه، من چه جوابی دارم بدم؟" مادر حسین در برابر توضیحات من لحظاتی سر به گریبان خود فرو برد و سکوت کرد و حسین هم تنها نگاه و حواسش را به این سو و آن سو می‌برد و به همه جای دفتر مدرسه سرک می‌کشید. سر آخر وقتی مادر حسین دست پسرش را گرفته بود و ناامیدانه آه می‌کشید از خودم می‌پرسیدم:

"حسین با اون حال و وضعش، آیا قادر خواهد بود توی یک مدرسه دیگه اسمشو بنویسه؟" و بعد خودم به خودم می‌گفتم: "نزدیکترین مدرسه بعدی تا خونه حسین دست کم سه کیلومتر فاصله داره و باید پیاده در گرما و سرما آن راه را برود و برگردد..." بعید می‌دانستم که از پس سختیهاش بر بیاد. وقتی پیشنهاد استفاده از سرویس برای رفتن به مدرسه دیگر را پیش کشیدم، مادر حسین یکهو بغضش ترکید و سفره دلش را پهن کرد:

"آقا مدیر! چطور از پس خرج کرایه‌اش بر بیام؟ تازه خرج شکم دو نفریمون رو به زور در می‌آرم! از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان؛ دیگه دست و پاهام یارای کار بیشتر توی خونه‌های مردم رو نداره... غم مرگ شوهرم هم روح و تنم را خرد کرده! شوهرم سرطان خون داشت و دو سه سال آز گار دار و ندارمان را خرج شیمی درمانی و دارو و اینجور چیزهاش کردم، اما درمان جواب نداد..." سپس آهی از دل بر کشید و ادامه داد: "حالا من مانده‌ام و این بچه و در آوردن خرج زندگی دوتامون!" کمی روی صندلی‌ام جابجا شدم و به خودم نهیب زدم "جناب مدیر! ثبت نام نکردن یه بچه کم خون و بیمار تالاسمی، مگه خلاف قانون و مغایر شرعه؟ تازه این موضوع به کنار، این خانواده بیکس و بی‌سرپرست، شاید برا امتحان سر راه تو قرار گرفتن!"

***

غرق در این اندیشه‌ها بودم که به ناگاه صدای درِ دفتر که به آرامی روی پاشنه‌اش می‌چرخید، مرا از این کلنجار ذهنی رها ساخت و توجهم را به خود کشاند. در چارچوبه در، حسین را با تعجب دیدم، موهایش شانه کرده، کت و شلوار کوچک آبی رنگ مندرس اما تمیزی پوشیده بود. یک شاخه گل محمدی به دست داشت و یک کیف چند تکه پارچه‌ای به گردنش آویخته بود! لحظه نخست وقتی حسین نگاهش را در چشمم دوخت، کمی هول شد و یک قدم پا پس کشید، بی‌درنگ لبخندی بر چهره‌ام نشاندم! وقتی نشان رضایت را بر لبهایم دید، کمی جرات و نیرو گرفت و آهسته و با صدایی لرزان گفت: "آقا مدیر! س... سلام! اجازه هس؟" به گرمی و با لحنی ملایم گفتم: "بفرما

دختر سعدی...

بهاره توکلی ـ تهران

"دختر سعدی..." یکی از نخستین داستان‌هایی است که نویسنده جوان و بااستعداد "بهاره توکلی" نوشته است. "دختر سعدی..." که در ساختاری ساده و با روایتی روشن بر قلم آمده، حول محور معنایی یک عشق نهانی و حرمان زده شکل گرفته است. "بهاره توکلی" دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی است.

از بچگی که نه ولی در یکی از روزهای جوانی عاشق شدم. شاید یکی از روزهای پاییز بود. دقیقاً یادم نمی‌آید کی بود ولی دقیقاً یادم می‌آید روزی بود که جرأت کردم به خودم بگویم دوستش دارم. قبل از آن حسی راز آمیز را در درونم می‌یافتم ولی هیچ وقت فکر نکرده بودم که این حس می‌تواند عشق باشد. اصلاً خودم را در حد و اندازه‌های عاشقی نمی‌دیدم ؛همیشه شنیده بودم و گاهی در این باره خوانده بودم، ولی فکر می‌کردم عشق مال دیگران است و برای من یک نقطه دور و بسیار دست نیافتنی است. برای من که دختری بودم ساده، کم حرف و خجالتی، من که حتی جرأت گرفتن حقم را از گربه توی کوچه هم نداشتم؛ مرا چه به عشق؟ و این دختر ترسو روزی به خودش گفت که عاشق آقای کاظمی شده است. آقای کاظمی مردی آرام بود که در آن زمان (منظورم سالهای دهه ۴۰ است) خوب حرف می‌زد، شعر می‌گفت، میان شعرهایش حرف می‌زد و طبعش بلند بود، زبان فرانسه می‌دانست و پسر یکی از حاجی‌های بازار بود. خاله بیوه‌ام با دو فرزندش زیر بال و پر پدرش بودند و در یکی از اتاق‌های خانه‌اش می‌نشستند. از وقتی عاشقش شدم دوست داشتم هر روز برویم خانه خاله‌ام هر چند همیشه هم او را نمی‌دیدم ولی این خوب بود که قدم به خانه‌ای بگذارم که او می‌گذارد. دوستش داشتم حتی با آن کت بد رنگ ساده‌اش. از وقتی عاشقش شدم رنگ‌هایی را دوست داشتم که او می‌پوشید؛ ولی تمام اینها تقریباً در من دفن شدند. من دختر متولد دهه ۴۰ اجازه نداشتم عاشق بشوم، آن هم عاشق پسر حاجی کاظمی، بزرگترین فرش فروش شهر. هیچ کس جز من نفهمید که دوستش دارم... هیچ کس را نداشتم که مرا بفهمد. جز شاعر بزرگ سعدی هیچ همدمی نداشتم. به این خاطر که خانواده‌ام همه بی‌ذوق بودند تمام کتاب‌های مادربزرگ مرحومم به من رسید. یک جلد قرآن با خط عثمان طه و یک جلد دیوان سعدی با جلد قدیمی کلفت قهوه‌ای رنگ و چند کتابچه از شاعران دیگر. نمی‌دانم چه طور شد ولی از همان ۱۰ سالگی که سعدی را به دست گرفتم با آن انس گرفتم و آن قدر آن کتاب را می‌خواندم که بیت‌های بی‌نظیرش را حفظ کرده بودم. خوب یادم است در یکی از شب‌های فروردین زیبا میهمان خانه حاجی بودیم. آن شب را واضح و با تمام جزئیات به خاطر دارم. حاجی هر چند

داخل!" نرم نرمک جلو آمد و با مکثی کوتاه و با همان ارتعاش صدایش گفت: "مادرم به من گفت خودت برو پیش آقا مدیر و باهاش حرف بزن و راضیش کن تا اسمتو بنویسه... تو رو خدا اسممو بنویس! قول میدم از خودم مواظبت کنم و به شما زحمت ندم!" یادم هست وقتی حسین را آن روز دیدم تعجب کردم که با آن سن و سال توانسته دو سه کلمه حرف بزند و درخواستش را به زبان بیاورد! اما فکر نمی کردم آن قدر باهوش و خوش بیان باشد. حسین کمی تشویش داشت اما واژه‌ها را به درستی ادا می کرد و فحوا و آهنگ کلامش به دل می‌نشست. با شنیدن حرفهایش مهرش در دلم جوانه زد و بی‌اختیار قطره اشکی به گونه‌ام لغزید! حسین درنگ نکرد و شاخه گل محمدی را به هر دو دست نحیف و کوچکش گرفت و گفت: "این شاخه گل را برای شما آوردم، آقا..." گل را گرفتم و در دستهایم بوییدمش و گفتم: "چه بوی خوشی داره! چه هدیه زیبایی! تو هم مثل این گل باصفایی!" شاخه گل را روی میزم گذاشتم و بلند شدم و جلو او قامتم را خم کردم تا با حسین همقدم شوم و به آرامی دستی به شانه‌اش زدم و گفتم: "ببین پسر، لازمه که به چند سوالم جواب بدی..." کمی گلویش را صاف کرد و همه نیرویش را جمع کرد و آماده شد. پرسیدم: "اسمت چیه؟" آرام گفت:

"اسم، اسمم حسینه..." اسم حسین در فضای دفتر طنین افکند! من شرح کوتاه زندگی و احوالش را قبلاً از زبان مادرش شنیده بودم اما در آن حال و هوا می‌خواستم به اصطلاح زبان بیشتر در دهانش بگذارم و با او صمیمانه، مثل پدر و فرزند ارتباط برقرار کنم. پرسیدم: "نام فامیلی ات؟" آرام گفت: "محمدی" لبخند زدم: "اسم گلی است که با خود آوردی؟! گل محمدی!" سرش را پایین انداخت و تبسّمی کردم: "آها! پس تو گل محمدی هستی! آقا محمدی دوست داری چی کاره بشی؟" گونه‌های تکیده‌اش گل انداخت و با لبخندی شرم آلود گفت: "آقا اجازه، جای شما!" لحظه‌ای با خود اندیشیدم. دست بردم به موهای بور و نرم حسین و نوازشش کردم و گفتم: "حسین آقا! اسمتو می نویسم!... اما باید قول بدی، با این شور و شوق درس بخونی،" حسین حرفهایم را با همه وجود می فهمید. گل از گلش شکفت و شادی و نشاط در نگاهش نشست. سرش را بالا انداخت و گفت: "به چشم آقا مدیر، قول میدم، تا آخر خط هستم!" جمله پایانی حسین مرا به خنده واداشت. او فقط ۶ یا ۷ سال داشت، اما خیلی بهتر و قوی‌تر از سن تقویمی‌اش، مردانه حرف می‌زد. انگار با خوشحالی حسین باری از شانه‌هایم برداشته شد. احساس شعف کردم. لحظه‌ای نگاهم را از پنجره به آسمان فیروزه‌ای بیرون چرخاندم. حس کردم، یکی از فرشته‌ها، آن بالا دارد با من حرف می‌زند: "روی خودت رو سفید کردی و یه افتخار به نامت ثبت شد!" فردای آن روز با فراخوان من، مادر حسین مدارک ثبت نام را به مدرسه آورد و سرانجام اسم حسین را در کلاس اول نوشتم! آخرین روزهای تابستان سپری شد و جلوه گری مهر و پاییز آغاز شد و مدرسه ما ـ دبستان شهید احمدنیا" ـ همپای دیگر مدارس؛ آغوش مهر خویش را به روی بچه‌های محصّل گشود. صبح نخستین روز بازگشایی مدرسه، حسین شادمانه و زودتر از دیگر بچه‌ها پا به مدرسه گذاشت. از همان آغاز رفتارش نشان می‌داد که با تمام وجود عشق به مدرسه و شوق درس و مشق دارد. روزها می آمدند و می گذشتند. می‌دیدم که انگیزه، تلاش و استعداد ذاتی حسین به بار می‌نشست. اما هر از چند گاه کاهش گلبولهای سرخ خونش چیزی بود که او را در حرکت و کوشش متوقف می کرد!

خون از رخسارش می‌پرید و کم رمق و نیمه جان کاری نمی توانست بکند. اما با اخذ خون کمکی، انرژی دوباره می گرفت. نگاهم را در مدرسه از او نمی گرفتم! اضطراب و دلهره‌ام این بود، که مبادا اتفاقی برایش بیفتد. دلهره‌ام بی ریشه نبود: آن روز در زنگ ورزش، وقتی حسین بی‌هوا با همبازی و همکلاسی‌اش اکبر ـ که اندام درشتی داشت ـ به شدت برخورد می کند، نقش زمین می‌شود... لحظه‌ای بود که ترس و اضطراب وجودم را تسخیر کرد. حسین حالش بد شده بود و به سختی و کندی نفس می کشید. دست و پایم را گم کرده بودم... اما گویا بخت با ما یار بود! به کمک معلمش به بهداری شهر رساندیمش و همانجا سر پا مداوا شد.

برای تشویق و حمایت حسین هر بار مترصّد انجام کاری بودم. اولین بار وقتی به پاس تلاش و نمره‌های خوبش، یک کیف زیبای مدرسه را در سر صف مراسم به او جایزه داده بودم، انگار دنیا را به او داده باشند، فریاد شادی‌اش در میان کف زدنها و تشویق بچه‌ها بلند شد! فردای آن روز کیف جدید را به جای آن کیف پارچه‌ای کهنه با خود به مدرسه آورد و با خوشحالی به این و آن نشان داد. روزها انگار به سرعت باد می گذشتند. پاییز دور شد و زمستان با سوز و سرما آمد. یکی از روزهای خیلی سرد و بارانی بود که دیدم ناگهان رنگ چهره حسین زرد شده... تب کرده و نیمه جان شده بود... لبخندی محو و کم رنگ به لبهایش نشسته بود! میزان هموگلوبین خونش به ناهنجاری رسیده بود... به مرکز تالاسمی "امیر کلا" انتقال یافت، اما بدنش سست و بی‌حرکت شده بود و بالاخره قلبش برای همیشه از تپیدن و از زندگی بازایستاد... آن شاخه گل محمدی، هرچند عمری کوتاه داشت، اما عطر و خاطره‌اش برجای ماند...

بکوش تا عظمت در نگاهت باشد، نه در آنچه می‌نگری

● آندره ژید

وقت یکبار خاله‌ام را میهمان لطف خودش می کرد که البته ما هم از این الطاف بی‌نصیب نمی‌ماندیم. آن شب عطر یاس‌ها حیاط را مست کرده بود. وقتی از حیاط رد شدیم، یاد این بیت افتادم: خانه زندانست و تنهایی ضلال / هر که چون سعدی گلستانیش نیست

درست قبل از این که شام را بیاورند حاجی که گاهی طبعش برای شعرخوانی گل می کرد، شعری خواند: شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست / جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

پرسش گویی که از قبل با هم تمرین کرده بودند، پاسخ داد: تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

حاجی که از این حاضر جوابی بدش نیامده بود، مشاعره را این گونه ادامه داد: گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان بودم / عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن

و همان گونه که با لبخندی از سر رضایت به او می‌نگریست، پاسخ را دریافت کرد: نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد. حاجی به دنبال حرف دال کمی مکث کرد و همزمان صدای همهمه ضعیف جمع به تحسین دو مرد در هوا پخش شد. یک دفعه دو بیت از سعدی بر لبانم جاری شد:

دانی از دولت وصلت چه طلب دارم، هیچ / یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

به وفای تو کز آن روز که دلبند منی / دل نبستم به وفای کس و در نگشادم

همه ناگهان ساکت شدند. فقط صدای قلبم را که گمان می‌بردم الان از سینه‌ام بیرون می‌پرد می‌شنیدم. نگاه‌های سنگین را حس می کردم، ولی حس من حس پرنده پریده از قفس بود که آخر شب در خانه به لطف کشیده پدر با حس پرنده پر و بال شکسته عوض شد. تنها برخوردمان قبل از ازدواج او، ماهی بعد از آن شب فروردین بود. داشتم تنهایی از حیاط رد می‌شدم که به نام "دختر سعدی" صدایم زد. از این لقب خوشم آمده بود، والبته خیلی هول شده بودم که برای من کاملاً طبیعی به نظر می آمد. او بر خلاف من اصلاً کمرو نبود، گفت: "سوالی ازت دارم، می‌خوام بدونم اون شعر سعدی..." مکثی کرد و ادامه داد: "منظور تو رو من...." داشت حرفش را می‌زد که دختر خاله‌ام صدایم کرد و من فقط با کلمه خداحافظ از پیشش رفتم. و چه حسرت بزرگی برای همیشه در دلم ماند. والان درست نمی‌دانم چه قدر زمان برد که این همه سال گذشت و روزهایی گذشت که خواهرانم بدون این که عاشق بشوند عروسی کردند و غمناک ترین اتفاق این همه سال دیدن آقای کاظمی بود در حالی که داماد کس دیگری جز پدر من شده بود. شب عروسی‌اش حتی از شب عروسی‌ام با حاج صادق هم تلختر بود. الان سالهاست که از ازدواجم حاج صادق می گذرد. زن دوم یک حاجی ثروتمند شده‌ام، بدون آن که کسی به احساساتم توجه کند. سرخورده از همه چیز کالا ۱۰ سال است که بیوه ام، البته یک بیوه ثروتمند. دختری ۱۵ ساله دارم و هنوز هم کم حرفم و خجالتی و عاشق آقای کاظمی. تنها دلخوشی‌هایم دخترم و نوشته‌هایم هستند. نوشته‌هایم را در محفل‌های خودمانی می‌خوانم. بعضی هاشان هم در مجله‌ها چاپ می‌شوند و طرفداران زیادی دارد ولی این یکی را، این داستانم را هرگز از این اتاق بیرون نمی‌برم و حتی در محفل‌هایمان هم که آقای کاظمی هم همیشه در آن حضور دارد، نمی خوانم، اصلاً تصور هم نمی توانم بکنم اگر این مطالب را برای اعضای محفل بخوانم آقای کاظمی چه کار خواهد کرد...



جنایت در رودخانه!

۲۲

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبرتون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.

"زو" سوار قایق شد و در تاریکی پاروزنان دنبال شوهرش گشت. کمی بعد از دیدن قایق "نیک" میخکوب شد. در تاریکی به زمین دست می‌کشید تا شوهرش را پیدا کند. آنقدر به جستجو ادامه داد تا سرانجام دستش به توده نرمی خورد. "زو" با وحشت نبض "نیک" را گرفت. از بدنش خون جاری بود.

"سوزان" با چشمانی اشکبار گفت: حالا به خانه برو و استراحت کن. حال و روزت اصلاً تعریفی نداره!

می‌دانستم که چهره‌ام بر اثر بی‌خوابی، وحشتناک شده و تمام بدنم هم بر اثر تماس با سر شاخه‌ها، مجروح بود. سرم به شدت درد می‌کرد. گردن و بدنم، بر اثر نشستن بر روی صندلی خشک شده و پاهایم خواب رفته بود. احساس ضعف و سرگیجه شدیدی داشتم اما تا زمانی که "نیک" چشمانش را نمی‌گشود، حاضر نبودم آنجا را ترک کنم.

"سوزان" مثل فرماندهی دستور داد:

ـ این سوپ کوفتی را بخور، بذار جون بگیری! خودم برات پختم و با زحمت زیادی به اینجا آوردم. کافیه یه قلپ بخوری!...

خواستم دوباره طفره بروم، اما او قاطعانه گفت:

ـ "زو" بخور، زود باش!...

اطاعت کردم و قاشقی خوردم، بعد لیوان را به دهان بردم و همه‌اش را سر کشیدم! گفتم:

ـ سوزان، دستت درد نکنه. خیلی خوشمزه بود...

معده خالی‌ام واقعاً به چنین غذایی نیاز داشت. مقدار دیگری نوشیدم. در همین هنگام، یکی از دستگاههایی که به بدن "نیک" وصل شده بود شروع به زنگ زدن کرد. این یک اخطار بود!

با توجه به وخامت حال "نیک" عیادت کنندگان با شنیدن صدای این زنگ، می‌فهمیدند که دیگر نباید بیش از آن در اتاق بمانند.

لحظه‌ای بعد، پرستار وارد شد و از ما خواست که "نیک" را تنها بگذاریم زیرا می‌خواستند کیسه‌هایی را که به بدنش وصل بود عوض کنند. پاهایم چنان خشک شده بود که به سختی قادر به حرکت بودم. "سوزان" به من کمک کرد تا از اتاق خارج شویم. گفت: "زو" بذار کمی راه بریم. در ضمن مطالبی هست که باید بهت بگم!

با هم به اتاق انتظار که دارای مبل و صندلی راحت بود رفتیم. پیرمردی روی یکی از صندلی‌ها خوابش برده و خروپفش به هوا رفته بود. تابلوی زیبایی از گل‌های رنگارنگ به دیوار نصب شده بود و از تلویزیون روشن ـ اما بی‌صدا ـ مسابقات بیس بال در حال پخش بود.

من و "سوزان" نشستیم. سوزان لباسش را صاف کرد و چند بار روی نقطه‌ای که سوپ ریخته بود دست کشید. پرسیدم: چی می‌خواستی بگی؟

او نگاهی به اطراف انداخت. انگار نمی‌خواست شخص دیگری حرفهای ما را بشنود، سپس به طرف من خم شد و آهسته گفت:

من با "اِد" همان پلیسی که گفتم دوستمان است حرف زدم. ماموران پلیس امروز برای یافتن شواهد سراسر جزیره "پیترز" را بازرسی کردند.

سرم را نزدیکتر بردم تا صدای او را بشنوم:

ـ خب، بعد؟

ـ چیزی پیدا نکردند. نه ردپای مشخصی، و نه اسلحه‌ای!...

شتاب زده گفتم: صبر کن! گفتی اسلحه‌ای پیدا نشده؟ پس آنها چطوری به هم شلیک کرده‌اند؟

"سوزان" لحظاتی به من خیره شد تا حقایق به تدریج خود را نشان دهند. اگر اسلحه‌ای در آنجا پیدا نشده بود، معنی‌اش آن بود که "نیک" به "پرستون اورت" شلیک نکرده و مربی "اورت" نیز به سوی "نیک" شلیک نکرده بود، زیرا اگر آنها به سوی یکدیگر تیراندازی کرده بودند، اسلحه‌شان می‌بایستی کنارشان باشد. پس در این صورت، هر دو آنها توسط شخص سومی مورد هدف گلوله قرار گرفته بودند. شخص سومی که همراه آنها در آن جزیره بود، کسی جز سرنشین همان موتور لنج نمی‌توانست باشد که احتمالاً همان "تونی" بود! اما باز هم یک جای قضیه می‌لنگید. گفتم: "سوزان"، شخصی که سوار موتور لنج بود اسلحه‌ای همراه نداشت. در غیر این صورت، مرا با پارو نمی‌زد، بلکه به سویم شلیک می‌کرد.

"سوزان" حرفم را قطع کرد و گفت:

ـ شاید پس از شلیک، اسلحه‌اش را به اعماق رودخانه انداخته و آن را گم و گور کرده باشد.

حرفش دور از ذهن نبود، اما این شخص چه کسی بود؟ آیا "نیک" او را دیده بود؟ آیا امکان داشت ضارب، دوباره به سراغ "نیک" یا من بیاید؟

"سوزان" گفت: "زو" حرفهای دیگری هم هست که باید بهت بگم.

آب دهانم را فرو بردم و گفتم: بگو!

ـ مطمئنی که تاب شنیدنش را داری؟

بی صبرانه گفتم:

ـ "سوزان" جانم را به لب آوردی، بگو!

ـ به هر حال دیر یا زود خودت می‌فهمیدی، اما بهتره از زبان من بشنوی...

پس از لحظه‌ای درنگ گفت: دو جسد دیگر هم پیدا شده... آنها را پایین سد پیدا کرده‌اند. نقش سه هلال موازی روی صورتشان حک شده بود. عینهو همان علامتی که روی گونه بازرس "الیس" دیده می‌شد.

در حالی که چهره بازرس "الیس"، با آن نقش کذایی ـ متعلق به شبکه قاچاقچیان برده ـ در نظرم مجسم شده بود، پرسیدم:

ـ اونا کی بودند؟ دو برده دیگه؟

سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

ـ نه، برده نبودند!

ـ مامور "اف بی آی" بودند؟

باز هم سرش را تکان داد. نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: آیا به دست ایادی آن شبکه جهنمی کشته شده‌اند؟ علامتی که گفتی، متعلق به آنهاست!

ـ این طور به نظر می‌رسه...

اما "نیک" گفته بود که قاچاقچیان برده، مردم را نمی‌کشند. آیا اشتباه کرده بود؟ کاملاً گیج شده بودم. اگر حرف او درست بود چرا آرم مخصوص این تشکیلات ـ سه هلال موازی ـ بر چهره قربانیان نقش بسته بود؟ آیا به این معنی نبود که مسئولیت این جنایات را پذیرفته بودند؟ تا به حال، با چراغ خاموش حرکت می‌کردند، اما حالا چرا اصرار داشتند حضورشان را تبلیغ کنند و مایل بودند هر روز در صدر اخبار قرار گیرند و به این وسیله، توجه عموم را به خود جلب کنند؟ کوشیدند مرگ ۱۹ زن بی‌گناه را در رودخانه تصادفی جلوه دهند، در حالی که مرگ بازرس "الیس" را در پارک، به عمد، برجسته کردند و حالا نوبت دو نفر دیگر بود!

پرسیدم: خب، اگر این دو قربانی از ماموران "اف بی آی" نبوده‌اند، لابد همان کسانی هستند که وظیفه شان را در مورد تحویل آن زنان نگونبخت، درست انجام نداده‌اند و باعث قتل آنها شده‌اند!

"سوزان" لحظه‌ای به من چشم دوخت. لبانش را به هم فشرد، سپس به آرامی، انگار که با یک بچه حرف بزند گفت: من دقیقاً نمی‌دانم چه کسی آنها

را کشته است "زو". آنها هیچ کارت شناسایی همراه نداشتند و لباس‌های مبدّل به تن داشتند. یکی از آنها پیرزنی با کلاه گیس بود و دیگری، مردی که لباس کشیش‌ها را به تن داشت!

***

دو روز قبل، پس از بریدن گلویشان، آنها را به داخل آب انداخته بودند. "سونیا" و آن کشیش کذایی، سه روز پیش با ما در پارک تماس گرفته بودند و این حکایت از آن داشت که مدت زمان کوتاهی پس از این دیدار، آنها را به قتل رسانده بودند! چرا؟

تصویرشان در ذهنم نقش بست. پدر "ژوزف" همه‌اش اطراف را می‌پایید و "سونیا" یک کالسکه خالی بچه را حمل می‌کرد و حالا هر دو آنها به قتل رسیده بودند. نزدیک بود از حال بروم. با صدای ضعیفی پرسیدم:سوزان، چه خبر است؟! چه کسی آنها را به قتل رسانده؟

ـ بهت گفتم که اونا قلّابی بودند. واقعاً آن کسانی نبودند که ادعا می‌کردند.

ـ اما چه کسانی بودند؟ چرا آنها را کشته‌اند؟

"سوزان" پاسخ داد:

ـ نمی‌دونم. راستش اول فکر می‌کردم آنها اعضای شبکه قاچاق برده هستند، اما اگر واقعاً این طور بود، چرا باید شبکه، کمر به قتل آنها می‌بست؟

پرسش خوبی بود. گفتم:

ـ شاید وظیفه‌شان را به نحو احسن انجام نداده بودند. به نظر می‌رسد که تشکیلات قاچاقچیان برده، هر کس را که لازم باشد، به این شکل ادب می‌کنند!

به یاد "نیک" افتادم. به نقش او به عنوان رابط "اف بی آی" اندیشیدم. شاید بستری شدن در بیمارستان به نفعش تمام شده بود. دست کم از تیررس این شبکه خطرناک دور شده بود.

"سوزان" گفت: شاید جنگ قدرتی در میان باند قاچاقچیان درگرفته است. کسانی که دست به این جنایت می‌زنند، شاید رقبای آنها باشند که مایلند قدرت را در دست بگیرند.

"سوزان" افزود: و یا شاید "سونیا" و آن کشیش خبرچین، مامور "اف بی آی" بودند، یا مثل بازرس "الیس" نقش یک جاسوس دو جانبه را ایفا می‌کردند. احتمالاً قاچاقچیان برده، این موضوع را کشف کرده حسابشان را رسیده بودند!

حق با سوزان بود. به هر دلیل، آنها به قتل رسیده بودند و احتمالاً مرگ آنها ارتباطی با ما و یا به "نیک" نداشت. اما من هنوز نمی‌دانستم "سونیا" و آن کشیش واقعاً چه کسانی بودند؟ جانب چه کسی را داشتند و آیا واقعاً برای قاچاقچیان انسان کار می‌کردند؟

صدای دلنشین "سونیا" در گوشم پیچید که آن روز گفت:عزیزانم، مراقب باشید!

او آشکارا به ما هشدار داده بود!

گردن بریده‌شان مقابل چشمانم شکل گرفت. از جابرخاستم تا این افکار پراکنده را از ذهنم دور کنم. "سوزان" مرا گرفت و کمک کرد تا به جای خود برگردم. پیرمردی که روی صندلی راحت خوابیده

تو دیگر زن بزرگ و عاقلی هستی. ناسلامتی بچه‌ای داری که احتیاج به مراقبت داره. انصاف نیست که همه‌اش او را نگران بگذاری.

بود چشمانش را گشود و به ما خیره شد. احساس کردم که او اصلاً خواب نبود، بلکه خود را به خواب زده بود تا حرفهای ما را بشنود!

***

پرستار "نیک" خاطرنشان کرد که بیمار سخت ضعیف و بی‌حال است و به استراحت مطلق احتیاج دارد و هیچ کس حتی من دست کم تا ۲۴ ساعت دیگر نباید کنارش باشد. با اکراه گفت که ماموران پلیس، بیست وچهار ساعته، مقابل اتاق او کشیک خواهند داد.همراه سوزان به خانه‌اش رفتم. "مولی" بی‌صبرانه منتظرم بود.

چهارده ساعت خوابیدم و هنگامی که با بوی خوش گلهای خشک شده عطرآگین ـ که "سوزان" زیر بالشم گذاشته بود ـ از خواب بیدار شدم، احساس گرسنگی شدید کردم. دیدم "مولی" کنارم نشسته و با عشقی آمیخته به نگرانی به چهره ام چشم دوخته است. دستم را به سویش دراز کردم و او خود را به آغوشم انداخت. لحظاتی او را مثل جان شیرین بغل کردم، همه چیز را از یاد برده بودم، اما ناگهان خواب از سرم پرید. گفتم:خدایا، می‌بایستی به بیمارستان تلفن می‌کردم و حال "نیک" را جویا می‌شدم.

"مولی" به آرامی صورتم را نوازش کرد. حرکت انگشتان کوچکش به گونه‌ام، مثل وزش نسیمی دلپذیر بود. گفت: ماما‌ن، همه چیز رو برام تعریف کن!... همه چیز رو!دستش را در دست گرفتم و بوسیدم، اما او گفت: درباره "نیک" حرف بزن!

ـ حالش داره کم کم خوب میشه عزیزم.

سری تکان داد و در حالی که نگاهش را به پتو دوخته بود صبر کرد تا از جا برخیزم. تکانی به خود دادم اما درد کشنده‌ای که در اعضای بدنم لانه کرده بود، ناله ام را درآورد. "مولی" دوباره اصرار کرد:

ـ مامان، برام تعریف کن!

سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

امروز، آخرین روز مدرسه است...

آه خدایا! کوشیدم به یاد بیاورم که آن روز چند شنبه بود. "مولی" با شیرین زبانی گفت:خب، امروز، بی‌خیال مدرسه! می‌خوام پیشت بمونم مامانی. نذارم جایی بری. هر شب که از خونه خارج میشی مشکل تازه‌ای به وجود می‌آری. تو دیگر زن بزرگ و عاقلی هستی. ناسلامتی بچه‌ای داری که احتیاج به مراقبت داره. انصاف نیست که همه‌اش او را نگران بگذاری.

لحظه‌ای مکث کرد سپس افزود: تنها آرزوم اینه که همراه تو و "نیک" به خونه برم و مثل گذشته دوباره زندگی معمولی و آرومی داشته باشیم.

من هم همین آرزو را داشتم. مولی را به خود چسباندم و مثل روزهایی که طفلی بیش نبود، گهواره وار تکان دادم. قول دادم که همه چیز دوباره به وضع طبیعی خود باز خواهد گشت. زخمهایم التیام خواهد یافت، نیک حالش بهتر خواهد شد و با شروع تعطیلات تابستانی با هم به استخر یا کنار دریا خواهیم رفت. خودمان "همبرگر" درست خواهیم کرد و در "موزه هنر" به تماشای آتش بازی خواهیم نشست. با این سخنان نویدبخش، "مولی" به تدریج، آرامش خود را بازیافت.

هنگامی که سرانجام از اتاق بیرون دوید تا به سراغ "امیلی" برود، ساکت و آرام، همان جا نشستم و به حرفهایی که زده بودم اندیشیدم. آیا به راستی امکان داشت دوباره طعم آرامش را بچشیم؟! آیا این تشکیلات جهنمی دست از سر ما خواهد برداشت؟، یا آنکه به زندگی من و "نیک" و "سوزان" ـ عینهو "سونیا" و آن کشیش کذایی و بازرس "الیس" ـ پایان خواهد داد؟ گمان می‌رفت مربی "اورت" را هم آنها به قتل رسانده باشند، اما چرا؟

به بالش‌های نرم و راحت "سوزان" تکیه کردم. چشمانم را بستم و کوشیدم به توفانی که زندگی مرا زیر و رو کرده بود بیندیشم. اما دیری نپایید که زمین لرزه‌ای رشته افکارم را گسست!

"امیلی" و "مولی" بودند که سر و صدا کنان، دوان دوان خود را به اتاق رساندند و "مولی" که روحیه‌اش را باز یافته بود فریاد زد: مامان، زود باش بلند شو!

"امیلی" در حالی که به پیشانی‌ام می‌نگریست گفت: خاله "زو"... "مولی" میگه سرتون رو بخیه زدن، راست میگه؟ "مولی" بی‌صبرانه فریاد زد:

ـ مامان، جای بخیه‌ها رو به ما نشون بده!

"امیلی" در حالی که یک پایش را نشان می‌داد گفت: منم یه بار بخیه زدم. تو بچگی پایم را گذاشتم روی شیشه‌های شکسته، می‌بینید جاش مونده!

"مولی" پای او را وارسی کرد. روی پاشنه صورتی رنگ پایش یک اثر زخم مختصر دیده می‌شد. پرسیدم:"امیلی"، مامانت کجاست؟

ـ تو حیاط داره با گلدوناش ور میره!

ـ مگه امروز کار نمی‌کنه؟

ـ نه، جمعه‌ها کار نمی‌کنه.

یادم نبود. حتی نمی‌دانستم که آن روز جمعه بود. انگار حافظه‌ام را هم در تمامی جنبه‌های زندگی عادی از دست داده بودم. به آرامی و با بدنی دردناک از بستر برخاستم. لباسی از "سوزان" قرض گرفتم و به او اطمینان دادم که حالم خوب است. پس از صرف صبحانه مختصری، یک تاکسی گرفتم و برای عیادت "نیک" به بیمارستان رفتم.

***

همین که وارد اتاق شدم "نیک" چشمانش را گشود و لبخند خفیفی زد. انگار هیچ اتفاقی برایش نیفتاده بود! اشاره کرد که نزدیکتر بروم. می‌خواست چیزی به من بگوید. او با مرگ، فاصله چندانی نداشت. از این می‌ترسیدم که بخواهد وصیت کند! نزدیک رفتم و منتظر شنیدن شدم. اما او فقط گفت: "سلام" و حرف دیگری نزد!

ادامه دارد

نویسنده:سپهر صفادار

حشرات خوراکی در سوییس



کرم، جیرجیرک و ملخ از حشراتی هستند که احتمال دارد به زودی در منوهای غذایی رستوران‌های سوییس هم یافت شوند! ظاهراً سوییس هم به جمع کشورهای طرفدار حشرات به عنوان یک منبع غذایی پروتئین دار پیوسته است و در حال حاضر دولت این منطقه در حال طی کردن مراحل نهایی تصویب قانونی است که این حشرات را به عنوان یک غذای مجاز و خوراکی ثبت کند. تا قبل از این، حشرات را در اروپا تنها به عنوان محصولات غذایی قابل هضم می‌شناختند. یکی از مسئولین اجرایی سازمان امنیت غذایی سوییس اعلام کرد که در حال بررسی این درخواست هستند تا ارزیابی کنند که آیا می‌توانند این حشرات را یک غذای خوراکی بخوانند یا خیر.

هیأتی که درخواست اعمال این قانون را دارد، این خواسته را از جمله طرح خود مبنی بر کاهش مصرف گوشت قرمز در سوییس و ارائه جایگزین‌های مناسب برای آن می‌خواند. یکی از نمایندگان و سخنران این گروه می‌گوید: "حشرات از دوستداران محیط زیست هستند و آلودگی ندارند، همچنین منبعی غنی از پروتئین به شمار می‌روند و می‌توانند جایگزین مناسبی برای گوشت محسوب شوند".

شکست رکوردزن





این روزها بازار مسابقات خوردن هات‌داگ و انواع دیگر مسابقات در کشورهای غربی بسیار داغ شده است. جالب است بدانید "جویی چستنات" (سمت چپ) مدت ۸ سال متوالی است که برنده مسابقه هات‌داگ‌خوری می‌شود و حتی لقب آرواره را به او داده‌اند. شرکت کنندگان باید در ۱۰ دقیقه تا جایی که می‌توانند هات داگ بخورند. بعد از ۸ سال قهرمانی کسی فکر نمی‌کرد نتیجه امسال نیز تفاوتی داشته باشد. اما یک شرکت کننده جدید به نام "مت استونی" که ۲۳ ساله است توانست در رقابتی تنگاتنگ این قهرمان قدیمی را شکست دهد. او توانست ۶۲ هات داگ کامل را در مدت ۱۰ دقیقه بخورد، یا بهتر بگوییم ببلعد و حریف ۳۱ ساله‌اش را شکست دهد. او در همان دقایق اولیه از جویی پیشی گرفت و در دقیقه سوم بود که نصف هات داگ از او جلو بود. البته جویی در سال گذشته توانسته بود رکورد جدیدی را با خوردن ۶۹ هات داگ ثبت کند. اما نتوانست از رکوردش دفاع کند و امسال مغلوب حریف جوانتر خود شد. جایزه این مسابقه ۱۰ هزار دلار برای نفر اول است. استونی ضمن ابراز شادی و خوشحالی فراوان گفت: "فکر نکنید که ما فقط می‌رویم روی سکو و غذا می‌خوریم و می‌آییم، بلکه زمان زیادی برای تمرین صرف می‌کنیم. رقابت بسیار سختی بود چون حریفم واقعاً قدرتمند بود و مجبور شدم نهایت تلاشم را بکنم تا او را شکست دهم".

موتور بتمن

شاید بتوان گفت که پروژه مشترک شرکت "موتورهای گیمور" و گروهی از طراحان خودرو و موتورسیکلت لهستانی، بهترین و زیباترین تجهیزاتی است که تا کنون برای بتمن ساخته شده است! این موتورسیکلت سه چرخه، ظاهر خشن و شکل بدنه‌ای شبیه به یک موتورسیکلت خروشان دارد اما در قلب مانند یک خودرو پرقدرت است. اگر دقیق‌تر بخواهیم بگوییم، باید بدانید که این بدنه سیاه رنگ روی قسمتی از یک خودروی Audi A۸ قدیمی ساخته شده است. در طراحی بدنه این موتورسیکلت از خودروی استفاده شده برای فیلم‌های بتمن الهام گرفته شده است. با وجود اینکه تصاویر حاکی از یک موتورسیکلت تمام عیار است، سازندگانش اعلام کرده‌اند که هنوز مراحل ساخت آن به پایان نرسیده است و احتمالاً باله‌های بیشتر و چند کمک فنر دیگر به منظور بهبود کیفیت رانندگی و کنترل روی آن نصب خواهد شد.





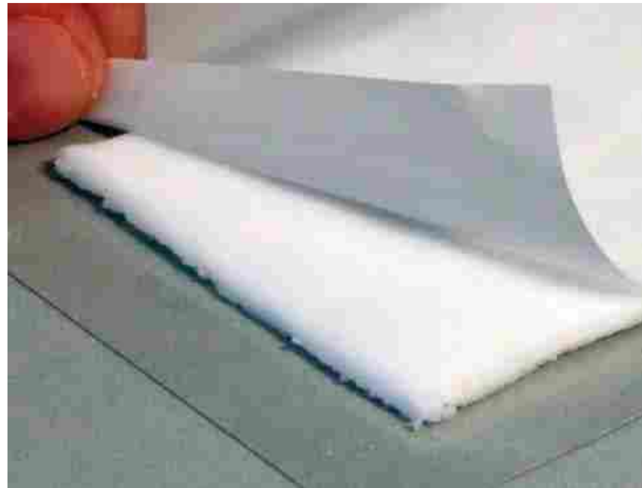




سنجاب خلافکار

به تازگی تصاویر ویدیویی منتشر شده در فیسبوک، یک سنجاب خسته را نشان می‌دهد که در دستان ماموران پلیس قرار دارد و تکه‌هایی از سیب و چای عسل به آن می‌دهند. ظاهراً این سنجاب توسط پلیس دستگیر شده است و تا کنون بیش از ۴۰۰ هزار نفر از این ویدیو دیدن کرده‌اند. مامورین پلیس در این باره اعلام کردند که در صبح آن روز، با مورد عجیبی مواجه شدند. این سنجاب در حال تعقیب یک زن جوان بود و فاصله زیادی او را تعقیب کرده و موجب وحشت او شده بود. مامور پلیسی که در خیابان شاهد ماجرا بود چاره‌ای جز دستگیر کردن سنجاب نمی‌بیند! سنجاب که به شدت خسته به نظر می‌رسید، هم اکنون تحت مراقبت در اداره پلیس است و وقتی اوضاع جسمی‌اش بهبود پیدا کرد، به یک مرکز نگهداری حیوانات سپرده می‌شود

خانه‌ای که عرق می‌کند!



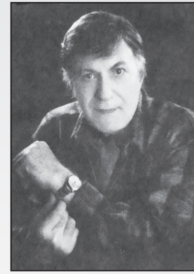
تمامی پستانداران از قابلیت خاصی برخوردارند و آن این است که می‌توانند با عرق کردن و تبخیر آن از روی پوست، از گرم شدن بیش از حد بدن جلوگیری و دمای بدن را کنترل کنند. مهندسین سوییسی نیز از تکنولوژی مشابهی برای خنک شدن خودبه‌خودی خانه‌ها در فصول گرم سال استفاده می‌کنند. در این طرح جدید که توسط مهندسی شرکت ETH ارائه شده است، سقف خانه‌ها به گونه‌ای ساخته می‌شود که مقداری آب را درون خود ذخیره می‌کند و زمانی که دمای محیط داخل خانه از حد مشخصی بالاتر برود، می‌تواند بدون نیاز به استفاده از برق یا گاز فضای داخل را خنک‌تر کند. در ساخت این سقف‌ها از مواد خاصی استفاده شده است که در زمان بارندگی مقداری از آب را به خود جذب کرده و در خود نگه می‌دارند. زمانی که دمای هوا در زمان تابش مستقیم آفتاب از ۳۲ درجه سانتی گراد بالاتر رود، این مواد به صورت خودکار شروع به تعریق می‌کنند و مقداری از آب داخل بافت‌های خود را خارج می‌کنند و با تبخیر شدن نشان باعث خنک‌تر شدن فضای زیرین خود می‌شوند. جنس این مواد به گونه‌ای است که در دمای بالاتر از این مقدار قادر به نگه داشتن آب ذخیره شده نیستند. استفاده از این سقفها برای خنک کردن فضاهای بسته می‌تواند تا ۶۰ درصد از مقدار انرژی مصرفی توسط کولرهای آبی و گازی برای خنک کردن منازل بکاهد.

جابوکا، جزیره مغناطیسی



جزیره جابوکا که در زبان کروات به معنی سیب است، یک صخره آتشفشانی و غیر مسکونی است که در آبهای دریای آدریاتیک در شمال مدیترانه واقع است. جابوکا و جزیره دیگری به نام بروزنیک، دو جزیره کشور کرواسی هستند که از سنگ‌های آتشفشانی ساخته شده‌اند. جزیره سومی هم به نام پالاگروزا در آن نزدیکی قرار دارد که به هر سه آنها "**مثلث آتشفشانی آدریاتیک**" می‌گویند. اما جابوکا از همه آنها معروف‌تر است. شکل جالب آن که همچون ستونی تا ارتفاع ۹۷ متری بالا رفته است و قدمت ۲۰۰ میلیون ساله‌اش، در همه جا معروف است. اما ویژگی دیگر آن، خاصیت مغناطیسی جزیره است. جابوکا دارای سنگ‌هایی از نوع مگنتیت است، نوعی سنگ ساخته شده از اکسید آهن که به صورت ذاتی خاصیت مغناطیسی دارد و به دلیل وجود مقادیر زیادی از آن در جزیره، جابوکا نیز میدان مغناطیسی قابل توجهی پیدا کرده است، به طوری که خیلی از کشتی‌ها و قایق‌ها از ترس اینکه قطب نماهایشان از کار نیفتد و راهشان را گم نکنند، از آن دوری می‌کنند. حقیقتاً هم سفر به این جزیره دشوار است. از آنجا که جزیره‌ای در مجاورتش وجود ندارد، وزش باد در مسیر رسیدن به جزیره بسیار شدید است و مهارت و شهامت زیادی می‌خواهد تا بتوانید از میان امواج بلندی که با کوچکترین بادها هم در این مناطق شکل می‌گیرند، عبور کنید و به جزیره هم برخورد نکنید. ساحل جزیره هم برای کناره گیری قایق مناسب نیست، چون ساحتی ندارد! دیواره صخره‌ای آن هیچ پناهگاهی برای شما نخواهد بود و به سختی می‌توان گیره‌ای را در آن محکم کرد. همچنین عمق ۲۰۰ متری آبهای اطراف جزیره، امکان لنگر انداختن را هم ندارد. اما با همه اینها، جابوکا طرفداران زیادی دارد. آبهای دور جزیره، محلی عالی برای ماهیگیری است و بسیاری از ماهیگیران شجاع را به سوی خود می‌کشد. یک گونه گیاهی به نام نپوید و یک نوع مارمولک سیاه که منحصر این جزیره هستند نیز، میزبانان آن هستند. ویژگی‌های زمین شناسی و محبوبیت آن باعث شد که در سال ۱۹۵۸، جزیره جابوکا به عنوان یک بنای یادبود طبیعت زمین شناسی ثبت شود.

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

فکر نکنید همه کسانی که در زندگی باهاشون دوستی داشتم، آدمهای نسبتاً حسابی بوده‌اند. از شما چه پنهان، زمانی مردی رامی شناختم که یک دزد حرفه‌ای بود! مدتی هم بنا به ضرورت، با هم اياق شدیم!!

نوجوان که بودم، سرقت بزرگی در خیابان فردوسی تهران اتفاق افتاد که در تاریخ دزدی‌های ایران بی‌سابقه بود. سارقین توانسته بودند شبانه به بانک مرکزی دستبرد بزنند و پول زیادی را به سرقت ببرند. یک اقدام جسورانه و از پیش طراحی شده بود که مثل بمب صدا کرد و صفحه اول روزنامه‌ها را به خود اختصاص داد!

دست آخر، مثل پایان بیشتر فیلم‌های سینمایی، تمامی سارقین به چنگ عدالت افتادند! رئیس این باند پنج نفره، یک ارمنی بود به نام موسیو "ژرژ" که بعداً به استخدام اداره آگاهی در آمد!

چندین سال پس از این ماجرا ـ که تازه همکاری خود را با مجله هفتگی "امید ایران" شروع کرده بودیم ـ یک روز بعدازظهر، مرد سالدیده بلندقامتی با دماغ دراز، وارد دفتر مجله ما شد که یک پیراهن آبی رنگ به تن کرده بود و عینهو گانگسترهای سالهای دهه ۱۹۳۰ آمریکا، کلاه شاپوی سیاه رنگی به سر داشت. سیگار اشنوی نصفه نیمه‌ای گوشه لبش بود و یک هفت تیر، به پشت باسن خود بسته بود! چهره‌اش جذبه خاصی داشت! سردبیر، همین که چشمش به او افتاد خطاب به من گفت:

ـ سیروس، با موسیو "ژرژ" آشنا شو. او می‌خواهد خاطرات خود را در اختیار مجله ما بگذارد!

خاطرات یک دزد؟!... به راستی کنجکاوی مطبوعاتی مرا در آن سالهای نوجوانی برانگیخت! به این ترتیب، دوستی من با این دزد سابقه دار آغاز شد و فردا عصر، برای شنیدن خاطرات هیجان‌انگیزش، رهسپار خانه او شدم.

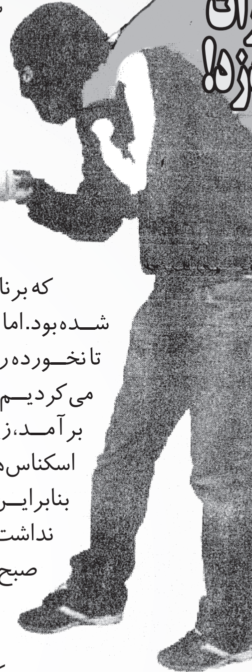
"ژرژ" همسرش را از دست داده و با تنها دخترش ـ که دختری محجوب و آرام بود ـ در یک خانه معمولی زندگی می‌کرد. او آدم خوش صحبتی بود. آنقدر شیرین حرف می‌زد که سخنانش نیازی به ویرایش نداشت! دخترش هم قهوه خوشمزه‌ای برایمان درست کرده بود که در لحظه استراحت، در کنارشان نوشیدم.

"خاطرات یک دزد" به صورت پاورقی، در چند شماره مجله چاپ شد. اما من، تنها با استفاده از حافظه‌ام فقط به چند تا از عملیات موسیو "ژرژ" که در یادم مانده اشاره می‌کنم.

دست خالی با پنج گونی اسکناس!

این سارق سابقه دار پریروز، و مامور آگاهی دیروز، درباره ماجرای سرقت از بانک مرکزی ـ که به تفصیل در روزنامه‌های آن زمان چاپ شده بود ـ چنین گفت:

نقشه دقیقی طرح کرده بودیم. ابتدا یک مغازه کوچک در خیابان فردوسی، تقریباً روبروی بانک اجاره کردیم. از آنجا، زیر خیابان نقب زدیم. محاسبه ما آنقدر دقیق بود که درست از داخل بانک، سر در آوردیم!



پنج گونی خالی همراه داشتیم که اسکناس‌ها را به داخل آن ریخته با خود از تونل بیرون بردیم. همگی خوشحال بودیم که برنامه ما با موفقیت انجام شده بود. اما موقعی که اسکناس‌های تانخورده را به مکان دیگری منتقل می‌کردیم ناگهان آه از نهادمان بر آمد، زیرا هیچ کدام از این اسکناس‌ها شماره نخورده بود. بنابراین، پشیزی ارزش نداشت!!

صبح زود، آنها را به سنگلج (که بعداً پارک شهر نام گرفت) بردیم و کنار کیسه‌های زباله قرار دادیم.

بعداً شنیدیم صبح کله سحر که مامور شهرداری برای بردن زباله‌ها به آن مکان رفته بود، ناگهان از دیدن پنج گونی اسکناس تانخورده، ذوق زده شد و در جا، همان جا از هوش رفت!!

سرقت در سینما!

یکی دیگر از شیرین کاری‌های "ژرژ" مربوط به سرقتی بود که در سینما انجام داده بود. او این ماجرا را چنین تعریف کرد:

یک روز رفته بودم سینما، شخصی که کنار دستم نشسته بود یک سرهنگ ارتش بود که سه تا قپه روی پاگونش می‌درخشید! توی تاریکی ویرم گرفت به ساعتش ناخنک بزنم! همین کار را با مهارت انجام دادم. اما قبل از آنکه از جا برخیزم و سالن سینما را ترک کنم، ناگهان جناب سرهنگ هوس کرد توی تاریکی، نگاهی به ساعت شب نمای خود بیندازد! همین که متوجه شد ساعتش غیب شده، محکم مچ دست مرا گرفت و مثل فرماندهی که دستور حمله صادر می‌کند، چنان داد و بیدادی به راه انداخت که چراغهای سینما روشن شد و ماموران، مرا همراه جناب سرهنگ به کلانتری بردند. اواسط راه، خود را به سرهنگ نزدیک کردم و در حالی که التماس و درخواست می‌کردم که من دزد نیستم و آدم آبرو داری هستم، یواشکی ساعت را دوباره به مچ دستش بستم!!

همین که وارد کلانتری شدیم، سرهنگ حسابی دور برداشت و در حالی که به مچ دستش اشاره می‌کرد گفت: جناب سروان، این آقا ساعت مرا دزدیده است! از او شاکی هستم!

اما رئیس کلانتری به جای آنکه به حرف او توجه کند، قاه قاه زیر خنده زد و با اشاره به دست خودش، به جناب سرهنگ یادآوری کرد که اشتباهی رخ داده و ساعتش دستش است!!

سرهنگ از دیدن ساعت، سخت تعجب کرد. به خیال آنکه توی تاریکی دچار اشتباه شده با شرمندگی، از شکایت خود صرفنظر کرد!

به دنبال دزد با سه سوت!

در همان زمانی که "خاطرات یک دزد" در مجله ما به چاپ می‌رسید، یک روز صبح، زنده یاد "صفی پور" مدیر مجله با نگرانی وارد شد و گفت که شب گذشته دزد به خانه‌اش زده و پنج تخته از قالیچه‌های ابریشمی گرانبهای او را به سرقت برده‌اند. او با رئیس شهربانی وقت دوست بود و امیدوار بود که قالیچه‌ها، هر چه زودتر پیدا شوند. اما این طور نشد.

چند روز که از این ماجرا گذشته بود به آقای مدیر پیشنهاد کردم اجازه دهد این موضوع را با "ژرژ" در میان بگذارم، اما او، بادی به غبغب انداخت و گفت:

ـ رئیس شهربانی این مملکت نتونسته اقدامی انجام بده، آن وقت از این یارو چه کاری ساخته است؟

اما من، به اندازه آقای مدیر، بدبین نبودم. وقتی ماجرا را به "ژرژ" گفتم، لحظاتی به فکر فرو رفت، سپس شروع کرد به یک سری سوالات از من که انتظار داشت خیلی با دقت به پرسش‌های او پاسخ بدهم. از آن جمله، محل سرقت و نوع قالیچه‌ها ـ که دستباف بوده، ابریشمی بوده یا ماشینی ـ و زمان دزدیده شدنشان را پرسید.

من هم که همه پاسخ‌ها را از قبل می‌دانستم، در اختیارش گذاشتم. در حالی که به ته مانده سیگارش پک می‌زد، سری تکان داد و ساکت ماند! راستش من هم از حالت چهره‌اش، امید خود را از دست دادم.

اما چند روز بعد، تلفنی با من تماس گرفت و با لهجه ارمنی‌اش گفت: بابام، به مدیرت بگو امروز عصر در منزل منتظر باشد. قالیچه‌های حضرت سلیمان در راه است!

همان طور هم شد. فردای آن روز، طوری که مدیر مجله برایمان تعریف کرد راس ساعت ۵ بعدازظهر، وانت آبی رنگی مقابل خانه آنها توقف کرده و تمامی قالیچه‌های مسروقه را با کمال احترام تحویل داده بودند! کاری که رئیس شهربانی وقت با همه یال و کوپالش نتوانسته بود انجام دهد، موسیو "ژرژ" با سه سوت انجام داد!!... با خود گفتم: اداره آگاهی، خوب کسی را استخدام کرده، زیرا "ژرژ" همه دزدها را می‌شناخت و می‌دانست که هر کدام از آنها در چه رشته‌ای همه فن حریف است؟

باورم شد که خلافکارترین آدمها هم می‌توانند بالاترین کارها را انجام دهند. مشروط بر آنکه هوش و ذکاوت خود را در راه راست به کار انداخته باشند. ■

کریم ملکی

دزدهای دوستداشتنی کوچولو!

این دو دختر بچه تایلندی با ترفندی عجیب از گردشگران خارجی سرقت می‌کنند. این دو که لباس محلی تایلندی بر تن دارند، در مقابل معابد و اماکن گردشگری کمین کرده و با اصرار از گردشگران می‌خواهند تا با آنها عکس بگیرند و در حال عکس گرفتن و بگو و بخند و شلوغ کاری در یک فرصت مناسب و در حرکتی رعدآسا ساعت، پول، دستبند و دیگر اشیای ارزشمند آنها را به سرقت می‌برند.به گزارش پلیس این دو کودک از اعضای باند دزدان حرفه‌ای هستند که گردشگران را هدف قرار می‌دهند و چند روز پیش زوجی که هدف دستبرد این دزدان قرار گرفته بودند با انتشار تصاویر سارقان خوش چهره در فضای مجازی به دیگر گردشگران هشدار دادند تا فریب این سارقان به ظاهر دوست داشتنی کوچک را نخورند.



مادر ۱۴ دختر در انتظار پسر



زن ۲۹ ساله آمریکایی ساکن تگزاس که تاکنون ۱۴ دختر به دنیا آورده است می‌گوید؛ تا به دنیا آوردن یک پسر همچنان بچه دار خواهد شد.این زن جوان که "آگوستینا" نام دارد، گفته است: من و همسرم برای نگهداری از فرزندانمان از کمک هزینه‌های دولتی استفاده می‌کنیم، چرا که با این مخارج زیاد نمی‌توانیم جوابگوی آنها باشیم، اما همواره دلمان می‌خواهد که یک پسر داشته باشیم و از تصمیممان تا آن زمان باز نخواهیم گشت!او ادامه داده است: من ۳ بار بچه‌های دوقلو به دنیا آوردم، اما متاسفانه همه دوقلوها هم دختر شدند و اولین بارداری‌ام نیز زمانی رخ داد که من نوجوان بودم و از آن زمان تاکنون پس از هر بار بارداری در انتظار یک پسر بچه هستیم، در حالیکه تاکنون این اتفاق نیفتاد و من هم چندین بار به همسرم پیشنهاد دادم که از خیر پسردار شدنمان بگذرد، اما او زیر بار نمی‌رود و می‌گوید تا به دنیا آوردن یک پسربچه، همچنان بچه دار شویم و حالا ما منتظریم تا خداوند این خواسته ما را اجابت کند. البته در حال حاضر تا زمانی که آخرین فرزند کوچکمان که تازه به دنیا آمده به ۲ سالگی برسد صبر خواهیم کرد و پس از آن دوباره باردار خواهم شد.

یک خانواده خوشحال چیزی جز یک بهشت زودرس نیست

جراحی لاغری باز هم قربانی گرفت

یک زن که برای جراحی لاغری به کلینیک جراحی رفته بود، در جریان جراحی جان سپرد.

هفته گذشته بازپرس جنایی تهران در جریان مرگ مشکوک زن ۵۸ ساله‌ای قرار گرفت که در یکی از بیمارستانهای تهران جان باخته بود. به دنبال این خبر، تحقیقات آغاز شدو در اولین بررسی‌ها مشخص شد، این زن برای عمل زیبایی در یک کلینیک خصوصی تحت عمل جراحی هیپوساکشن (برداشت چربی های زیر پوست شکم)قرار گرفته بود، اما در جریان عمل با مشکلات تنفسی روبرو شده و در حالت نیمه جان به بیمارستان انتقال یافته است، اما تلاش پزشکان برای نجات وی بی‌نتیجه مانده و زن نگون بخت روی تخت بیمارستان جان سپرد. به دنبال این حادثه بازپرس جنایی دستور تحقیقات لازم در این باره را صادر کرده است.

قدّیسه چشم‌های خود را باز کرد!

مومیایی قدّیسه مکزیکی که به یکی از جاذبه‌های گردشگری این کشور تبدیل شده، در مقابل چشمان حیرت زده توریست‌ها واکنشی عجیب از خود نشان داد.

ماجرا از این قرار است که این قدّیسه پس از ۳۰۰ سال چشمهایش را باز کرده و به اطراف نگاه می‌کند.

بر اساس اسناد تاریخی این دختر قدیسه ۳۰۰ سال پیش با ضربات چاقوی پدرش به قتل رسیده و از آن زمان مکزیکی‌ها او را مومیایی کرده‌اند و درون محفظه شیشه‌ای از او نگهداری می‌کنند و حالا این جسد مومیایی در کلیسای جامع "گواد الاخارا" قرار دارد و روزانه صدها گردشگر از آن دیدن می‌کنند، و اکنون نیز چشم گشودن این قدّیسه در فضای مجازی هم صدها بار دیده شده وپیروانش آن را ناشی از وجود نیرویی ماوراءالطبیعه می‌دانند.



این قدّیسه "اینوسنسیا" نام داشته و پس از مرگ مادرش تصمیم داشت تا یک مسیحی کاتولیک شود، اما پدرش با این کار مخالفت کرد و به همین خاطر او را با ضربات چاقو به قتل رساند!

یک تکاور گل کاشت



یک تکاور ارتشی حاضر در نیروی زمینی کرمانشاه، در یک اقدام انسانی و جوانمردانه که حکایت از ایمان بالای انسانی دارد کیف حاوی سه میلیارد تومان را به صاحبش پس داد.

هفته گذشته، یک تکاور جوان هنگام صبح در پی خروج از خانه‌اش در کرمانشاه و عزیمت به محل خدمت، کیفی حاوی اسناد و مدارک را پیدا کرد و بلافاصله آن را به بازرسی پادگان تحویل داد و پس از تماس با صاحب آن، کیف به وی بازگردانده شد.مسئول روابط عمومی تیپ ۳۵ نیروی مخصوص نزاجا گفت: این کیف شامل دسته چک‌های سفید امضا و کارتهای اعتباری همراه با رمز کارت‌ها و دفترچه‌های بانکی به ارزش تقریبی ۳ میلیارد تومان بوده است. او در ادامه گفت: **عرفان فرهادی** یابنده این مدارک، از جمله نیروهای بااخلاق و نوع دوست تیپ ما است و ما به نوبه خود از او قدردانی می‌کنیم.

• بزنا ردنشاو

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی، آخرین شاهنشاه ایران

هفته‌ی پیش درباره دکتر مصدق خواندید که صنعت نفت ایران را ملی کرد و در دادگاهی بین‌المللی دولت انگلیس را شکست داد. او در زمان رضاشاه به تبعید محکوم شد و وقتی که خود رضاشاه را از ایران تبعید کردند، مصدق از تبعید آزاد شد و وارد سیاست شد. پس از استعفای علاء از نخست وزیری، مصدق جای او را گرفت. بین مصدق و شاه و دربار مخالفت‌هایی بود. در سال ۳۱ مصدق از شاه خواست وزارت جنگ را به او بدهد. شاه نپذیرفت و مصدق استعفا داد. قوام نخست وزیر شد. مجلس با او مخالف بود. علمای روحانی به رهبری آیت‌الله کاشانی شاه را به جهاد تهدید کردند. قوام استعفا داد و مصدق نخست وزیر شد و وزارت جنگ را هم گرفت و اسمش را به وزارت دفاع تغییر داد.

توطئه شاه علیه مصدق

موضوع ملی شدن نفت مهمترین اتفاقی بود که افتاد. قبل از آن انگلیس فکر می‌کرد تا وقتی که بر محمدرضا شاه نفوذ دارد، مشکلی پیش نخواهد آمد و معتقد بود شاه به بریتانیا مدیون است بنابراین حرکتی علیه انگلیس نخواهد کرد. شاه هم برای اینکه به آنها اطمینان بدهد که وضع نفت تغییر نخواهد کرد، لایحه تصویب قرارداد گس گلشاییان را به مجلس پانزدهم فرستاد و به رزم‌آرا که نخست وزیرش بود، مأموریت داد نمایندگان مجلس را وادار کند زودتر این قرارداد را تصویب کنند اما اعضای فراکسیون اقلیت که دکتر مصدق رهبرش بود، آنقدر داستان را کش دادند تا دوره مجلس پانزدهم به پایان رسید و آن لایحه تصویب نشد. پس از تشکیل مجلس شانزدهم، اولین حرکت مجلس رد کردن قرارداد گس گلشاییان بود و دومین حرکتش در دستور کار قرار دادن ملی شدن صنعت نفت بود. تا آن روز درآمد ایران از نفت به کمتر از دوازده درصد رسیده بود و بقیه‌اش به جیب شرکتهای نفتی خارجی می‌رفت. وقتی که مجلس ماده واحده ملی شدن نفت را در دستور کار قرار داد، انگلیس از اسدا... علم خواست به شاه یادآوری کند که نباید بگذارد چنین قانونی تصویب شود. شاه به دولت بریتانیا گفت چنین چیزی از او نخواهد زیرا روشنفکران و مردم از ملی شدن نفت حمایت می‌کنند و حکومت نمی‌تواند جلو آنها را بگیرد. آمریکا هم از شاه خواسته بود همه تلاشش را بکند و نگذارد نفت ملی شود زیرا این کار به منافع نفتی آمریکا در سراسر جهان ضربه خواهد زد. محمدرضا شاه به آنها هم گفت از من نخواهید جلو ملی شدن نفت را بگیرم زیرا به صلاح خودم نیست.

محمدرضا شاه از اینکه می‌دید جبهه ملی روز به روز قوی‌تر می‌شود، تصمیم گرفته بود کاری نکند که به عزل خودش ختم شود بنابراین برای جلوگیری از ملی شدن نفت کوششی نکرد و نفت ایران ملی شد. قدرت مصدق و جبهه ملی هم بیشتر شد و برای شاه مشکل دیگری پیش آمد و مصدق ارتش را هم در اختیار گرفت. او از اولش سعی می‌کرد قدرت شاه و خاندان سلطنتی را کم کند و آنها را وادار از مرزهای قانون اساسی مشروطه فراتر نروند. در این دوره بین شاه و مصدق اختلافات عمیقی شکل گرفته بود که حوادث بعدی ایران را رقم زد.

در زمستان ۱۳۳۱ حسین علاء که وزیر دربار بود، به دیدن مصدق رفت و گفت "**شاه برای معالجه به یک کشور خارجی سفر می‌کند و این موضوع محرمانه است.**" و قرار می‌شود مصدق صبح روز نهم اسفند به درخواست شاه برای خداحافظی به دربار برود. وقتی که مصدق به دربار رفت، **هندرسن** که سفیر آمریکا بود، چند بار به مصدق تلفن زد که از کاخ خارج شو و برای مذاکره‌ای مهم به خانه‌ات برو... مصدق این پیغام‌ها را نشنیده گرفت و حرفهایش را با شاه زد. وقتی که خواست از کاخ برود دید تعدادی از بزن بهادرها و ارتشی‌های اخراجی به رهبری یکی از گنده‌لات‌های تهران به نام **شعبان جعفری** معروف به شعبان بی‌مخ جلو کاخ جمع شده‌اند و علیه او شعار می‌دهند. مصدق از یکی دیگر از درهای کاخ خارج شد و به خانه‌اش رفت. شاپور حمیدرضا پهلوی به افراد شعبان جعفری دستور داد به خانه مصدق بتازند. مصدق زودتر از حمله آنها از خانه‌اش خارج شد و به ستاد ارتش رفت و گروهی را برای سرکوبی آن شورش مأمور کرد. این موضوع بین شاه و مصدق کدورتی دیگر ایجاد کرد و آن دو دیگر یکدیگر را ندیدند.


حاج طیب رضایی در جوانی

یکی از یاران مصدق تیمسار **افشار طوس** بود که در مقابله با مخالفان ملی شدن نفت نقش زیادی داشت. او در سال ۳۱ رئیس شهربانی تهران شد و گروهی را به نام افسران ملی تشکیل داد. در اردیبهشت ۳۲ که حدود دو ماه پس از اعلام جعلی شاه برای خروج از کشور به منظور معالجه بود، سرتیپ افشار طوس را دزدیدند و چند روز بعد جسدش پیدا شد. دولت مصدق اسامی متهمان این پرونده را اعلام کرد که هفده نفر بودند. بیشتر آنها بازداشت شدند. در این ماجرا تیمسار زاهدی که از متهمان به قتل بود، در ۱۴ اردیبهشت ۳۲ به مجلس رفت و متحصن شده و تا ۲۹ تیر با موافقت ابوالقاسم کاشانی در مجلس ماند ولی آخرش مجبور شد از مجلس برود و جایی پنهان شود. در همان زمان دولت مصدق لایحه‌ای به مجلس داد تا برای بقایی و زاهدی که متهمان اصلی قتل سرتیپ افشار طوس بودند، عدم مصونیت بگیرد تا بتواند آنها را به دادگاه احضار کند. چند روز قبل‌تر، یعنی پانزده تیر علی زهری که عضو حزب زحمتکشان بود، دولت را به اتهام شکنجه دادن متهمان پرونده قتل افشار طوس استیضاح کرد. در ۱۸ تیر وزیر کشور به مجلس آمد و اعلام کرد چون نخست وزیر کسالت دارد، من به جای او آمده‌ام. نمایندگان مخالف اعتراض کردند که نخست‌وزیر دو سال است در جلسات مجلس شرکت نکرده. یکی از نمایندگان به نام حائری‌زاده گفت: "در شش دوره‌ای که نماینده مجلس بوده‌ام، سابقه نداشته که هیچ نخست وزیری حتی رضاخان هنگام استیضاح به مجلس نیاید و به جای خودش نماینده‌ای بفرستد." در آن جلسه روز ۲۳ تیرماه ۱۳۳۲ را برای استیضاح تعیین کردند.


مصدق در جلوی مجلس


طرفداران مصدق

نمایندگانی که هوادار مصدق بودند، برای حمایت از ابقای دولت و انحلال مجلس استعفا دادند بنابر این تعداد نمایندگان برای تشکیل جلسات بعدی به حد نصاب نرسید و جلسه‌ای تشکیل نشد. مصدق هم تصمیم گرفت برای انحلال مجلس و ابقای دولتش از مردم همه‌پرسی کند و موضوع رفراندوم را مطرح کرد. این تصمیم باعث شد تعدادی از طرفداران برجسته مصدق با او مخالفت کنند و از مصدق بخواهند موضوع رفراندوم را فراموش کند. برخی از آن مخالفان اینها بودند: دکتر معظمی، علی شایگان، کریم سنجابی، غلامحسین صدیقی، احمد رضوی، خلیل ملکی و محمود نریمان. مصدق به حرف آنها اعتنا نکرد و بر حرف خودش پافشاری کرد. احمد رضوی که نایب رئیس مجلس بود، در جلسه فراکسیون نهضت ملی که صبح روز ۲۳ تیرماه ۱۳۳۲ در منزل نخست‌وزیر تشکیل شد، گفت:

"آقای دکتر مصدق شما تا به حال هرچه خواستید به ما تحمیل کردید و ما حرفی نزدیم. شما بر خلاف قانون اساسی از مجلس اختیار گرفتید و بر خلاف قانون ۲ سال است که حکومت غیرقانونی نظامی اعلام فرموده‌اید و بر خلاف قانون در انتخاب رئیس مجلس دخالت نمودید و با تمام این جریانات ما چیزی نگفتیم ولی دیگر در مورد رفراندوم سکوت نمی‌کنیم."

عبدا... معظمی رئیس مجلس شورای ملی نیز در جلسه‌ای که در مجلس برگزار شد، گفت: "در قوانین ما رفراندوم سابقه ندارد و اکثریت قریب به اتفاق نمایندگان با آن مخالف هستند و بهتر است این مطلب با میانجیگری حل شود و این کدورت برطرف گردد." آیت الله کاشانی هم در اعلامیه‌ای رفراندوم را تحریم کرد. سید محمد بهبهانی در نامه‌ای از مصدق خواست در تصمیم خود برای انحلال مجلس و ابقای دولت تجدید نظر کند. دکتر مظفر بقایی هم در تلگرافی که به مصدق مخابره کرد، گفت اگر از رفراندوم و انحلال مجلس صرفنظر کنید، قول می‌دهم که خودم و علی زهری از نمایندگی مجلس استعفا کنیم. در همان روز دکتر مصدق به هندرسون سفیر آمریکا گفت: "انگلیسی‌ها ۳۰ نفر از نمایندگان مجلس را خریدند و با کمی تلاش بیشتر می‌توانند ۱۰ نفر دیگر را هم بخرند و دولت را بیندازند بنابراین من باید این مجلس را ببندم." حزب توده که از حزبهای قوی بود، با انحلال مجلس و ابقای دولت موافق بود و به هوادارانش گفته بود در این رفراندوم شرکت کنند. حزب توده از دولت مصدق خواسته بود برای تغییر قانون اساسی هم اقدام کند.

رفراندوم

هر طور که بود، مصدق رفراندوم را راه انداخت و صندوق‌های موافقان را در میدان‌های سپه و راه‌آهن و صندوق‌های مخالفان را در میدان‌های بهارستان و محمدیه قرار داد. روزنامه لوموند فرانسه در گزارشی نوشت: "به نظر می‌رسد که یک توافق ضمنی بین حزب توده و جبهه ملی برقرار شده و طرفداران جبهه ملی در میدان سپه و طرفداران حزب توده در ایستگاه راه‌آهن رأی موافق خود را به صندوق بریزند. تمام سفارتخانه‌ها بسته‌اند و حدود سه هزار نیروی نظامی از چهار منطقه رأی‌گیری و نقاط حساس تهران محافظت می‌کنند. گروههای وابسته به حزب توده خیلی بیشترند و طول صفهای آنان به چند صد متر می‌رسد. شعارها و پلاکاردهای جبهه ملی درباره حمایت از دکتر مصدق و درخواست انحلال مجلس است اما شعارهای حزب توده درباره انحلال مجلس و درخواست تشکیل مجلس مؤسسان است برای تغییر رژیم سلطنتی. نحوه رأی‌گیری مخفی نیست زیرا برای کسانی که می‌خواهند رأی موافق یا مخالف بدهند جای مشخصی در نظر گرفته شده. تا ساعت ۹ به وقت محلی فقط سه نفر برای اعلام رأی "نه" در صندوق مخالفان حضور یافتند و از این سه نفر، تعداد زیادی عکس گرفته شد و از آنها فیلمبرداری شد و آنها را اذیت و آزار کردند. دیشب حوادثی در منزل کاشانی روی داد و طرفداران مصدق بطری‌های بنزین به منزل کاشانی پرتاپ می‌کردند و نزاعی در اطراف منزل ایشان درگرفت که یک نفر کشته و نزدیک به صد نفر مجروح شدند و امروز صبح گروههای مسلح، منزل کاشانی را محاصره کردند و ورود به منزل ایشان حتی برای نزدیکان و بستگانش ممنوع شد."


سرتیپ افشار طوس

گزارشگر لوموند در گزارش بعدی خود نوشت: "طرفداران مصدق برنده شدند و به گفته رادیو ایران بیش از صدهزار نفر به او رأی دادند و فقط ۶۷ نفر رأی مخالف به صندوق انداختند. این نتایج مربوط به تهران است که حدود یک میلیون نفر جمعیت دارد. در این رفراندوم دو میلیون نفر ایرانی از جمعیت هجده میلیونی ایران شرکت کردند و نزدیک به صددرصد از شرکت‌کنندگان به مصدق رأی دادند. تعداد رأی مخالفان هفتصد و ده رأی بود."

مصدق در ۲۱ مرداد ۱۳۳۲ رسماً نتیجه را اعلام کرد و از شاه خواست فرمان انتخابات جدید را اعلام کند. شاه مجلس هفدهم را منحل کرد ولی رفراندوم را تأیید نکرد. دوستان مصدق به او هشدار داده بودند که اگر مجلس منحل شود، شاه مصدق را برکنار خواهد کرد. مصدق گفته بود: "شاه جرأت این کار را ندارد اگر هم چنین کاری کند، ما تمکین نمی‌کنیم."

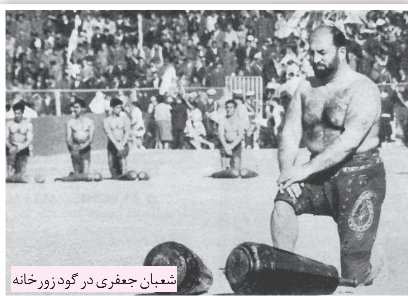
گنده لات‌ها

این بخش از تاریخ تاراج بسی جالب می‌شود ولی قبل از پرداختن به آن لازم است درباره کسانی که از رجال سیاسی و تحصیلکرده نبودند اما در اوضاع سیاسی اثر مهمی داشتند، تاریخچه‌ای برای شما تعریف کنم که خواندنی است.

آن روزها وحتی خیلی قبل‌تر محله‌ها را گنده‌لات‌ها اداره می‌کردند. لات در مفهوم امروزی آن به کار نمی‌رفت و به افرادی گفته می‌شد که لوطی بودند واکثراً از جان و مال و ناموس مردم حمایت می‌کردند و البته بین آنها لات‌هایی هم بودند که از عُمّال دولت یا ناباب بودند. پوریای ولی نمونه یکی از لات‌های با فتوّت و جوانمرد روزگار صفوی است. داش آکُل هم که قصه‌اش را صادق هدایت نوشته و فیلمی هم از آن ساخته شد، از لات‌های مثبت بود. در مقابلش کاکارستم قرار داشت که از لات‌های منفی بود. در سال ۱۳۳۲ هم چند گنده لات بودند به نامهای حسین رمضون یخی، حاج طیب رضایی و شعبان جعفری. کنار اینها هم هشت برادر بودند که به هفت کچلون معروف بودند ضمن اینکه کچل هم نبودند. این هشت برادر از بزن‌بهادرهای جنوب تهران بودند و به تنهایی می‌توانستند زورخانه‌ها را هم قُرُق کنند. در جنگهای گنده‌لات‌ها گاهی هم دخالت می‌کردند و طرف یکی از آنها را می‌گرفتند. در یکی از دعواهای طیب و رمضون یخی، هفت کچلون طرفِ رمضون یخی را گرفتند و طیب جنگ را باخت. رمضون یخی با قمه شکم طیب را سفره کرد. طیب هم دماغ برادر رمضون یخی را آویزان کرد. در آن درگیری تعداد زیادی کشته و مجروح شدند. هفت کچلون بعداً از یاران طیب شدند. خودِ طیب در زمان مصدق از طرفداران شاه بود و در کودتای ۲۸ مرداد، با طرفداران مصدق جنگید ولی بعداً توبه کرد و به فداییان اسلام پیوست و در ماجرای خرداد ۴۲ به اتهام طرفداری از امام خمینی(ره) بازداشت، تیرباران و از جمله شهدای نهضت مقاومت ایران شد.


شعبان جعفری(شعبون بی مخ)

گنده‌لات بعدی که البته مرام‌رادی نداشت و وابسته دستگاه بود، شعبان جعفری نام داشت که به شعبون بی‌مخ، شعبون درخونگاه و شعبون تاجبخش مشهور بود. لقب آخری به این دلیل بود که تاج شاه را به شاه برگرداند. او از محله گردان‌های معروف بود و تأثیر مهمی در پیروزی کودتای ۲۸ مرداد داشت. در این شماره تاریخ تاراج برای اینکه بتوانم عکسهای بیشتری به شما نشان بدهم، ادامه ماجرای ۲۱ مرداد تا ۲۸ مرداد را در شماره بعد برای شما خواهم نوشت.


شعبان جعفری در گود زورخانه

ادامه دارد

اگر می‌خواهید حقیقتاً زندگی کنید، ابتدا مردن را بیاموزید! • تو کارام

من گم شده‌ام کسی آدرسم را می‌داند؟

یک عالمه مرسی به عزیزان اطلاعات هفتگی خوان

تبریک‌ها و شادباش‌های زیادی به اسمس و اینستایم رسید که درباره هفتاد و پنج سالگیِ اطلاعات هفتگی بود. گفته بودید "این پیرِ دیرِ مطبوعات، به سال و سابقه از همه پیرتر است و به زبان و دیدگاه از همه جوان‌تر." این تعریف رابسی پسندیدم. کنارِ این شادباش‌ها، سپاسگزاری فرموده بودید از افسانه زرین گیسوی پیمان‌شکن. خودم نیز چون شما افسانه دوستم و خرسند می‌شدم اگر فضایی بود و می‌شد انجویِ شیرازی‌وار، از شما می‌خواستم از سرزمین و قبیله خودتان متل و قصه و افسانه بفرستید تا در ادامه انجویِ گرامی، فرهنگ مردمِ دیگری گرد می‌آوردیم. درباره کارهایم کوچکترین حمایت شما به اندازه لذتِ یک ماه حق‌التحریر، در من دوپامین تزریق می‌کند حالا ببینید چقدر دوپامین دارم و چقدر احساس رضایت می‌کنم. از دم دوستتان دارم.

نویسنده: مصطفی گلیاری

این قصه را یکی از خوانندگان نوجوان مجله برایم تعریف کرد. برایش اسم مستعار سلمان را انتخاب کردم:

***

"دورترین خاطره‌ای که یادم می‌آید مال وقتی است که بچه بودم. از خواب بیدار شدم. اتاق نیمه تاریک بود. ترسیدم. گریه کردم و سمت در دویدم. قفل بود. بغض کردم و مادرم را صدا زدم. کسی نیامد. گریه کردم و با دست به در کوفتم. باز هم کسی نیامد. بیشتر ترسیدم. شروع کردم به جیغ زدن. خیلی جیغ کشیدم. بعد مادرم در را محکم باز کرد. من خوردم زمین. پریدم طرف مادرم. توی سرم کوفت و گفت خفه میشی یا خودم خفه‌ت کنم... بعد به من لگد زد و رفت. من از اتاق بیرون دویدم. گریه می‌کردم. آقایی را دیدم که از درِ حیاط بیرون رفت. مادرم روی ایوان بود. دویدم طرفش. دامنش را گرفتم و گریه کردم. بازویم را گرفت و کشید طرف اتاق. کتکم زد. دیگر یادم نیست چون از گریه بیهوش شده بودم.

خاطره بعدی مال وقتی است که می‌خواستم چیزی به پدرم بگویم ولی قبل از اینکه حرفی بزنم، مادرم چیزی در گوش پدرم گفت. نگاه پدرم تغییر کرد. حس کردم دو تا گرگ توی چشمهای او هستند و می‌خواهند حمله کنند. و حمله کرد و مرا آنقدر زد که از حال رفتم. نمی‌دانم خاطرات بعدی واقعاً وجود داشتند یا آنها را در خواب دیده بودم. زمینه تمام خاطراتم تا هشت سالگی پر از کتک خوردن است که بیشترش را مادرم می‌زد. کتکهایی را هم که از پدرم می‌خوردم، به دلیل چُغُلی‌های مادرم بود اما اصلاً یادم نیست که چه کار بدی کرده بودم که مرا می‌زدند. من بچه منزوی و آرامی بودم. با همسن و سالهای خودم هم نمی‌جوشیدم. از بازی‌های گروهی لذت نمی‌بردم. مثلاً در فوتبال میل نداشتم توپ را از پای حریف بقاپم حتی وقتی که توپ پیش پای من بود و حریف می‌دوید تا آن را از من بقاپد، خودم توپ را به او پاس می‌دادم بنابراین مرا بازی نمی‌دادند. کلاً اهل رقابت نبودم. می‌ترسیدم. ترسی سنگین روی قلبم نشسته بود و دست و پای فعالیتم را بسته بود. ترس سیاهی که زبانم را لال کرده بود. آن ترس آنقدر قوی بود که نگاهم را همیشه پایین انداخته بود تا چیزی نبینم. می‌ترسیدم مبادا بی‌اختیار چشمم به کسی بیفتد که دارد کار بدی می‌کند و از اینکه من او را دیده‌ام عصبی شود و مرا بزند.

کلاس سوم بودم. صبح که داشتم به دبستان می‌رفتم، نزدیک مدرسه یکی از همشاگردی‌هایم با پدرش منتظرم بودند. او مرا به پدرش نشان داد و گفت: "اینه." پدرش که قیافه ترسناکی داشت، گوشم را پیچاند و گفت: "این بار آخرت باشه که تو امتحان‌ها شاگرد اول میشی. تو امتحان امروز و بقیه امتحان‌ها باید به سه چهار تا سؤال جواب غلط بدی."

آن روز صبح سر کلاس یکی از بچه‌ها جریان را برای معلم تعریف کرد. معلم گفت: "معلم‌ها حق ندارن تو کارای خارج از مدرسه دخالت کنن. بهترین کار اینه که خودت به پدرت بگی پدر یکی از بچه‌ها تو رو زده تا بابات بیاد گوش اونو بپیچونه. یکی از وظیفه‌های پدرها همینه که از بچه‌هاشون حمایت کنن. ولی اگه به بابات نگی، هیچوقت نمی‌فهمه دارن اذیتت می‌کنن و برات کاری نمی‌کنه." حرف معلم به من جرأت داد و داستان را به پدرم گفتم. پدرم از من حمایت کرد و حق او را کف دستش گذاشت. و من دیدم معلم راست گفته و باید به پدرم نشان بدهم که چه کسانی اذیتم می‌کنند. این فکر آنقدر در سرم وول خورد تا اینکه یک روز جمعه که مادرم خانه نبود، چند خاطره برای پدرم تعریف کردم. او با آرامش از من سؤال‌هایی کرد و اولین خاطره‌ای را هم که مال وقتی بود که از خواب پریده بودم، تعریف کردم. او بعد از شنیدن تمام خاطرات بسیار تلخی که داشتم، مرا نوازش کرد و گفت: "فکر کن که این حرفا رو اصلاً به من نزدی. همه رو فراموش کن ولی بهت قول میدم دیگه نه خودم بزنمت نه بذارم کسی تو رو بزنه. فقط یادت باشه که انگار نه انگار که حرفی به من زدی."



دو روز بعد پدرم مثل همیشه به مأموریت رفت. من تازه از دبستان برگشته بودم. مادرم در را برایم باز کرد و گوشم را کشید و گفت "میری تو اتاقت و درو می‌بندی و تا وقتی که نگفتم، جیکت درنمیاد!" التماسش کردم که نزند و قول می‌دهم جیکم در نیاید. مرا در اتاق انداخت و در را قفل کرد. آنجور وقتها قلبم خیلی تند می‌زد، بغض می‌کردم و زور می‌زدم گریه نکنم چون قرار بود جیکم درنیاید پس وای به وقتی که گریه‌ام می‌گرفت. آن روز هم کنار دیوار نشستم و بغضم را قورت دادم. یک‌هو از توی حیاط داد و فریاد پدرم را شنیدم. مادرم جیغ می‌کشید. از لای پشدری نگاه کردم. یک نفر از در فرار کرد. پدرم نتوانست دزد را بگیرد. از حرصش مادرم را زد. بعد مادرم از خانه رفت و دیگر برنگشت. پدرم طلاقش داده بود.

از همیشه تنهاتر شدم. احساس گناه می‌کردم که چرا باعث شدم پدر و مادرم از هم جدا شوند. همیشه دلم گرفته بود. پدرم هم که مجبور بود زیاد به مأموریت برود، مرا به مادربزرگم سپرد. وقتهایی که پدرم از مأموریت برمی‌گشت، به خانه خودمان نمی‌رفت و می‌آمد پیش مادرش. زندگی من همان‌طور سرد و بی‌روح بود. مادربزرگم هم با اینکه مهربان بود، پیر و بی‌حوصله بود و نمی‌توانست دل مرا خوش کند.

روزی که تابستان بود و حیاط خانه مادربزرگ را عطر میوه‌های رسیده تابستانی خوشبو کرده بود، اتفاقی افتاد و حس کردم دارم از تنهایی درمی‌آیم. دخترعمویم که در تهران زندگی می‌کرد، به شهر ما آمده بود. اولین بار که شهره را دیدم، پیراهن آبی تنش بود. با جوراب سفید و کفش آبیِ پاپیونی. همقد خودم بود. اولش که آمدند، من توی حیاط پشت درختی قایم شدم. کمی بعد وقتی که مادربزرگم او را به حیاط آورد و صدایم کرد، از پشت درخت بیرون آمدم. شهره از من پرسید: "میری کلاس چند؟" گفتم: "پنجم." و دوست شدیم. او تا آخر تابستان مهمان مادربزرگم بود.

من هر سال از آخر تابستان تا اول تابستان سال بعد به خورشید چشم می‌دوختم و منتظر بودم شهره بیاید. و او هر سال آمد. هر دو در هر تابستان بزرگتر می‌شدیم و من ناچار دلباخته او شدم. در تابستانی که پانزده ساله بودم، برای شهره نامه‌ای نوشتم و قصه دلم را فاش کردم. شک داشتم که آیا نامه را بدهم یا نه. راستش را بخواهید، وقتی که نامه را می‌نوشتم

کاملاً مطمئن بودم که روزی که شهره بیاید، آن را به او خواهم داد اما در آن تابستان شهره خیلی فرق کرده بود. یک چیزی که تا آن روز ندیده بودم، دستش بود و مدام با انگشتش روی دکمه آن دستگاه می‌زد. گاهی لبخند می‌زد، گاه اخم می‌کرد. از او پرسیدم این چیه؟ گفت: "موبایله. باهاش اسمس می‌زنیم یا اگه دلمون بخواد، مثل تلفن باهاش حرف می‌زنیم. بازی هم داره، بیا نشونت بدم." چیز جالبی بود. من بلد نبودم بازی کنم. می‌نشستم کنار دستش و او بازی می‌کرد. من حوصله‌ام سر نمی‌رفت چون به هر حال کنار او بودم و همین برایم بس بود ولی گاهی که موبایلش را از جلو چشم من کنار می‌برد و اسمس می‌زد، دلتنگ می‌شدم. وقتی که سرش به اسمس گرم می‌شد، دیگر مرا از یاد می‌برد. بعضی شبها تا نزدیک صبح با موبایلش بود. بعدش هم تا ظهر خواب بود.

دو ماه از تابستان گذشت و روزی عزم کردم نامه را تقدیمش کنم. آن را معطر کردم و در گریبانم گذاشتم و رفتم پیشش. دیدم خیلی خوشحال است. با خودم گفتم حالا بهترین فرصت است اما قبل از اینکه حرفی بزنم، با خوشحالی گفت: "**سلمان، امروز بهترین روز منه چون پسری که دوسش دارم، همین حالا بهم گفت اونم منو دوس داره!**"... از این خبر نمردم چون معتقد بودم اگر بمیرم، دیگر نمی‌توانم شهره را ببینم ولی طوری شد که بقیه آن تابستان و تابستانهای بعد نتوانستم شهره را ببینیم.

همان روز که بهترین روز زندگی شهره و بدترین روزگار من بود، مادربزرگ به من گفت لباس پاکیزه بپوشم و سر و وضعم را مرتب کنم. مادربزرگم نمی‌دانست چه حالی دارم بنابراین به او نگفتم "**کی شعر ترانگیزد خاطر که حزین باشد!**" او مرا به خانهٔ پدرم برد. آنجا را اجاره داده بودند اما آن روز مستأجرش رفته بود. خانه بوی رنگ می‌داد. از آن روز هر وقت بوی رنگ می‌شنوم، یک آبشار بزرگ از غصه به دلم می‌ریزد. پدرم را که چند روزی بود ندیده بودم و فکر می‌کردم به مأموریت رفته، در خانه دیدم که با خانمی به استقبالم آمدند. مادربزرگم دست مرا در دست آن خانم گذاشت و به من گفت: "**مامان توران مادر جدیدته.**" این بدترین خبر بود نه برای اینکه پدرم زن گرفته بود بلکه فقط به این دلیل که دیگر در خانه مادربزرگم زندگی نمی‌کردم و شهره را نمی‌دیدم. تابستان تمام شد و شهره را برای خداحافظی هم ندیدم. یکبار که مادربزرگ به دیدن ما آمده بود، حال شهره را پرسیدم. گفت "یا با تلفنش ور میره یا خوابه." نه در آن تابستان شهره را دیدم نه تا چند تابستان دیگر.

دوباره منزوی شدم. دستم به هیچ کاری نمی‌رفت ولی پسری فرمانبردار بودم و هر دستوری که پدرم و مامان توران می‌دادند، به خوبی انجام می‌دادم. ظاهرم طوری بود که همه فکر می‌کردند غم و غصه‌ای ندارم و تنها اشکالم این است که با کسی نمی‌جوشم. مامان توران که مادر دوم من شده بود، از مادرم خیلی بهتر بود. مرا دوست داشت. مراقب حالم بود. سعی می‌کرد نگذارد تنها باشم. با من حرف می‌زد و اگر می‌دید توی خودم رفته‌ام، می‌آمد تا حواسم را از فکر و خیال پرت کند.

من هنوز منتظر تابستان‌ها بودم ولی دیگر شهره به شهر ما نیامد. خبردار شدم مریض شده و نتوانسته دیپلمش را بگیرد. هیچ چاره‌ای نداشتم جز اینکه از مامان توران بخواهم پرس و جو کند تا بفهمم مریضی شهره چیست. و روزی که خیلی افسرده بودم، فرصتش پیش آمد چون مامان توران پرسید چرا ناراحتی؟ اشکم درآمد و گفتم: "شنیدم شهره مریضه." گفت: "تقصیر خودشه. عاشق یه پسره بی‌سر و پا شد. دو سال از دستش زجر کشید و به کسی نگفت. یه ماه پیش قرص خورد و رگای خودشو زد. زود به دادش رسیدن وگرنه تا حالا هفت کفن پوسونده بود. دکتر گفته روانی شده و باید مدتی آسایشگاه بستری باشه. حالا تو چرا عزا گرفتی؟" گفتم: "هیچی!" گفت: "نکنه خبریه و تو دلت براش جا باز کردی؟" باز هم گریه‌ام گرفت و گفتم: "نه... ولی خیلی دختر خوبیه." توران خانم گفت: "اولش اینکه اگه شهره از اینم که هست، مریض‌تر بشه، بازم باباش حاضر نمیشه دخترشو به تو بده. دوم اینکه..." من در همان دلیل اول ماندم و دلیل دوم را نشنیدم. خیلی خراب شدم. مگر چه عیبی داشتم که پدر شهره رضایت نمی‌داد دامادش باشم؟ مثل پسرهای دیگر نبودم که اهل ولگردی و علافی باشم. درسم خوب بود اهل هیچ فرقه‌ای هم نبودم. پس چرا؟ این شد سؤال بزرگ زندگی‌ام. می‌خواستم جوابش را پیدا کنم تا اگر مشکلی هست، آن را حل کنم و پدرش مرا قبول کند.

مامان توران می‌گفت به این چیزها فکر نکن. سرنوشت تو این نیست که با شهره ازدواج کنی. ولی من اصلاً قانع نمی‌شدم. چرا ازدواج با شهره در سرنوشت من نیست؟ مامان توران می‌گفت شاید به این دلیل که مادرت کارهای بدی می‌کرده و پدرت طلاقش داده، آنها دخترشان را به تو نمی‌دهند. ولی این چیزها به من ربط نداشت چون من خودم بودم و خودم آدم بدی نبودم. پس جریان چه بود؟ لج کردم که حتماً بفهمم.

چند هفته بعد که حالم خیلی خراب بود، پدرم و مامان توران مرا به حرف گرفتند و پرسیدند دوست داری یک برادر داشته باشی؟ جوابم لبخند بود. پدرم گفت چون دیگر نمی‌تواند بچه‌دار شود بنابراین به فکر افتاده از پرورشگاه بچه‌ای بگیرد و به خانه بیاورد ولی برایش مهم است که بداند من درباره برادری که پرورشگاهی است، چه نظری دارم. گفتم: "نمی‌دونم... ولی فکر کنم بهتر باشه بچه‌ای رو انتخاب کنین که خدا نکرده از یه پدر و مادر خلافکار نباشه." پدرم گفت: "آفرین! پس هر وقت قرار شد بریم برات برادر انتخاب کنیم، خودتم بیا."

روز بعد و تا چند روز بعدش مامان توران درباره بچه‌ای که قرار بود بگیرند، حرف می‌زد و نظر مرا می‌پرسید. من هم همان حرفهای قبلی را می‌زدم. آخرش یک روز صبح زود من و پدرم رفتیم طرف مشهد. قرار بود برویم پرورشگاه. من بدم نمی‌آمد برادر داشته باشم ولی نه برادری که هفده سال از من کوچکتر باشد اما این را به پدرم نگفتم.

در مشهد مقداری شیرینی و اسباب بازی خریدیم و به پرورشگاه رفتیم. آنها ما را به حیاط بزرگی بردند که پر از بچه سه چهار ساله به بالا بود. آنها با دیدن ما دویدند و آمدند و ما را دوره کردند. دستهای من و پدرم را گرفته بودند و التماس می‌کردند که من رو انتخاب کن! البته به اسباب‌بازی‌ها و شیرینی‌ها هم توجه کردند ولی خواست اصلی آنها این بود که انتخاب شوند. خیلی دلم سوخت. طاقت نیاوردم و به پدرم گفتم برویم بیرون.

در راه برگشت از مشهد من و پدرم ساکت بودیم. دلم می‌خواست برای آن بچه‌ها گریه کنم ولی جلو پدرم خجالت می‌کشیدم. در خانه مامان توران به من محبت کرد و پرسید چطور بود؟ گفتم "خیلی بد! دلم براشون سوخت. چرا مادراشون اونا رو گذاشتن پرورشگاه؟" گفت: "زندگیه دیگه. بعضی‌هاشون به خاطر فقر مجبور شدن بچه‌شونو سر راه بذارن شاید دست آدم پولداری بیفته. بعضی‌هاشون مادرشون مرده و بازم مجبور شدن بذارن سر راه. علتهای دیگه‌ای هم داره که حالا ولش کن."

چند روز گذشت و افسرده‌تر شدم اما اتفاقی افتاد که غصه بچه‌های پرورشگاهی را از یادم برد. باخبر شدم که شهره و پدر و مادرش دارند به شهر ما می‌آیند. از مامان توران خواهش کردم همین که آمدند، مرا ببرد خانه مادربزرگ. گفت: "چرا خودت نمیری؟ مگه خجالت می‌کشی؟ ولی باشه. اونا فردا ظهر می‌رسن، من فردا غروب میرم اونجا. تو هم بیا"... ای خدا تو چقدر خوبی!

روز بعد لباسی پاکیزه و کلاسیک پوشیدم و با مامان توران به خانه مادربزرگ رفتیم. آن نامه قدیمی را هم معطر کردم و در جیب گذاشتم. چند سال بود شهره را ندیده بودم؟ آیا مرا به یاد می‌آورد؟ آیا مرا می‌شناخت؟ اگر هم مرا نمی‌شناخت، حق داشت چون صورتم و قد و قواره‌ام خیلی عوض شده بود.

شهره مرا شناخت. از دیدنم خوشحال شد. پدر و مادرش هم به من محبت کردند و احترام گذاشتند. نیم ساعت بعد در فرصتی که هیچ مغتنم نبود، طاقت نیاوردم و نامه را روی دامان او گذاشتم. مادرش دید. مثل شاهینی که کبوتری را می‌قاپد، چنگ زد و نامه را قاپید و مشغول خواندن شد. شهره آهسته پرسید: "چی توش نوشتی؟" مادرش متوجه شد و گفت: "ذلیل مرده باهاش حرف نزن تا خودم حسابشو برسم." بعد به من گفت: "پاشو گمشو بیرون تا به بابات بگم پوست از سرت بکنه." من از خجالت به حیاط رفتم. کمی بعد صدای مادر شهره را شنیدم که به مامان توران می‌گفت: "از این حرص می‌گیره که این بچه پرورشگاهی چطور به خودش جرأت داده به دخترم نظر داشته باشه." مادربزرگ و مامان توران سعی می‌کردند او را آرام کنند ولی او دوبار دیگر به من لقب بچه پرورشگاهی داد. من خمیر شدم و از آنجا رفتم و در خیابان‌ها سرگردان

بقیه در صفحه ۵۷

نگذاریم تقویم و ساعت، این حقیقت را از یادمان ببرد که زندگی، یک معجزه است
● ای.جی.ولز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

مجنون خویش

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
خون انگوری نخورده باده‌شان هم خون خویش
هر کسی اندر جهان مجنون لیلی‌ای شدند
عارفان لیلی خویش و دم به دم مجنون خویش
ساعتی میزان آنی، ساعتی موزون این
بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش
گر تو فرعون "من"ی از مصر تن بیرون کنی
در درون حالی ببینی موسی و هارون خویش
لنگری از گنج مادون بسته‌ای بر پای جان
تا فروتر می‌روی هر روز با قارون خویش
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق
گفتمش چونی؟ جوابم داد بر قانون خویش
گفت: بودم اندر این دریا غذای ماهی ای
پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذوالنّون خویش
زین سپس ما را مگو چونی و از چون در گذر
چون ز چونی دم زند آن کس که شد بی‌چون خویش؟
باده، غمگینان خورند و ما ز می خوشدل‌تریم
رو به محبوسان غم ده، ساقیا! افیون خویش
خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال
هر غمی کو گِرد ما گردید شد، در خون خویش
باده گلگونه‌ست بر رخسار بیماران غم
ما خوش از رنگ خودیم و چهرهٔ گلگون خویش
من نی‌ام موقوف نفخ صور همچون مردگان
هر زمانم عشق جانی می‌دهد ز افسون خویش
دی منجم گفت: دیدم طالعی داری تو سعد
گفتمش آری، ولیک از ماه روزافزون خویش
مولانا

نمونه شعر نو

طبل عزا

بادها
نوحه خوان
بیدها
دستهٔ زنجیرزن
لاله‌ها
سینه زنان حرم باغچه
بادها
در جنون
بیدها
واژگون
لاله‌ها
غرق خون
خیمهٔ خورشید سوخت
برگها
گریه کنان ریختند
آسمان
کرده به تن پیرهن تعزیه
طبل عزا را بنواز ای فلک!
عمران صلاحی

لحظه های من

از نبودن و نیامدن پر است
لحظه‌های من
از حضور بی‌تکلّف تو خالی است
راستی
چندم محرّم است؟
کاین چنین میان قتلگاه سینه
کودک دلم
گرم شور و شیون است؟
نبی احمدی

تکدرخت

با چه کس گویم حدیث بی کسی را تکدرخت؟
جز تو ای خو کرده با غمهای دنیا، تکدرخت
کاش هر شب با تو می کردم گلایه، گرچه، آه
با غریبی کرده‌ام، دیری مدارا تکدرخت
چون بریدی مثل من از جمع یاران پریش
سفرهٔ دل را برایت می کنم وا تکدرخت
دفتر عمرم تباه از مشق ناکامی شده است
جز سیاهی کی شناسد روشنی را تکدرخت
خسته از نامردمی‌ها، دل به تو خواهم سپرد
خلوتت را می‌ستایم، سبز بالا تکدرخت
عقده‌ات را می گشایی، گریه کن بر حال من
نیستی مانند من بی‌یار و تنها تکدرخت
همزبان و همنشینانت، نسیم و ماه و ابر
گاه باران و شقایقهای شیدا تکدرخت
در شلوغ کوچه‌ها، هر کس برای خود کسی‌ست
دور هستی از خیابانهای رسوا تکدرخت
غبطه خواهم خورد بر آرامش و بر خلوتت
شهر، تلخ و مردم خسته ز تن‌ها تکدرخت
دکتر عبدالرضا رادفر ـ کرمانشاه

از مجموعه شعر در دست چاپ "چتر و باران" سروده حسن فرازمند

شرمند

ما که شرمندهٔ اخلاق زلال و
نم باران‌هاییم
و نبارد اگر امسال همه می‌میریم
پس چرا لحظهٔ بارش
این همه چتر به سر می گیریم؟

از ترکیب بند زینبیه

داغ یاران

ای سبکبار که از جان و جهان می گذری
لحظه‌ای "مهلا" اخی تا که به رویت نظری
مرغ جانم به وداع تو به پرواز آمد
... کاش می‌شد که خداحافظی مختصری
بوسه آخر مادر به گلوگاهت را
به نیابت زده‌ام مثل دعای سفری
ای به قربان نگاهت که به قربانگاه است
ای فدای تو که بی‌سر هم از آفاق سری
داغ یاران و غم اهل حرم با من و توست
چه بگویم که چه کردند، خودت باخبری
کوفه و شام دگر باره به پا خواهد خاست
که مرا تیغ زبان است و نیام پدری
زینبم زینب و دلدادهٔ راه تو حسین
ما اسیریم، اسیران نگاه تو حسین
نغمه مستشار نظامی



دو رباعی از محمدرضا سهرابی نژاد

۱) دلتنگ

مه، محو لقای آن صنوبر می‌شد
خورشید در آن چهره مکرر می‌شد
می شد به جمال اکبرش خیره حسین
هر گاه که دلتنگ پیمبر (ص) می‌شد

۲) چه کنم؟

ای خون رگ حماسه‌های جاوید
ای من به فدای تو و سقای شهید
آوارهٔ بین الحرمینام، چه کنم
سوی حرم ماه روم یا خورشید؟

کویر

کسی که آمده تا در دل تو خانه بسازد
برای هق هق شبهای خویش شانه بسازد
گمان مبر دل بیچاره اینکه با تو بماند
که از تو یک غزل ناب عاشقانه بسازد
به انتظار بمانی برایش اشک بریزی
برای رفتنش از پیش تو بهانه بسازد
به قصد صید دلت آمده شکار گریزان
که آمده است از عشق تو دام و دانه بسازد
کجاست آن دل عاشق که پای عشق بماند
که با زیاد و کم تو در این زمانه بسازد
دلم کویر ترک خورده‌ای‌ست از غم و ای کاش
کسی بیاید و اشکی بر آن روانه بسازد

مرضیه فرمانی

به گودال

به گودال آفتابی دیدم آن روز
بهشتی تازه را بوییدم آن روز
دمادم حنجرت را ای برادر
به دور از چشم تو بوسیدم آن روز

زخمهای داغ زینب (س)

فلک پیراهن خود را دریده است
مَلَک پیراهن خود را دریده است
امان از زخمهای داغ زینب
نمک پیراهن خود را دریده است

محمدرضا مهدیزاده

آوای جنون

تا به سر دارم هوای شوق یار خویشتن
می نشینم عاشقانه با بهار خویشتن
از نی جان ناله می‌آید به گوش این و آن
بس که دور افتاده‌ام تا از دیار خویشتن
روی زین اسب بی‌تاب خیال لحظه‌ها
می کنم بازی چو طفلان در غبار خویشتن
تا که آوای جنون می‌آید از هر نغمه‌ام
موج دریای غریبم، بی‌قرار خویشتن
آسمان شوریده احوالم به فریادم برس
مثل لاله داغ دارم، داغدار خویشتن
معدن صدق و صفایم ای دغلبازان دهر
من طلایی را ندارم هم عیار خویشتن
بی خود از خویشم چو جزر و مد شط آرزو
تا به سر دارم هوای شوق یار خویشتن

اکبر حمیدی "شایق" ـ کرج

از خشکی لحظه‌ها

از خشکی لحظه‌ها جدایم کردی
با لهجهٔ ابرها صدایم کردی
بالی به من شکسته پر بخشیدی
آنگاه در آسمان رهایم کردی
گفتم: پرم از دلهرهٔ گمراهی
خندیدی و زیر لب دعایم کردی
من از تو به ساحلی قناعت کردم
دریا شدی و پراشتهایم کردی
دریای نگاه تو مرا با خود برد
بر عرشهٔ شعر، ناخدایم کردی
یک لحظه به خود آمدم و فهمیدم
با معنی عشق آشنایم کردی

احسان افشاری

جوانه های ادبی

* آقای آرش صبوحی ـ تهران

سروده‌اید:
کاش
در انتهای افق
راهی باز می‌شد
که به تو می‌رسید
کاش
در ابتدای کلام من
نام تو
می درخشید

این سطور نشان از ذوق و استعداد شما دارد. تمرین و نوشتن مستمر را فراموش نکنید تا سروده‌هایتان به مرز پختگی برسد.

ـ خانم سمیه سجادی ـ شیراز
جـواب با کلماتی چون ثواب و خطاب قافیه می‌شود.

* آقای رضا امیدی ـ بندر انزلی

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
عیـب درویـش و توانگر به کـم وبیش بد است
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
وزن ایـن بیت: "فاعلاتـن فعلاتن فعلاتن فعلات" است.

عیب در وی = فاعلاتن
ش و توانگر = فعلاتن
به کم و بی = فعلاتن
ش بد است = فعلات
کار بد مص =فاعلاتن
لحت آن اس = فعلاتن
ت که مطلق = فعلاتن
نکنیم = فعلات

* آقای یوسف حسن زاده ـ کرمانشاه

کتاب سبک شناسی ملک الشعرای بهار شما را با سبکهای مختلف شعر فارسی آشنا خواهد کرد. حافظ و سعدی و مولانا در سبک عراقی شعر می‌سرودند.

* خانم معصومه جلیلی ـ اهواز

روشـن با کلماتی چون جوشن و گلشن قافیه می‌شود.

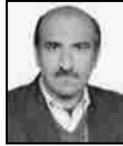
می آید

او
از کرانه‌های دور
می آید
و عشق و ایمان را
به ما
معرفی می کند
او
می‌آید
از همین نزدیکی‌ها

رویا سلیمی ـ تهران

از بوستان وصل تو هر گل که چیده‌ام
خاری بود ز بیم فراقت به دیده‌ام
● جلال الدین همایی

خاطره ماندگار با اطلاعات هفتگی



محمدرضا رضایی

همیشه آمدن بهار با عطر و بوی خاصی همراه بود و جلوه دیگری در زندگی داشت هنگامی که مادر می‌گفت کمک کنید تا کرسی زمستان را از اتاق جمع کنیم برداشتن آن کرسی با خاطرات شبهای طولانی زمستان و سینی بزرگ مسی که روی آن قرار داشت و خاطرات نوشتن تکالیف روی آن در آن شبها و روزهایی که دانه‌های سپید برف بر پشت شیشه اتاق با ناز و کرشمه‌ای خاص می‌رقصیدند و بر روی زمین جا می‌گرفتند، همراه بود. اما حکایت مدرسه و دبیرستان در چنین ایامی نقل دیگری داشت. اگرچه ما از درسخوانهای کلاس بودیم، برای ایّام تعطیلات عید این گردن کلفتها و درس نخوانهای کلاس بودند که خط و نشان می‌کشیدند. در آن سال احمد بزرگترین همکلاسی و بلند قدترین دانش آموز دبیرستان در کلاس، صبح زود بچه‌ها را آرام کرد و هنوز دبیر سر کلاس نیامده در نیمه اسفند ماه خط و نشان کشید که از فردا کلاس نمی آییم. همه از جمله مبصر کلاس که در نیمکت جلو نشسته بود، با دهانی باز به حرفهای او گوش می‌دادند و کسی حرف نمی‌زد. احمد جرات و جسارتی مثال زدنی داشت بچه‌ها از او حساب می‌بردند. شب در اتاقی که تا دیشب میهمان آتش کرسی‌اش بودیم و حالا صدای قل قل سماور به گوش می‌رسید، نشسته بودیم. همه در سوسوی چراغ قرمز رنگ وسط اتاق در فکر و خیال خود غرق بودند. **مادر زیر نور چراغ لباس سفارشی همسایه را سوزن می‌زد تا زودتر آماد کند. این لباس پوشاک عید بچه‌های همسایه بود و مادر با خیاطی خود و دستمزدی که می‌گرفت کمک خرج خانه و پدر بود تا باری از دوش او بردارد.** من به عنوان شاگرد درسخوان کلاس در فکر گفته‌های احمد همکلاسی‌ام بودم که فردا را چه کنم. فردا صبح زود پدر به سر کار رفته بود. مادر هم بساط صبحانه را مهیا کرده بود. ساعت به هشت صبح نزدیک می‌شد و من این پا و آن پا می‌شدم تا وقت را بکشم که مادر نهیبی زد که رضا مگر مدرسه نمیری؟ و من همچون سربازی مطیع چشم گفتم و سریع به سوی مدرسه راه افتادم. هنوز با دوچرخه به میدان نزدیک دبیرستان نرسیده بودم که از دور همشاگردیهای فیلسوف خود را دیدم که در کنار احمد ایستاده بودند و در ورودی دبیرستان را دید می‌زدند. معلوم بود که از کلاسهای دیگر دبیرستان نیز خیلی‌ها امروز نرفته‌اند مخصوصاً کلاسهای چهارم. ساعت هشت و سی دقیقه که شد احمد دستور داد که برویم به خانه‌هایمان و بچه‌ها با یکدیگر خداحافظی کردند و رفتند و این گونه بود که تعطیلات عید آن سال شروع شد و من که اندوخته‌ای ناچیز از پولهایم داشتم همانند سالهای گذشته به فلکه مرکزی و روزنامه فروشی آقای مولایی رفتم که دم ورودی بازار نمایندگی روزنامه اطلاعات و نشریات را داشت تا ویژه نامه عید آن سال را تهیه کنم. آن روز با نگاه کردن به نشریاتی که مانند لباس به بند رختی آویزان شده بودند، دو مجله جوانان امروز و اطلاعات هفتگی را که ویژه عید نوروز بودند مشاهده کردم اما چون فقط پول یک مجله را داشتم همانند سالهای پیش اطلاعات هفتگی را تهیه کردم و سوار بر دوچرخه راهی منزل شدم. مادر با شنیدن صدای در کوچه از پشت چرخ خیاطی صدایم زد و من در چشم بر هم زدنی خودم را به او رساندم. مادر پرسید چرا حالا تعطیل شدی؟ و من با سختی توانستم مادر را متقاعد کنم. با آمدن مجله اطلاعات هفتگی خوراک تازه‌ای برای این ایّام برای خود تهیه کرده بودم. شبها فارغ از درس و کتاب، داستانها و قصه‌های دنباله‌دار مجله را می‌خواندم و روزها در ساعات بیکاری جدول مجله را حل می‌کردم روز ششم عید صفحه جدول را به صورت سفارشی به آدرس خیابان خیام در تهران پست کردم. با تمام شدن تعطیلات و خاطرات شیرین نوروزش، صبح دوشنبه‌ای که چهاردهم فروردین بود به دبیرستان رفتیم و دم در دبیرستان ناظم بلند قامت همانند میرغضب یک یک دانش آموزان را از نگاه تیز خود می گذراند و وارد مدرسه می‌کرد. هفته‌ها گذشت تا اینکه در اوایل اردیبهشت ماه و ظهر پنجشنبه‌ای که دبیرستان تعطیل می‌شد، مصطفی یکی از همکلاسی‌هایم گفت بیا باهم برویم روزنامه بخریم. باز در کنار مغازه آقای مولایی مجله اطلاعات هفتگی را دیدم و شماره اول اردیبهشت را با پول توجیبی عید خریدم و در همان پیاده‌روی دم بازار صفحاتش را ورقی زدم و در قسمت جدولها نام خود را بین برندگان جدول ویژه بهار دیدم. مصطفی که دید ذوق زده شده‌ام علت آن را پرسید و من ماجرای برنده شدن خود را به او گفتم. دیدن نامم بین برنده‌ها همان و چشم انتظاری رسیدن جایزه همان؛ تا اواسط اردیبهشت ماه هر روز که از خانه به مدرسه می‌رفتم و یا از دبیرستان به خانه می‌آمدم اولین سئوالم این بود که پستچی نیامد؟ تا اینکه پستچی بالاخره آمد و بسته‌ای را که معلوم بود یک کتاب است از موسسه اطلاعات تهران تحویل داد و آن جایزه جدول عید بود. دیکشنری انگلیسی فارسی کوچک آریان پور با جلدی آبی رنگ و تمیز که در صفحه اول آن مهر اطلاعات هفتگی خورده بود.

این جایزه بهترین کمک را در سال چهارم در درس زبان به من کرد تا بتوانم در امتحانات نهایی بسیار سخت درس زبان، خود را آماده کنم و تا دوران دانشگاه مونس و یار تحصیل ما شد.

حد مجاز کاهش وزن در هفته چقدر است؟

احتمالا شما هم برنامه‌ها و دستورهای غذایی امیدوارکننده‌ای را شنیده‌اید که می‌گوید چطور ظرف یک هفته ۲ و نیم تا ۵ کیلو وزن کم کنید. اما به واقع ظرف هفت روز چند کیلو از وزن را می‌توان کم کرد؟

به طور کلی، وقتی تمام اقدامات و کارها را امتحان می‌کنید، احتمالا دیگر قادر نخواهید بود که بیش از ۱ و نیم تا ۲ کیلو در هفته وزن کم کنید. البته این مسئله تا حد زیادی به معیار مبنای شما ارتباط پیدا می‌کند؛ یعنی وزن شما در آغاز کار (لازم به ذکر است افرادی که در آغاز کار وزن‌شان به مراتب بالاتر است، تمایل بیشتری دارند تا کاهش چشمگیری در وزن خود بینند) و این‌که سبک زندگی شما برای شروع در چه وضعیتی است. (این‌که آیا غذاهای سالم خورده و ورزش می‌کنید یا نه، نسبت به زمانی که بخواهید با توجه به رژیم غذایی و نوع ورزش‌تان به طور کامل تجدید نظر کرده و تغییراتی اعمال کنید، کار را برایتان سخت‌تر خواهد کرد.)

برخی از افراد اعلام کرده‌اند که توانسته‌اند از طریق پاک‌سازی بدن، وزن بیشتری کم کنند، اما این مسئله، بیشتر به خاطر بروز تغییر در وزن آبی بدن (که با کم کردن چربی و یا حجم عضلات تفاوت دارد) رخ می‌دهد.



این‌که چه چیزی را می‌توانید کم کنید و چه چیزی را باید آب کنید دو چیز کاملا متفاوت هستند. اگر دوست دارید وزن خود را کم کرده و آن را به حد تعادل برسانید، باید سعی کنید میزان آن در یک دامنه نیم کیلویی تا یک کیلویی باشد چرا که این روال را بهتر می‌توان پذیرفت و تحمل کرد و ادامه داد تا این‌که بخواهید بر اساس معیارهای سخت و طاقت‌فرسا مثلا ۱ و نیم تا ۲ کیلو در هفته وزن کم کنید.

اگر واقعا دوست دارید در ارتباط با کاهش وزن‌تان قدمی بردارید – بی‌آنکه بخواهید در طولانی‌مدت به نتایج معجزه‌آسایی برسید – پزشکان توصیه می‌کنند سعی کنید به طور متناوب مصرف کالری خود را کم کنید. علاوه بر تردمیل زدن، این کار باعث می‌شود که بی‌آنکه نیازی به تغییر اساسی برنامه‌تان داشته باشید و یا میزان کارکرد متابولیسم‌تان کم شود، بتوانید وزن‌تان را کم کرده و لاغر شوید.

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ت، ن) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۱۲

۱ـ فاطمه نجف علی پور ـ شهریار
۲ـ سعید امیدی ـ تهران
۳ـ زهرا سهامی ـ شهرقدس

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
									■								۱
	■						■								■		۲
		■				■				■				■			۳
					■						■						۴
				■					■			■					۵
			■					■					■				۶
		■					■							■			۷
	■					■						■				■	۸
					■						■						۹
■				■						■					■		۱۰
		■							■					■			۱۱
			■					■					■				۱۲
				■			■					■					۱۳
					■						■						۱۴
		■				■				■				■			۱۵
	■								■						■		۱۶
							■										۱۷

افقی:

۱ـ نام باستانی همدان در عهد مادها ـ کنایه از نایاب بودن مردان کار آمد ۲ـ حمایت کننده مالی در کارهای ورزشی، هنری و فرهنگی ـ نگهبان خرمن ۳ـ باران ریزه ـ بلی ـ صدای گریه بچه ـ آموختنی مدرسه ـ ام الخبائث ۴ـ هنر هفتم ـ پشت سر هم ـ پنهان کردن ۵ـ تراویدن ـ از علایم نفی ـ پره گوش ـ از مشهورترین سایت‌های اینترنتی ۶ـ ولیکن ـ زنخ ـ علم ـ از میوه‌ها ۷ـ بوی رطوبت ـ مرکز ارمنستان ـ نیستی ـ نشان مفعول صریح ۸ـ گرمی آتش ـ پرتو ماه ـ نوعی شال ۹ـ از توابع تالش ـ از پهلوانان تورانی شاهنامه ـ قطعه‌ای در موتور خودرو ۱۰ـ منظور ـ حدنصاب ورزشی ـ رودی در آلمان ۱۱ـ دفاع فوتبالی ـ دلیر ـ بیم داشتن ـ شالوده ۱۲ـ رها ـ صید ـ فرش، قالی ـ آسمان ۱۳ـ اکنون ـ دردناک ـ واحد سطح ـ چشم تنگ ۱۴ـ جامه دان ـ مرکز ـ حرف یازدهم یونانی ۱۵ـ تکرار حرف آخر ـ کویر ایران ـ از اقوام بومی قفقاز ـ واحد سرعت صوت ـ اثر رطوبت ۱۶ـ چوبی گرانبها ـ ناسزاگو ۱۷ـ کنایه از فردی مجهول ـ زندان مشهور شهر برلین

عمودی:

۱ـ هنرسرا ـ از حبوبات پر مصرف ۲ـ از آبزیان حلال گوشت ـ پیر و آیین یهود ۳ـ من و شما ـ رویش ـ روش ـ کشور نهرو ـ هر گاه، اگر ۴ـ آسان گرفتن ـ گمراه کننده ـ قالب هر چیز ۵ـ نوعی نمایش ـ پسوند نسبت ـ شادی و طرب ـ نام مادر حضرت ابراهیم(ع) ۶ـ مجرای تنفسی ـ شمارک ـ مرکز بنگلادش ـ آتش دان حمام ۷ـ نفس خسته ـ پزشک معروف فرعون ـ صاحب، دارنده ـ سقف دهان ۸ـ جشن ـ حاشیه ـ پول قطر ۹ـ دو قرن ـ صندلی مدرسه ـ جارچی ۱۰ـ پاسگان ـ قضاوت ـ وزیدن ۱۱ـ پزشکی ـ نمام، سخن چین ـ نوعی خرمای عالی ـ طاقت، تاب و توان ۱۲ـ عدد مجهول ـ تا این هنگام ـ شهر، قبیله ـ دانه‌ای خوراکی هم اندازه و رنگ عدس ۱۳ـ کمان حلاجی ـ بخت، اقبال ـ مرگ از غصه ـ چراغ الکتریکی ۱۴ـ صداقت ـ جزیره‌ای در جنوب ـ مؤمن ۱۵ـ موجودی نامریی ـ بازنده در شطرنج ـ گیاهی سمی که چرندگان را مدهوش کند ـ کلام، گفتار ـ گریستن، نالیدن ۱۶ـ دستگاهی در موسیقی ایرانی ـ خفتن ۱۷ـ دستگاه حروف چینی مکانیکی ـ رمانی مشهور از گوستاو فلوبر نویسنده فرانسوی

حل جدولهای شماره ۳۷۱۲

بیشتر کسانی موفق شده‌اند که کمتر تعریف شنیده‌اند • امیل زولا

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (م، و) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

نورافکن – از فرقه‌های مسیحیت – گریه – گدایی کردن – جانب – قلب – سرباززدن – نادر – باختر – صنم – جای پر درخت – رمانی از گورکی – یاقوت

فعال – عقیده

کارگزار – بشارت – سرپرست پرستاران – درشت – واحد سطح – ناحیه

پول عراقی – فرمانروایی – بز کوهی – کرایه دهنده

چه کسی – شانه – سوده گری – ثریا – قانونگذار – کربن گرانبها

به سیگار زنند – رهایی – حرف همراهی – تکرار حرف – عیب – گشاده – راندن مزاحم – وحشی

سرنگون – مشتاق – آهن کربن دار – مولد برق – تنظیم کننده قند خون

ماه پنجم شمسی – اولین صعودکننده به اورست

فربه – نشانه – گرز آهنین – حرف انتخاب – چای انگلیسی – حرف ندا – حرف دهان کجی – منقار مرغ – الک کردن

مجسمه – مباشر – بسیاری – حیوانی صددرصد مفید

او – گونه – شهری در استان سمنان – اطلاع – از پهلوانان شاهنامه – آوازه – شکل

گوشت ترکی – گلی زیبا – درخت انگور – رخ – بخشی در بیمارستان – ضمیر فرنگی

از میوه‌ها – کشوری در آمریکای شمالی – سم توتون – بالابر

بی آبرویی

ادویه معروف – خالی – ودیعه – عددی یک رقمی – گماشتگان

گلو – غار

ضمیر وزنی – مکان – دالانه – شبنم

مرکز ثبت – واحد

شهر خیام – توکل کننده

فزونی

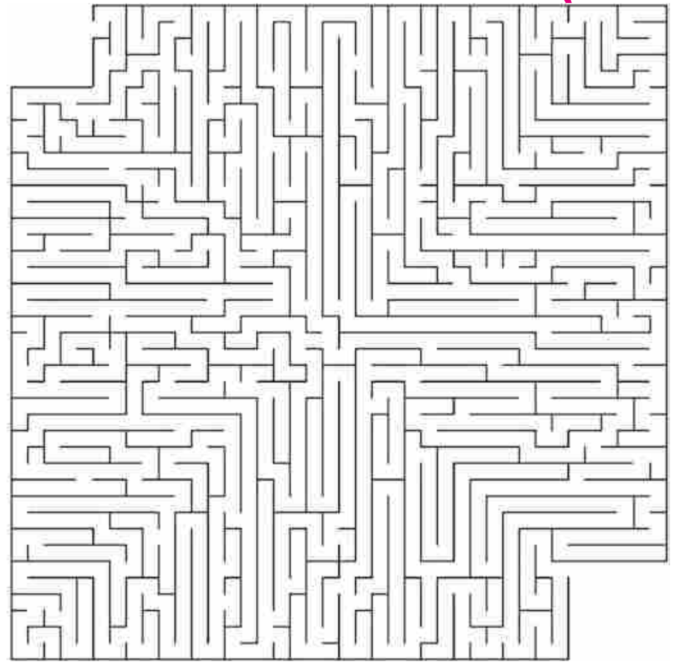
جدول سودوکو ۳۷۲۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۸	۳		۵	۹			۶	۱
		۶				۹		
۷						۴		
		۴	۷	۳		۸		
۳		۲			۱			۶
	۷		۱					
				۸		۵	۲	
۲		۵		۶				

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

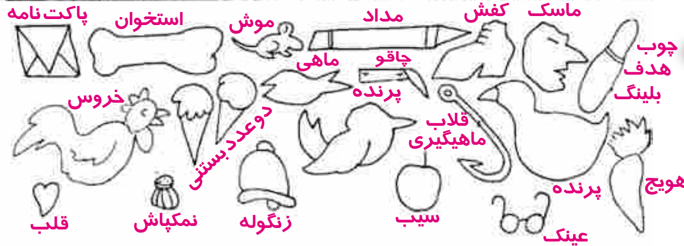


مارپیچ مربع

می خواهیم از سمت چپ این مارپیچ مربع شکل وارد آن شده و راه خود را از میان راههای پر پیچ و خم تا مرکز مربع پیدا کنید. موفق باشید.

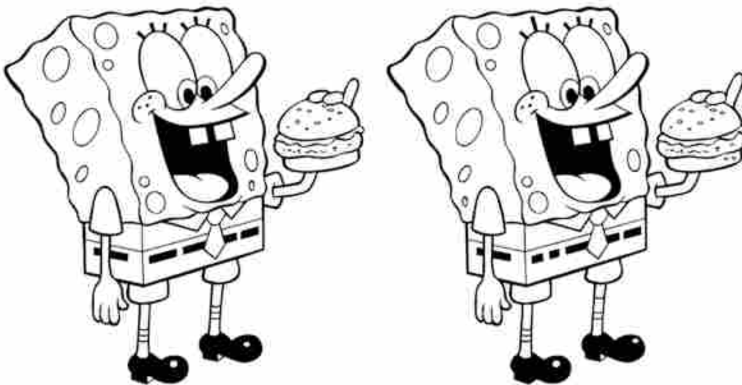
پاسخها در صفحه ۶۲





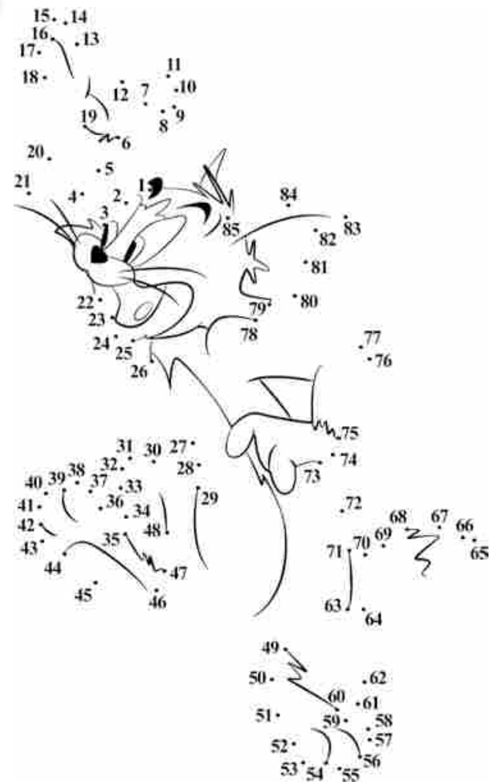
شکلهای پنهان در تصویر مزرعه

این دختربچه در مزرعه گاو خود را با گلها تزیین می کند. اما در این تصویر شاد و زیبا ۲۱ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به اسامی و شکلهای داده شده می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان با مراجعه به قسمت پاسخها، می توانید جواب صحیح را ملاحظه کنید. موفق باشید.



ده اختلاف در تصویر اسفنج باب

اسفنج باب این شخصیت کارتونی مشغول خوردن یک ساندوچ است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و در آخر با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید. موفق باشید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۸۵ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک شکل زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

کسی که حرفی می زند می کارد و آنکه گوش می دهد درو می کند

● مثل آرژانتینی

یک سرگذشت

ازدواج رویایی...

همین طور که از شیشه ماشین بیرون را نگاه می‌کردم ناگهان صحنه‌ای را دیدم که باورش برایم مشکل بود. نریمان با لباسی کثیف و پاره و سرو وضعی ژولیده مشغول گدایی بود

-زن باید گوش به فرمان مرد باشه و بدون اجازه اون آب نخوره!...

این نظر مادرم و همه زنان طایفه‌مان بود. در یکی از شهرهای جنوب کشور به دنیا آمدم، در خانواده‌ای متوسط و پرجمعیت. پدرم موافق درس خواندن دخترها نبود اما در مورد من چون ته تغاری بودم، مخالفتی نکرد و توانستم دیپلم بگیرم. دلم می‌خواست در دانشگاه قبول شوم و سری در میان سرها بلند کنم، اما هر چه کردم نشد. مادرم عقیده داشت دختر باید قبل از بیست سالگی به خانه بخت برود و دربست در خدمت شوهرش باشد، پدرم هم همینطور. در ایل وطایفه ما زن کنیز مرد بود و حق هیچ اظهار نظری نداشت و همین که مرد شکم او را سیر می‌کرد باید کلاهش را بالا می‌انداخت!

خیلی دوست داشتم از چنین فضا و عقایدی فاصله بگیرم و به همه ثابت کنم که زن هم می‌تواند عضوی بسیار موثر و تعیین کننده در زندگی مشترک باشد و نباید او را به عنوان طفیلی نگاه کرد. برای همین تصمیم گرفتم با کسی ازدواج کنم که سرش به تنش بیارزد و از همه مهمتر سواد کافی داشته باشد و با دنیای امروز آشنا باشد. می‌دانستم که در فامیل خودمان چنین کسی پیدا نمی‌شود، چون همه پسرها خواه ناخواه تحت تاثیر عقاید پدرانشان بودند بنابراین به بهانه های مختلف چند خواستگار را رد کردم. چنین کاری در طایفه ما بی‌سابقه بود و به قول پدرم گستاخی محسوب می‌شد، اما چون علاقه زیادی به من داشت، دلش نمی‌آمد به گفته خودش مرا به زور پای سفره عقد بنشاند. مادرم اما نظر دیگری داشت و می‌گفت: "**مردم برات حرف درمیارن دختر. خدای نکرده فکر می‌کنن لابد عیبی داری که نمی‌خوای ازدواج کنی.**" برای من این حرفها مهم نبود چون می‌دانستم اگر برخلاف این عمل کنم و به عقد یکی از جوان‌های طایفه‌مان دربیایم، سرنوشتی مثل مادرم خواهم داشت و مثل او ترسو، توسری خور و ذلیل خواهم شد. همیشه از شخصیت ضعیف وبی تفاوت مادرم بدم می‌آمد و اوایل از اینکه یک دختر و مونث هستم، احساس سرافکندگی می‌کردم اما حداقل فایده درس خواندن این بود که به من اعتماد به نفس داد و مطالعه کتاب‌های گوناگون به من فهماند که زن اعتبار و ارزش ویژه‌ای دارد و هیچگاه نباید کلفت دست به سینه مرد به حساب آید.

بیست سالم بود که در خیابان با جوانی بسیار شیک پوش آشنا شدم. او که در تاکسی کنارم نشسته بود در مقصد همراهم پیاده شد و ادعا کرد که در همین چند دقیقه به من علاقه‌مند شده! و مایل است بیشتر مرا ببیند. این اتفاق برایم تازگی داشت. شماره موبایلم را به او دادم و با دنیایی از فکر و خیال راه خانه را در پیش گرفتم. هر لحظه منتظر تلفن او بودم. همین که جزء طایفه ما نبود و احتمالا افکار جدیدی داشت، برایم جالب بود.

***

-زندگی مشترک بدون زن یعنی هیچ. زن صاحب پنجاه درصد از زندگی مشترک که و به همین اندازه باید از اون بهره ببره... اینها را "نریمان" تحویلم داد. فردای همان روزی که برای اولین بار دیده بودمش تلفن زد و گفت مایل است مرا ببیند. عصر در جایی پرت و خلوت یکدیگر را ملاقات کردیم. نمی‌توانستیم وسط شهر قرار بگذاریم چون اگر کسی ما را با هم می‌دید، خون به پا شد. نریمان همانی بود که می‌خواستم. با افکار نو و تفکّری احترام برانگیز درباره جنس مخالف. او می‌گفت شغل آزاد دارد و درآمدش عالی است و بعد از ازدواج مرا هم با خود به تهران خواهد برد.

نریمان مرد رویاهایم بود و به نظرم هیچ عیبی نداشت. وقتی همراه خانواده‌اش به خواستگاری‌ام آمد، دهان همه از تعجب باز ماند. کسی باورش نمی‌شد نریمان که دو تا لیسانس دارد و صاحب ملک واموال فراوانی است به خواستگاری من آمده باشد. پدرم برای اینکه مطمئن شود برادرهایم را به تهران فرستاد. آنها رفتند و نریمان دو تا از خانه‌ها و سه تا از مغازه‌هایش را با سند به آنها نشان داد. خانه‌ها و مغازه‌ها در رهن و اجاره بودند. وقتی پدرم تأیید برادرانم را گرفت، تسلیم شد و من و نریمان به عقد هم درآمدیم. نریمان می‌گفت: "حس می‌کنم به آرزوی بزرگ خودم رسیدم." و من در جوابش گفتم: "من هم همینطور نریمان. امیدوارم به همه ثابت کنیم که زن و مرد می‌تونن یار و یاور هم باشن." ... از زندگی با نریمان چیزهای زیادی یاد می‌گرفتم. او صبح زود از خانه بیرون می‌رفت و غروب برمی‌گشت و می‌گفت: "مرد باید تلاش کنه و تا می‌تونه پول در بیاره." او خوب پول درمی‌آورد و خوب خرج می‌کرد و خوب هم وعده می‌داد.

زندگی خوب و خوشی داشتیم تا اینکه پسرمان به دنیا آمد. تولد فرزندمان زندگی ما را گرمتر کرد. هر سه چهار ماه یکبار به شهرم و پیش پدر و مادرم می‌رفتم و چند روزی می‌ماندم. نریمان واقعاً عاشقم بود و به من سخت نمی‌گرفت تا اینکه یک اتفاق ساده همه چیز را بهم ریخت. آن روز پسرمان بدجوری سرما خورده بود و تب داشت. ساعت سه عصر بود که تصمیم گرفتم او را به دکتر ببرم. ترافیک بود و ماشین‌ها میلیمتری حرکت می‌کردند. مطب دکتر پسرم در شمال شهر قرار داشت. همین طور که از شیشه ماشین آژانس بیرون را نگاه می‌کردم ناگهان صحنه‌ای را دیدم که باورش برایم مشکل بود. نریمان با لباسی کثیف و پاره و سر و وضعی ژولیده مشغول گدایی بود! پشت سرهم پلک زدم و به دقت نگاهش کردم. او حدود ده متری از ماشینی که در آن بودم فاصله داشت. هنوز در شوک بودم که راه باز شد و ماشین حرکت کرد. خواستم بگویم نگه دارد اما به خودم نهیب زدم که: "این چه فکر احمقانه اییه؟ شوهر من مهندسه و کار و بار درست و حسابی داره." ...نفهمیدم چطور به مطب رسیدم و از آنجا به خانه برگشتم. مدام ساعت را نگاه می‌کردم و منتظر آمدن نریمان بودم. ساعت نه شب بود که با سر و وضعی مرتب به خانه آمد. فوری پرسیدم: "نریمان امروز کجا بودی؟" با تعجب نگاهم کرد و گفت "" چطور مگه؟" چنان با اعتماد به نفس این عبارت را گفت که حرفم را خوردم و از فکری که درباره‌اش کرده بودم پشیمان شدم. اما این پشیمانی فقط چند ساعت دوام آورد. چهره آن گدا از جلوی چشمانم دور نمی‌شد. خوره تردید به جانم افتاده بود. تصمیم گرفتم مدتی نریمان را تعقیب کنم و سر از کارش در بیاورم.

یک هفته تمام سایه به سایه دنبالش رفتم و مطمئن شدم که شغل شوهر شیک و پیک من گدایی است! نریمان وقتی از خانه بیرون می‌رفت، لباس

وســر وضعش را در بــه اصطــلاح دفتر کارش عوض می کرد و با ســر و وضعی نامرتــب و ژولیده به خیابان می آمد و گدایی می کرد.

***

–وقتی دیپلم گرفتم نتونســتم توی دانشــگاه قبول بشم. بعد از خدمت سربازی دنبال کار گشتم اما کسی حاضــر نبود بــه یه دیپلمه کار بده. خیلــی به این در و اون در زدم و بــه هر کــی می تونســتم رو انداختم ولی توی شــهر کوچیکمون کاری نبود. توی مغازه دوست پدرم به عنوان پادو مشــغول به کار شدم. هم مغازه رو جارو و تمیز می کردم و هم مشــتری راه می انداختم و کلی تحقیر می شــدم و تازه حقوقم رو کامل نمی گرفتم. خسته شدم و تصمیم گرفتم به تهران بیام. توی این شهر بزرگ با دیدن گداهایی که به شیوه های مختلف گدایی می کردن، به فکر فرو رفتم و با یه حســاب سرانگشتی دیــدم در آمد ماهیانه اونــا از یه مهندس و حتی دکتر هم بیشــتره. خیلی دنبال کار گشتم اما وقتی با در بسته مواجه شــدم، به گدایی رو آوردم. اول برای یکی دیگه کار می کــردم که چند تا گدا رو سرپرســتی می کرد و پورســانت می گرفت. بعد وقتــی فوت و فن کار رو یاد گرفتم، مســتقل شــدم. ظرف چند سال کلی پول جمع کردم و آپارتمان و مغازه گرفتم...

هنوز شــوکه بودم. امروز مچ نریمان را در چهارراه گرفته بودم و او چاره ای جز اعتراف نداشــت. نریمان حیرتم را که دید، بریده بریده گفت: "من تو و بچه مون رو دوست دارم. نمی خوام زندگیمون رو از دست بدم. می خوای چیکار کنی؟"... نفسم بالا نمی آمد. با صدایی که خودم به زور می شنیدمش گفتم: "منم تو رو دوست دارم امــا... یا زندگیمون رو انتخاب کن یا گدایی رو؟" نریمان فکری کرد و گفت: "هم تو رو هم گدایی رو، چون دیگه به این کار عادت کردم." سرم را به نشانه تاسف تکان دادم و گفتم: "در تمام این مدت فکر نکردی اگه دوســت و فامیل تو رو ببینن چی می شه؟" لبخندی زد و گفــت: "انقــدر خودم رو تغییر میدم که محاله من رو بشناســن. تو اولین کسی هستی که من رو شناختی. این هم از بدشانسی من بود"!

خیلی تلاش کردم زندگی مشترکمان را حفظ کنم اما او گدایی را آن هم به این شــکل که با تقلب و دروغ همراه بود، عار نمی دانســت و از رسوا شدن خود باکی نداشت. دیگر چاره ای جز طلاق نداشتم. نمی توانستم با او زندگی کنم. نریمان نمی خواســت حضانت پسرم را به من بدهد اما وقتی پای شــکایت کردن و لو دادن وســط کشــیده شــد، نریمان کوتاه آمد و حاضر شد از گرفتن پســرمان خودداری کند به شــرطی که من هم مهریه ام را ببخشم.

***

شــش سال است که از نریمان طلاق گرفته ام. سه ســال قبل در طرح جمع آوری گدایان، او را شناســایی و بازداشــت کردند و به پول فراوان و ملک و املاک او پی بردند. من به شهرســتان برگشــته ام و در برابر این پرســش خانواده که چرا ســرانجام این ازدواج رویایی چنین شد؟! پاسخی ندارم.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

–نگران نباش. همه چیز درست میشه، تا تو لوازمت رو جمع کنی من هم راه میفتم و میام دنبالت...

گوشــی را قطع کردم و مشغول جمع کردن لوازمم بودم که یکدفعه در باز شــد و کیوان مثل گرگ زخمی پا به خانه گذاشت. او که انگار آخرین تیرش هم توسط مادرش به ســنگ خورده بود و چیزی برای از دســت دادن نداشت، وقتی چمدانم را دید، گفت:

–می خــوای بری؟ کــور خوندی...، حالا که کار به اینجا رســیده بگذار خیالت رو راحت کنم...، حتی اگر طــلاق هم بخوای، تا عموت ایــن خانه رو به نامم نکنه طلاقت نمیدم...، اگــر قراره عموی دزدت ارث بابای گوربه گور شده ات رو بالا بکشه، چه بهتر که من بخورم! حرفهــای کیــوان مثل نوری بود کــه در دل تاریکی از چهره اش پرده برداشت. دلم می خواست حالا که قرار اســت همه چیز تمام شــود عقده گشایی کنم به همین خاطر پوزخند زدم و گفتم: حق با عموم بود. تو یه گرگ واقعی هســتی. پس بگذار جگرت رو بسوزونم کیوان. تمام ثروت پدرم همین الان هم به نام منه، اما اگر بمیرم هم یک ریال بهت نمیدم!

کیوان این را که شنید دیوانه تر شد و با مشت و لگد به جانم افتاد و همانطوری که کتکم می زد، فریاد می کشید و می گفت: پس منو بازی دادی؟ می کشــمت آشغال...، یا همین الان میریم بانک به من پول میدی که یک شرکت تاسیس کنم، یا اونقدر میزنمت که بمیری!

کیوان می زد و من فقط فریاد می کشــیدم. صدای زنگ خانه هم به گوش می رسید. می دانستم عمو جلیل پشت در است، اما کیوان نمی گذاشت بروم و در را باز کنم. صدای زنگ چند لحظه قطع شد و کیوان هم همان فکری را کرد که تنم را می لرزاند:

–لابــد عمو جونت بود. می بینی بدبخت، هیچکس نمی تونه به دادت برسه... می کشمت ترانه...

ایــن را گفت و دوباره مشــغول مشــت و لگد زدن شــد که یکدفعه در خانه شکســته شــد و عمو جلیل پا به خانه گذاشــت و با دیدن سر و صورت خونی و کبود من فریاد زد:

–بیشرف نامرد داری چیکار می کنی؟

عمو این را گفت و با مشت به صورت کیوان کوبید. خون که از دماغ کیوان فواره زد، بیشــتر دیوانه شــد و بدون آنکه فکر کند حریفش یک مرد ۶۷ ســاله است، چند مشت به سر و صورتش زد و سپس دو دستش را دور گلوی عمو حلقه کرد و همانطور که فشار می داد، فریاد زد: می کشــمت...، اول تو رو می کشــم و بعد این آشغال رو... عمو جلیل دست و پا می زد و تقلا می کرد، ولی فشار دستهای کیوان بیشتر می شد. رنگ صورت عمو کبود شد و داشت نفسهای آخر را می کشید که من یکدفعــه به خودم آمدم و بی آنکه بفهمم چه اتفاقی قرار است بیفتد، مجسمه کریستالی روی بوفه را برداشتم و در عــوض همه تحقیرها و توهینها و بی وفایی هایی که در حقم شــده بود، با تمام قدرت به سر کیوان کوبیدم. کیــوان یک لحظه مکث کرد و رو برگرداند طرفم، آخ گفت و افتاد و... مُرد!

انگار یک زلزله ده ریشتری همه جا را لرزانده بود. همه چیز تمام شــده بود. دیگر نه از آن فریادها خبری بود و نه از فحشــها و دشــنامها. کیوان وسط اتاق افتاده بود و عمو گفت:

–چیکار کردی دختر...؟ چیکار کردی ترانه؟

مانند دیوانه ها شــروع کردم به فریاد زدن که عمو جلیل دست گذاشت روی دهانم و گفت:

–داد نــزن... کاری کــه نباید بشــه شــده...، حالا خــوب گوش کــن ببین چی بهت میگم ترانه! کیوان رو من کشــتم. من این مجســمه رو توی سرش کوبیدم. می فهمی چی میگم؟

فقــط بــه عمو نگاه می کــردم و او در حالیکه با یک پارچه اثر انگشــت های مرا از روی مجسمه پاک کرد خودش آن را به دست گرفت و ادامه داد:

–بــه خاطر خدا هــر کاری میگم بکن. یکبار حرفم رو قبول نکردی اینطوری شد...، پس لااقل برای اینکه من پیش روح پدرت سرافکنده نباشم هر چی گفتم بگو چشــم، من کیوان رو کشــتم...، من مجسمه رو کوبیدم تو ســرش، وقتی اومدم و دیدم داره تو رو کتک می زنه به طرفش حمله کردم و کشتمش...، درسته؟ حالا هم بــرو تلفن رو بردار و به پلیس زنــگ بزن و بگو عموم، شوهرم رو کشته!

هنوز گیج و منگ بودم که با کشــیده عمو به خودم آمدم و به طرف تلفن رفتم و به کلانتری زنگ زدم!

***

شاید ســاده ترین کسب رضایت از اولیای دم بین مــن و پــدر و مادر کیوان اتفاق افتــاد! هر چند که آنها ابتدا به گرفتن "مبلغ قانونی پول خون" پسرشان راضی نبودند و می خواستند همه دارایی مرا بگیرند! وقتی در زندان به عمو این را گفتم، پاسخ داد:

–من که حتی راضی نیستم یک ریال بیشتر به این کثافتها بدی، اما خیالت راحت باشه...، این حیوونهایی که من دیدم، شــاید تا روز آخر هم مقاومت کنند، اما وقتــی بفهمن که با اعدام شــدن من چیزی گیر شــون نمیاد، با همون مبلغ دیه هم رضایت میدن.

حق با عمو بود. پدر و مادر کیوان وقتی یقین کردند که من حاضر نیستم خیلی بیشتر از مبلغ دیه بپردازم، به راحتی خون گرگشان را معامله کردند آنهم با پنجاه میلیون بیشتر از مبلغ دیه...

***

امــروز که ســه ســال از آن کابوس وحشــتناک می گذرد از خودم می پرسم: "اگر به خواهشهای پدرم عمل کــرده بودم...، اگر به ناله های عمویم عمل کرده بــودم، امــروز هم کیوان زنده بود و هم من تا پایان عمر بــا این کابوس درگیــر نبودم. اگر چه عمو جلیل بعد از چند ماه تحمل حبس و آزاد شــدن از زندان، هنوز هم مثل یک شــیر بالای ســرم هست و تلاش می کند آن روزهای تلخ را فراموش کنم، یقین دارم که تا آخر عمر آن جهنم را از یاد نخواهم برد! ■

ارزنده‌ترین مرحلهٔ خرد، خودشناسی است ● امام رضا(ع)

علی مشهدی

با جواد رضویان ورزش می کنیم!

دوستـان نزدیک و حالا اکثر کسـانی که او را می‌شناسند به ندرت او را با نام اصلی‌اش مورد خطاب قرار می‌دهند. علی مسعودی که به علی مشهدی مشهور اسـت، حالا مدتی است که به یک چهره شناخته شده تبدیل شده و بعـد از اینکه سـال‌ها به عنوان نویسـنده آثار طنز تنهـا نامش در تیتراژ کارهـای پرمخاطب طنز دیده می‌شـد، حالا دیگر به یـک چهره محبوب تبدیـل و وارد دنیای جذّاب بازیگری شـده اسـت.علی مسـعودی که به تازگی به جرگه متاهلان پیوسته است، حالا تازه داماد هنر کشور محسوب می‌شود. کسانی که از نزدیک با او آشنا هستند می‌دانند او به شدت خوش صحبت، متعصّب نسبت به خانواده و پایبند به رفاقت‌هایش هست و از همه اینها برتر و بالاتر، تعصب و علاقه عجیب او نسبت به مادرش است.

از دست دادن انگیزه!

بعد از سریال «سه دونگ سه دونگ» اتفاقاتی پیش آمد که دیگر نوشتن را کنار گذاشتم. راستش دلخورم. من با سـابقه و کارنامه کارهایی که آنقدر موفق بودند که حتی هنوز هم بارها بازپخش شـده‌اند وبسیار مورد توجه بوده‌اند دسـت کم باید بیشـتر از سوی مدیران مورد توجه واقع می‌شـدم. اینکه حالا با این همه سـال حضور موجه، باز در پروسه تصویب طرح گیر کنم یک ماجرای فرسایشـی برای من خواهد شـد و انگیزه‌ای نخواهم داشت.

فقط برای مشکلات مالی

دوره‌ای کـه آقای فرجی باعث بیکاری من شـد، دوره سـختی بود. من در حسـاب بانکـی‌ام ۲۸ هزار تومان پول داشتم و در عوض حدود ۴۰ میلیون تومان بدهـی؛ البته کارهایی بـود اما نه کاری که دوست داشته باشم. دلم می‌خواست کاری انجـام دهم کـه از آن لذت ببرم. نوشـتن مانند شریک زندگی است باید سـر چیزهایی با هم تفاهم داشته باشید. مـن اگر در یک دوره کاری «آقا و خانم سنگی» را نوشـتم فقط برای مشکلات مالـی‌ام بود. بیش از ۱۰ طرح داده بودم که همـه را رد کردند و بعـد ایده‌هایی کـه در کارهایـم بـود را در طرح‌های تصویب شده دیگران می‌دیدم. همه این مشـکلات باعث شد عطای نویسندگی برای تلویزیون را به لقایش ببخشم اما از آنجـا که خدا گر ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری، کار «خندوانه» بهانه‌ای شد تا مردم بیشـتر با چهره من آشـنا شوند و خدا خواست که مسیرم عوض شود.

اعتقاد عجیب به امام رضا(ع)

ما بچه‌های مشـهد به امام رضا(ع) اعتقاد عجیبی داریم. حتما شـنیده‌اید که می‌گویند امام رضا(ع) امام غریب اسـت. خـب، برای ما هم که مشـهد وطنمان اسـت وقتی به تهران می‌آییم، غریب هسـتیم. وقتی مـی‌خواسـتم به تهـران بیایم رفتم حرم امـام (ع) و خواستم کمکم کند. اتفاقاتی که سال گذشته در برنامه «خندوانه» برای من افتاد، حمایت خدا و امام رضا(ع) بود. اگر قرار اسـت مهر شـما در دل مردم بیفتد، خدا این کار را می‌کند. یک نفر سـال‌ها در سـریال‌های ۹۰ شـبی بازی می‌کند هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد، من با دو شـب کار استند آپ در یک برنامه، محبوب شدم؛ طـوری که مردم کلی مرا تحویل می‌گیرند و با دیدنم لبخند می‌زنند

خواستگاری بدون مادر

به تازگی متاهل شـده‌ام ولی متاسـفانه مادرم به خاطر کسـالت نتوانسـت در مراسم خواستگاری من حضور داشـته باشد. ننه مشهدی ۲۱ کیلو وزنش کم شـده و توان راه رفتن ندارد و... اما خدا را شـکر خوب اسـت و سـایه‌اش بالای سر مان اسـت. برای من این ارزشمندترین چیز است. وقتی لب مردم را به خنده باز کردم از آنها خواستم کنار سلامتی همه مادران بیمار، بـرای مادر من هـم دعا کنند و حالا جوابش را می‌بینم و از همـه ممنونـم. من از مـردم هرگز بدی و ناراحتی ندیـدم. مدیران می‌آیند و می‌روند تنها مردم با شـما می‌مانند.

کاسه چه کنم چه کنم!

خدابیامـرز پدرم می‌گفت بگذار جوانی هر بلایی سـرت بیاید اما در پیری دیگر کاسه چه کنم، چه کنم دسـت نگیری... و الان تنها خواسته من این است که به چه کنم، چه کنم دچار نشـوم. چند وقت پیش پدر رضا عطاران بیمار بود و در بیمارسـتان بسـتری شده بـود. برای عیادت که رفتـه بودیم، دکتر به من گفت کارش بسیار پرفشار و پر استرس است و چند کار مرا در «خندوانه» دانلود کرده و وقتی خسته می‌شود آنها را می‌بیند تا حالش بهتر شـود. همین کافی اسـت که بدانید باعث شـادی دیگران می‌شوید. ثواب این کار به رامبد جوان هم می‌رسـد که به من فرصت داد، به دکتر کرمی هم می‌رسـد و... و به همه آنهایی که در این مسیر کمک کردند. مثل انرژی مثبتی اسـت که بین همه پخش می‌شود.



امیرمهدی ژوله - رامبد جوان - علی مشهدی در پشت صحنه خندوانه

ماجرای پزشک نشدن!

پـدر همیشـه دوسـت داشـت پزشـک شوم. برای همین اصرار کرد رشـته تجربی بخوانم امـا این اصرار هیچ فایده‌ای نداشت. آنقدر مردود و مردود و مردود شدم که آخرش پدرم با پای خودش رفت دفترچه سربازی گرفـت تا من سـربازی بروم! من کلاً از درس بـدم می‌آمد. همین الان هم اگر شـما یک چیزی دست به من بدهید و بگویید باید بخوانی بدم می‌آید و نمی‌توانم انجام بدهم. پدرم کلاً نقطـه مقابل من بود. خدابیامرز یک نظامی فوق‌العاده جدی بود. هیچ وقت نمی‌خندید. صبح‌ها سـاعت پنج و نیـم صبح بیدارمان می‌کرد. آخرین پسـتی هم که داشـت رئیس کلانتری بیرجند بود. ته خنده پدر من یک لبخند عادی روی لبش بود. یک اعتقادات جالبی

هم داشت اینکه مثلا می گفت مرد باید ۱۰ شب بخوابد ۵ صبح از خواب بیدار شود. مرد هیچ وقت نباید زیرش نرم باشد باید روی چیز سخت بخوابد. هیچ وقت نمی گذاشت من زیرم حتی تشک بیندازم. ولی با خواهرام خیلی مهربان بود. می گفت آنها فرق دارند چون دخترند!

تنبیه با فلفل

آن دوران همه چیز با کتک شروع می شد. زمان ما تربیت با کتک شروع می شد. مثل الان نبود که با بچه گفتگو کنند و قانعش کنند تا کاری را انجام ندهد. کتک حرف اول و آخر را در تربیت می زد. اما شیوه مادر من «فلفل قرمز» بود. مثلا فکر کنید در ماه اگر مادر من می رفت ۲ کیلو فلفل می خرید. ۱ کیلو نهصد گرمش را توی دهان من می ریخت! دیگه آخری ها فلفل هم جواب نمی داد. چون جلویش دو تا قاشق فلفل قرمز خوردم تا بفهمد کار از فلفل گذشته است. من از آن بچه هایی بودم که از فردای روز اول مهر پدر و مادرم را می خواستند. بعد بنده خدا مادرم وقتی مدرسه می آمد تمام معلم ها شروع می کردند به شکایت کردن؛ آن وقت مادرم بیچاره شروع می کرد از پسرهای مرده اش تعریف می کرد و می گفت نمی دانم این چرا اینطوری شده. معلم ها هم برای تربیت من همان فلفل و کمربند را پیشنهاد می دادند. بیچاره مادرم می گفت آقا از کمربند گذشته، باباش با بیل می زنه دیگه!

ورودم به دنیای هنر مثل کلاه قرمزی بود

نحوه ورودم به دنیای هنر و نویسندگی هم مثل خاطراتم عجیب و غریب است. سال ۷۴ من یک مصاحبه از «ارژنگ امیر فضلی» و «نصرالله رادش» در مجله سینما خواندم که مربوط به ساعت خوش بود. از ارژنگ امیر فضلی پرسیده بودند که اگر جوانی استعداد نوشتن داشته باشد شما به او میدان می دهید؟ ارژنگ هم گفته بود بله... کات... من فردایش تهران بودم و مستقیم رفتم میدان آرژانتین انتهای خیابان الوند شبکه دوم سیما. رفتم و گفتم آقای امیر فضلی من را دعوت کردند و گفته اند هر کس استعداد نویسندگی دارد بیاید. من هم چند تا آیتم نوشته بودم و نشان دادم. آنجا به من گفتند بدهید که دستشان برسانیم. من گفتم نه، خودم باید ببینم و بگویم. گفتند آخه لوکیشن برنامه اینجا نیست. من آنجا برای اولین بار بود کلمه «لوکیشن» را می شنیدم. یک دوستی داشتم که ۶ ماه زودتر از من آمده بود تهران. زنگ زدم و رفتم خانه شان و موضوع را مطرح کردم. دوستم گفت اتفاقا یکی از آشناهای ما صدابردار آن برنامه است. از همین طریق یک روز رفتم سر ضبط برنامه ساعت خوش. فکر کنید من اولین بار مهران مدیری را از فاصله خیلی نزدیک دیدم! آن روز یکهو رضا عطاران وارد اتاقی شد که من بودم و نشست و روزنامه را گرفت دستش. به خاطر از نزدیک دیدن رضا عطاران حسابی هیجان زده بودم. حالا به رضا می گویم آن روز چقدر از دیدنت خوشحال و هیجانی بودم اما الان اصلاً حسابت هم نمی کنم. (خنده) بعد هم همکاری ام با بچه ها ادامه پیدا کرد. اسمم که داخل تیتراژ رفت، حسابی کیف کردم.

شب ها فکر مرگ

خیلی شب ها به مرگ فکر می کنم. هر شب وقتی می خواهم بخوابم شهادتین را می گویم چون معتقدم می تواند آخرین شب عمرم باشد. اگر صبح بیدار شوم خوشحال خواهم بود و خدا را شکر خواهم کرد، اگر هم بمیرم می دانم دینی به کسی ندارم فقط از خدا خواسته ام آنقدر زنده بمانم که بچه های خواهرم که امانت پیش من سپرده شده را به سر و سامان برسانم.

ماجرای ژیان پدرم

پدرم خدابیامرز یک ژیان داشت که ۱۵ هزار تومان آن را خریده بودیم. من با نمایش استارت زدن آن فقط پول یک بنز را در آوردم! این را یکبار به مجید صالحی گفتم. آن ژیانی که همسایه ها روی هم پول گذاشتند و بردند بیابان و آتشش زدند کلی برای من آمد داشت. در این چند ماه پس از «خندوانه» بیش از چند هزار بار روشنش کردم؛ حتی گاهی در خیابان کسی می خواهد آن استارت زدن را انفرادی اجرا کنم!!!


آخرین عکس علی مشهدی در کنار مادر مرحومش

ورزش با جواد رضویان

با جواد رضویان به باشگاه انقلاب برای ورزش می روم. اولین بار که با جواد رضویان رفتم گفتم عمراً یک نیم دور هم بتواند بدود و من باید او را کول کنم و به خانه برگردانم اما چهار دور کامل دوید؛ یعنی ۱۰ کیلومتر! هر بار با جواد بروم سه یا چهار دور می دویم در غیر این صورت دو دور. بعد هم حدود هزار طناب می زنم و تمرینات کشتی انجام می دهم دیگر دنبال ورزش رزمی و اینها نیستم.

مسئولیت زندگی من

به سلامتی ام اهمیت می دهم. هر شش ماه یک بار چکاپ می روم؛ سن که بالا می رود این بسیار لازم است چون بیماری خودش می آید. من معروف بودم که تا سرم روی بالش برود خوابیده ام و کلی خوابیدن من سوژه دوستان بود. اما در دوره ای نمی توانستم راحت بخوابم چون بیکاری و حس مسئولیت نمی گذاشت راحت باشم. حالا مدتی است شکر خدا خوب شده ام. زندگی من با یک نان و سیب زمینی هم می گذرد اما بچه های خواهرم نزد من امانت هستند.

همکاری با دوستان

سال گذشته دو کار سینمایی داشتم. یک کار با فریدون حسن پور که برای کار به شمال رفتم و من از شعور این کارگردان تشکر می کنم. انسان واقعاً فوق العاده ای است. خیلی چیزها از او یاد گرفتم. بعد هم کار «ثبت با سند برابر است» که کار با این بچه ها هم عالی بود؛ البته بهمن گودرزی را از نزدیک به این شکل نمی شناختم. در طول کار فهمیدم چقدر پسر دوست داشتنی و نازنینی است. حرفه ای و کاربلد است. در کار ما هر کدام یک شخصیت داریم و من نقش پیمان را بازی می کنم که عشق حیوانات است و در روند ماجرا اتفاقات جالبی برایش می افتد. همکاری با دوست خوبم، مجید صالحی برایم یک افتخار بود و در کنار آن همکاری چند باره با امین حیایی نیز بسیار جذّاب بود. کلاً تیم خیلی خوبی داشتیم و فکر می کنم کار بسیار دوست داشتنی و خوبی هم شده باشد.

شبیه پیرزن ها هستم!

من شبیه پیرزن هایی هستم که تلویزیون خانه ام همیشه روشن است و مدام در حال تماشای کارها هستم. به تازگی مجموعه ای را در شبکه نسیم دیدم به نام «اسمشو نیار» که از بازی طوفان مهردادیان در آن شو که شدم. او اتفاقاً بازیگر خوبی هم هست. گرچه قبل از این کار او را نمی شناختم اما همین جا می گویم عالی است و امیدوارم به حق خودش برسد. فیلم دیدن لذت همیشگی من است تازگی ها چند کار دیدیم که جالب بود. خودم را در فیلم دیدن محدود نمی کنم. وقتی سریال «۲۴» را دیدم واقعاً لذت بردم و حتی یک طرح تله فیلم با آن فضا نوشتم که کاری جنگی بود، ماجرایش در ۲۴ ساعت می گذشت اما آن هم رد شد.

عدم جذّابیت شهرت

دوستانی که مرا می شناسند می دانند که یک سری خصوصیات اخلاقی دارم؛ مثلاً خیلی به این که در معرض دید و شهرت باشم فکر نمی کنم. شاید ماجرای شهرت برای جوانی ۲۰ ساله، جذاب باشد اما برای من به ویژه در این سن دیگر جذّابیت ندارد. آنقدر در این سالها بالا و پایین این کار را دیده ام و دیده ام که چگونه یک شبه چه اتفاقاتی می افتد که برایم عادی شده است. شاید لذّتی که الان از بازیگری می برم هم تنها یک تب باشد. شاید یک مدیری هم بیاید و بگوید دیگر به او کار ندهید. تمام اتفاقات زندگی ام مرا به این رساند که زندگی ارزش خیلی دلبستگی ها و وابستگی ها را ندارد. ارزش ندارد که دل کسی را بشکنیم. همه چیز تنها به یک لحظه بند است.

اگر هر دم را به حال خود گذاشتی، تو را به حال خودت خواهند گذاشت • توماس مان

هنرمندان فراری از شبکه‌های اجتماعی

در حالی که بسیاری از ستاره‌ها و چهره‌های هالیوودی وقت زیادی را برای حضور در شبکه‌های اجتماعی از جمله توئیتر، اینستاگرام و اسنپ‌چت می‌گذرانند، ستاره‌هایی هم هستند که نمی‌خواهند هیچ نقشی در این سیرک رسانه‌ای داشته باشند و بعضی از آنها اصلاً از کامپیوتر و اینترنت و در کل فناوری دل خوشی ندارند و یا نمی‌خواهند میانه‌ای با آنها داشته باشند. مثلاً کریستوفر واکن را در نظر بگیرید که اخیراً به نیوزویک گفته هرگز وسوسه نشده که "کارهای مازوخیستی" با کامپیوتر انجام دهد و مثلاً اسم خودش را در گوگل سرچ کند. در اینجا به هنرمندانی اشاره کرده‌ایم که دلشان می‌خواست در دورانی ساده‌تر بدون فناوری و بدون دردسرهای شبکه‌های اجتماعی، زندگی خوش و خرمی داشتند:

اِمینم



امینم در سال ۲۰۱۰ به اسپین دلایل یاد نگرفتن کار با کامپیوتر را گفته بود: "اینکه نمی‌دونم چطور با کامپیوتر کار کنم دلیلش اینه که اگه یاد بگیرم، باید کل روز بشینم نظراتی که درباره‌ام نوشتن رو بخونم و این دیوونه م می‌کنه." با آنکه او در سال ۲۰۰۹ به توئیتر پیوست، در طول این ۷ سال فقط ۶۱۵ بار توئیت زده است.

آنجلینا جولی



در سال ۲۰۱۱، **آنجلینا** به یواس‌ای تودی گفت که برای اولین بار به وبسایت آمازون مراجعه کرده و از گزینه‌ها و انتخاب‌های گوناگون این وبسایت شگفت‌زده شده بود. او در این مورد گفته بود: "مغزم آشفته شده بود و کاملاً گیج شده بودم. به نظرم بهتره از کاتالوگ استفاده کنم." چند سال قبل از این مصاحبه نیز جولی اعتراف کرده بود که نمی‌داند چطور باید کامپیوتر را روشن کند!

التون جان



حدود ده سال قبل، **التون جان** جسورانه اعلام کرده بود که کل اینترنت باید به مدت ۵ سال دیگر تعطیل شود. این موزیسین بریتانیایی آن زمان اینطور دلیل آورده بود که موسیقی ضرر و زیان عظیمی از ظهور ارتباطات آنلاین و به اشتراک گذاری محتوا متحمل می‌شود. او به مجله بریتانیایی سان گفته بود: "بیایید بریم تو خیابونا و تظاهرات کنیم و به جای اینکه تو خونه بشینیم و وبلاگ نویسی کنیم، به این قضیه اعتراض کنیم."

جیک جیلنهال



دو سال پیش **جیلنهال** با یواس‌ای تودی مصاحبه کرده بود و از افرادی که بیشتر سرشان در تلفن همراهشان است تا افراد حاضر در پیرامونشان، ناراحتی‌اش را ابراز کرده و گله کرده بود و اینطور گفته بود: "همه سرشان پایین است. هیچکس بالا را نگاه نمی‌کند." علیرغم آنکه طرفدارانش دوست دارند او را در شبکه‌های اجتماعی ببینند و شاهد سلفی‌ها و اسنپ‌هایش باشند، جیلنهال نمی‌خواهد در دید عموم باشد.

برد پیت



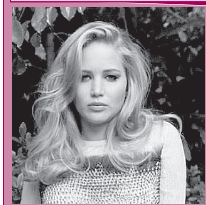
آقای **پیت** که به زودی شوهر سابق آنجلینا جولی می‌شود نیز کم از همسرش ندارد. جدا از اینکه او توئیتر ندارد - مثل بیشتر چهره‌هایی که در این لیست از آنها نام برده شده - پیت علناً گفته که نمی‌داند کامپیوتر چطور کار می‌کند و اصلاً نمی‌خواهد در چیزی که آن را "ماشین تبلیغات" می‌نامد مشارکت داشته باشد. او در این مورد در سال ۲۰۰۹ به نیوزویک گفته بود: "یه موجود کاملاً متفاوت هست که تو رو داخلش می‌کشه. باید بری و خودتو بهش بفروشی. این چیزیه که من هیچوقت باهاش میونه‌ای نداشتم."

جورج کلونی



کلونی یکی از مخالفین سرسخت فیسبوک و توئیتر است. او درباره پیوستن به فیسبوک گفته بود: "ترجیح می‌دم در پخش زنده تلویزیونی زیر تیغ سرد جراحی برم تا اینکه صفحه فیسبوک داشته باشم." در مورد توئیتر نیز به مجله اسکوآیر گفته بود: "فکر می‌کنم هر کی معروفه خیلی دیوونه ست اگه بره تو توئیتر!"

جنیفر لارنس



در سال ۲۰۱۴، لارنس به رادیو ۱ بی‌بی‌سی گفت که شبکه‌های اجتماعی و فناوری او را گیج می‌کنند: "من خیلی در کار با تلفن‌های همراه و فناوری خوب نیستم. نمی‌تونم ایمیل‌هام و دائماً چک کنم، بنابراین حتی فکر کردن درباره توئیتر هم برام قابل تصور نیست." آینده او چندان در این خصوص روشن نیست و حتی لارنس اضافه کرده که هرگز به توئیتر نخواهد پیوست.

سخن جنجالی کویتی‌پور در تلویزیون

غلام کویتی‌پور حماسی خوانی که مخاطبان با صدای وی خاطره‌ها دارند در دهه اول محرم مهمان فریدون جیرانی در برنامه اینترنتی "۳۵" بود. کویتی‌پور در این برنامه درباره مسائل مختلفی صحبت کرد و ضمن ابراز همدردی با هنرمندانی نظیر حبیب و بهروز وثوقی از سیاستهای هنری کشور انتقاد کرد: "بعد از ۳۷ سال باید فضا برای هنرمندان باز شود. چرا تا جوانی شهرت به هم می‌زند و در عرصه کاری خودش نامبروان می‌شود جلویش را می‌گیرند؟ در این ۳۷ سال دافعه‌مان بیشتر از جاذبه بوده. بهروز وثوقی چه گناهی به هنر ما کرده که باید بیاید پشت مرز ترکیه بایستد تا پدر مریضش را ملاقات کند؟ کجای فرهنگ و معرفت ایرانی - اسلامی ما چنین اجازه‌ای را به ما می‌دهد؟ نکنید این ظلم‌ها را. حق الناس این هنرمند کجا می‌رود؟ یا به حق الناس اعتقاد داریم یا همه‌اش شعاره!"



وی درباره حبیب نیز اظهار داشت: "دست بردارید از این کارها. اگر حبیب را نمی‌خواستید چرا پیغام دادید بیا؟ چرا فاجعه‌ای مثل رفتاری که با حبیب شد باید رخ بدهد؟ مادر من با ترانه "مادر" ایشان اشک می‌ریخت. چرا اثر حبیب هنوز تاثیر دارد. شما کسی را بی‌ارزش کردید که سمبل ادب بود. از مردم کوچه و خیابان درباره شخصیت حبیب سوال کنید. رفتار این مرد سمبل ادب و ارزش انسانی بود. فرهنگ ایرانی ما دارد کجا می‌رود؟"

هفت هنر

شقایق ایراوانی

تام هنکس انتخابات را به سیرک تشبیه کرد

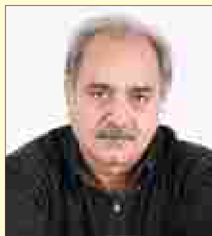


تام هنکس که برای اکران فیلم جدیدش در حال برگزاری یک تور در سراسر ایتالیااست از فرصت استفاده کرد و علیه ترامپ هم حرف زد. تام هنکس ۶۰ ساله هفته گذشته از دریافت جایزه یک عمر دستاورد هنری همراه همسرش **ریتا ویلسون** روی فرش قرمز جشنواره فیلم رم رفت سپس در نشستی عمومی شرکت کرد و پس از آن جایزه یک عمر دستاورد هنری را در مراسمی رسمی از دست کلودیا کاردینالہ بازیگر ۷۸ ساله ایتالیایی دریافت کرد. او در این نشست در گفت و گو با مطبوعات به سرعت صحبت را به سیاست کشاند و گفت: "مدام از من سوال می‌شود که چرا ترامپ؟ و پاسخ من این است شما ایتالیایی هستید، چرا برلوسکونی؟" هنکس که پیش از این هم علیه ترامپ صحبت کرده بود و از بی‌تجربگی او سخن گفته بود، در ادامه نظراتش پیش از انتخابات ریاست جمهوری گفت: "این برای من شبیه یک سیرک است. هر چهار سال یکبار، یک سیرک وارد سراسر آمریکا می‌شود. هر چهار سال یکبار ما درباره اینکه چه کسی باید رهبری را به دست بگیرد تصمیم می‌گیریم. گاهی شرایط طوری است که انگار سر چهارراه ایستاده‌ایم. همه چیز شبیه یک چهارراه است. اغلب اوقات تبی از ترس و اضطراب همه جا را می‌گیرد. بعضی وقت‌ها همه چیز موجه است و گاهی هم همه چیز سازمان‌دهی شده است." هنکس افزود: "اما این نادانی یک مشکل جهانی است و فقط به انتخابات فعلی ما مربوط نمی‌شود. جهل یک کالا است که می‌تواند خرید و فروش شود و افرادی برای حفظ وضع موجود مروج این کالا هستند. افرادی برای حفظ قدرت به تبلیغ برند جهل می‌پردازند و وقتی جهل غلبه کند می‌تواند اتفاق‌های بدی برای بشر رخ دهد."

خاطره جالب پرویز پرستویی از دعوا

پرویز پرستویی خاطره‌ای در اینستاگرام خود منتشر کرد که در آن به جای درگیری راه صلح پیشنهاد می‌شود. پرویز پرستویی در این پست خود داستان مشاجره دو نفر را که با خلاقیت خود از یک دعوا جلوگیری کرده و با هم رفیق شده‌اند بیان کرد.

"**داستان وقتی که الاغ شدم**، تابستان سال ۱۳۸۹ بود. در حال رانندگی بودم حواسم نبود. یه دفعه یک ماشین با سرعت از کنارم رد شد و با بوق ممتد داد زد و گفت هی الاغ! حواست کجاست؟ همانطور با سرعت رفت پشت چراغ قرمز ایستاد. چون خیابان خلوت بود من هم رفتم کنارش ایستادم. شیشه‌های هر دوتامون پایین بود. یواشکی از کنار چشماش به من نگاه می‌کرد. منم مستقیم بهش نگاه می‌کردم. گفتم آقا می‌دونستی الاغ ماده هست و خرها نر هستند؟ تو باید به من می‌گفتی خر. دوم اینکه اگه من الاغم، حتماً تو هم حضرت سلیمان هستی چون الان داری زبان الاغ‌ها رو می‌فهمی که باهات صحبت می‌کنم. سوم اینکه اصلا حواسم به تو نبود تو عالم خودم بودم... یک لبخندی زد و سه بار گفت معذرت می‌خوام. منم تو ماشین شکلات داشتم براش پرت کردم تو ماشینش. با اشاره اون، هر دو تا کناری ایستادیم و الان که با هم دوستیم یادمون نمیره که یک الاغ ما رو با هم آشنا کرد. این ماجرا می‌خواد بگه که کلمه‌ای در زبان انگلیسی هست به نام reactive یعنی واکنش. و کلمه دیگری هست به نام creative یعنی خلاقیت. اگر دقّت



کنیم با جابجایی حرف c یک واکنش تبدیل میشه به یک خلاقیت. یعنی می‌شد این موضوع تبدیل شه به یک دعوای خیابانی که آخرش هم منجر می‌شد به آشتی. هم وقتمون رو می‌گرفت هم هزینه ساز بود. رییسم می‌گفت وقتی آخرش تو کلانتری با هم آشتی می‌کنیم چرا الان آشتی نکنیم. میلیون‌ها انسان در جنگ جهانی دوم کشته شدن ولی امروز کل اروپا هوای هم رو دارن و متحدن. ۸ سال با عراقی‌ها جنگ کردیم الان برادر ما شدن. پس، آخر هر جنگی صلحه، عاقل کسی است که از تهدید فرصت می‌سازه ما هر دوتامون عاقل بودیم، فحش دادن دلیل کسانی است که حق با آنها نیست، وقتی کسی عصبانیت می‌کنه یعنی نتونسته بر تو چیره بشه. این داستان رو تو هر ترم می‌واسه دانشجوها تعریف می‌کنم و کلی باهم «لحظه الاغ شدنم» رو می‌خندیم."

انتقاد یک بازیگر از نداشتن یک مرکز درمان

صدور حکم سه ماه محرومیت از طبابت در بیمارستان جم برای پزشک خاطی در پرونده درمان عباس کیارستمی از یک طرف با انتقاد برخی از سینماگران مواجه شده است و از طرف دیگر با واکنش پزشک خاطی... سینماگران اعتقاد دارند این حکم برای تنبیه یک پزشک خاطی، تنبیه اثرگذاری نیست و از آن سو پزشک خاطی نیز در گفت و گویی با رسانه متبوع سازمان نظام پزشکی از این گفته که مرگ کیارستمی به خاطر ضربه به سرش در فرانسه بوده است. هوشنگ توکلی بازیگر سینما و تلویزیون از جمله چهره‌های سینمایی است که اعتقاد دارد باید به حکم صادر شده برای پزشک خاطی بدون احساسات گرایی و با تکیه بر منطق نگریست. باید به جای احساسات گرایی، منطق حکمفرما می‌شد: "پزشکان هم ممکن است مانند تمامی اقشار دیگر دچار اشتباه شوند و اینکه پزشک کیارستمی دچار خطا شده یا نه را هم دادگاه صالحه است که باید تعیین کند. شخصاً ولی فکر می‌کنم در جریان درگذشت این کارگردان مطرح سینمای ایران برخی درگیری‌های سیاسی سبب ساز آن شد که بی جهت بر قصور پزشکان تمرکز شود و از آن سو کم کاری‌های صنف سینمای ایران نسبت به وضعیت درمانی بدنه‌اش مورد توجه قرار نگیرد. بازیگر آثاری نظیر "نفوذی" و "دلخون" خاطرنشان ساخت: انتظار این بود که درگذشت کیارستمی و خلأهایی که جامعه سینمای ایران در امور درمانی دارند درسی باشد برای آقایان مدیر که فکری اساسی برای حل مشکلات اساسی درمان سینماگران داشته باشند. آیا این حق زیادی است که سینماگران ایرانی یک کلینیک درمانی مخصوص به خود داشته باشند که در مواقع بیماری آنها را تحت پوشش قرار دهد؟ مطمئناً نه! اما مدیران سینمایی چون آینده نگر نیستند صرفاً می‌کوشند با صحبت کردن و تعریف و تمجید از سینماگران درگذشته، وقت را بگذرانند بدون اینکه اثرگذاری مفیدی داشته باشند. اینها جهت بقای خودشان در حوزه مدیریتی خط مشی انفعالی را انتخاب کرده‌اند که این خط مشی اشکال دارد و با مجموعه تصمیم گیری‌هایی که



می‌گیرند سینما دچار بحران می‌شود. این برمی‌گردد به این که شاید این آدمها جایشان در مدیریت سینما نیست و در جای درستی قرار نگرفته‌اند. شاید آدمهای فهمیده‌ای باشند ولی جایشان در حوزه فعالیت سینما نیست. برای همین است که خیلی به ندرت می‌بینیم در مدیریت آقایان کارهای سازنده صنفی انجام گرفته باشد و متاسفانه این قضیه به بینش اهالی سینما نسبت به مدیران آسیب زیادی زده است. این بازیگر با ابراز امیدواری نسبت به اینکه به جای درگیری‌های بیهوده سر پرونده پزشکی کیارستمی فکری شود برای سینماگران زنده‌ای که ماهانه کلی خرج درمان بیماری‌های صعب العلاج‌شان می‌کنند اظهار داشت: بهتر است به جای سیاسی بازی که آفت سینما شده است مدیران دولتی و صنفی سینما دست به دست هم دهند و یکبار برای همیشه تسهیلات کاملی برای درمان سینماگران بیمار فراهم آورند. کیارستمی رفت اما هنوز هستند سینماگرانی که باید برای درمان خود خانه و زندگیشان را بفروشند. چرا یکبار برای همیشه شرایطی فراهم نمی‌شود برای راه اندازی یک بیمارستان تخصصی یا مرکز درمانی ویژه سینماگران که کنترل دقیقی هم بر آن وجود داشته باشد؟

با وجود موانع، عزم خود را برای رسیدن به هدفها جزم کنید • آنتونی رابینز



مرگ در ساعت اداری

نادیا به ساعتِ مترو نگاه کرد. ده دقیقه از هشت صبح گذشته بود و هنوز نتوانسته بود سوار شود. تعداد کسانی که می‌خواستند سوار شوند، بسی زیاد بود و تا قطاری می‌آمد، قبل از اینکه نادیا موفق شود خودش را در واگن خانمها جا بدهد، واگن پر می‌شد. هفت بار قطار آمد و رفت تا سرانجام داخل واگن شد. تهویه واگن خاموش بود و هوای آنجا پر بود از بوهای مختلفی که آدمهای گرفتار و حمام نرفته می‌دهند. نادیا خودش را از لابه‌لای جمعیت سمت دکمه‌ای رساند که زیرش نوشته بود ارتباط با راهبر قطار. چند بار پشت سرِ هم دکمه را زد. صدای دوری از آیفون آمد: "**راهبر قَطار بفرمایید!**" نادیا گفت: "**لطفاً تهویه رو روشن کنین. داریم خفه میشیم.**" راهبر گفت: "با عرض پوزش تهویه این واگن خراب است لطفاً جهت استفاده از تهویه، در ایستگاه بعد واگن خود را تعویض نمایید." نادیا دکمه را فشار داد و گفت: "خودت متوجهی چی میگی؟ هفت تا قطار اومد و رفت تا تونستم سوار شم حالا میگی واگن تعویض نمایید؟ مسخره!"... از راهبر جوابی نیامد. نادیا خودش را به در نزدیک کرد تا هر وقت در ایستگاهها در باز و بسته می‌شود، کمی هوا بخورد. در ایستگاه بعدی همین که در باز شد، قبل از اینکه کسی پیاده شود، چند نفر از بیرون زور آوردند و داخل شدند. بین آنها سه مرد هم بود. نادیا به آنها گفت: "اینجا واگن خانم هاس." آنها خود را به کری زدند. نادیا به مأموری که آنطرف ایستاده بود، گفت: "آقا نذارین آقایون سوار این واگن شن." مأمور لبخند زد و دستش را به نشانه اینکه چاره نیست، به نادیا نشان داد. در بسته شد و قطار حرکت کرد. خانمی که کنار نادیا بود، تلو خورد و وزن سنگینش را روی او انداخت. نادیا به اخم گفت: "خانم چه خبرته! با صد و سی کیلو وزن منوله کردی."... زن تنومند گفت: "مادرجان اگه ناراحتی با آجانس برو!"

او هر روز صبح همین بساط را داشت و تا به محل کارش برسد، باتری‌های اعصابش مثل کسی بود که ده ساعت یکریز کار کرده بود. حالا فکرش را بکنید کسی که در آغاز صبح مثل کسی باشد که در آغاز غروب است، چگونه خواهد توانست تا غروب تاب بیاورد و کار کند؟ او آن روز با نیم ساعت تأخیر رسید. وقتی که داشت سمت اتاقش می‌رفت، آقای محبّی که رئیس بود، با دیدن او نگاهی به ساعت انداخت و سری جنباند و به معاونش آقای صفری گفت: "اونوقت میگن این مؤسسه چرا پیشرفت نمی کنه... با این کارمندا واقعاً که!"... آقای صفری گفت: "همین طوره که فرمودین. باید سختگیری‌هایی اِعمال کنیم." جواب نادیا این بود که وقتی وارد اتاقش شد، کیفش را محکم روی میزش کوفت و پرونده‌ای را که روی میزش بود، با خشونت باز کرد و تند تند و صدادار ورق زد. آقای محبّی و صفری لبخندی زدند و به بخش دیگری رفتند. نادیا مشت بر میز کوفت و گفت: "انگار این دو نفر کار دیگه‌ای ندارن جز اینکه هر روز صبح اینجا واستن ببینن من کی میام تا از این حرفای تکراری بزنن."... همکارش خاطره با دو فنجان چای داخل شد و یکی را روی میز او گذاشت و گفت: "اول صبحی پکرت کردن؟" نادیا گفت: "کار هر روزشونه. شدن دوربین مداربسته و هی راه میفتن تا ببینن کی به جای کار کردن، انگشتش تو دماغشه یا داره سرشو می خارونه."... خاطره غش‌غش خندید و گفت: چه بامزه گفتی... تو هم بی خود ازشون می ترسی. مثل من باش... من دیر میام، زود میرم، کارم رو هم لفت میدم بازم جرأت نمی کنن بهم گیر بدن." نادیا جوابی نداد و سرش را به کار مشغول کرد. کمی بعد خاطره از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد برگشت و در را بست و خودش را آراست و به نادیا گفت: "من واسه دو سه ساعت میرم بیرون. اگه کسی سراغم رو گرفت، بگو رفته مأموریت." نادیا پرسید: "مأموریت؟" خاطره خندان گفت: "نه بابا چه مأموریتی! آقای صفری برام برگه مأموریت نوشت." نادیا پرسید: "حالا کجا قراره بری؟" خاطره گفت: "دارم میرم واسه برادرزاده‌م کادوی تولد بگیرم." و کیفش را برداشت و رفت. نادیا از رفتن او احساس آسودگی کرد زیرا خاطره زیاد حرف می‌زد و او را مضطرب می کرد که مبادا آقای صفری بیاید و اعتراض کند.

نادیا خودش هم نمی‌دانست که کارمندی وظیفه شناس است یا ترسوست و از اینکه شغلش را از دست بدهد، واهمه داشت. او یک تنه کار می کرد و هزینه‌های سنگین زندگی خودش و پدرش را تأمین می کرد. هر روز که از کار اداری فارغ می‌شد، به شرکتی که همان اطراف بود، می‌رفت و کارهای حسابداری آنجا را انجام می‌داد. جمعه‌ها هم به مؤسسه دیگری می‌رفت و سندها و فاکتورهای دستی را وارد سیستم می کرد. پدر نادیا تا دو سال پیش مسافرکشی می کرد و با پولی که به خانه می‌آورد، به دخترش اجازه تنفس می‌داد ولی وقتی که تصادف کرد و آسیبی جدی دید، ماشین را خرج درمانش کردند و حالا خانه‌نشین شده و با واکر راه می‌رود. بیکاری و بیماری و تنهایی او را افسرده کرده بود. نادیا هم افسرده بود ولی می‌دانست اگر به افسردگی و تنبلی تن بدهد، چرخ زندگی روی سرش خواهد ترکید.

نادیا از نبودن خاطره استفاده کرد و دوتا از کارهایش را انجام داد و با پرونده‌ها و گزارش کار به اتاق معاون رفت. قبل از اینکه در بزند، فریده از پشت میز روابط عمومی که در سالن بود، به نادیا گفت: "نیستش!" نادیا سمت فریده برگشت و گفت: "نیستش؟ خودش به من اصرار کرده بود که این دو تا پرونده رو تا ده صبح انجام بدم تا با خودش به جلسه ببره... حالا چکار کنم؟" فریده گفت: "می‌تونی پرونده‌ها رو به جلسه ببری." نادیا پرسید: "جلسه تو اتاق آقای محبیه؟" فریده با کمی پوزخند گفت: "نخیر! تو کافی‌شاپیه که سر میدونه!" نادیا گفت: "شوخیت گرفته؟" فریده به او اشاره کرد که بیا جلو. بعد آهسته گفت: "تو چقدر گیجی! تا حالا متوجه نشدی وقتی که خاطره از شرکت میره بیرون، ده دقیقه بعدش صفری هم میره؟" نادیا گفت: "من سرم تو کارمه. زیاد کنجکاو نیستم." فریده گفت: "نگو کنجکاو نیستم بگو خنگم و متوجه مسائل پنهانی نمیشم... این صفری و خاطره چهار ماهه که با هم دوست شدن." نادیا گفت: "شده باشن. به من و تو چه ربطی داره. خاطره مجرده پس مشکلی ندارن... من برم به کارام برسم." فریده دنبال او به اتاقش رفت و گفت: "مگه صفری زن نداره؟ اونم چه زن خوبی. پس چرا میگی مشکلی ندارن؟" نادیا گفت: "اون دیگه مشکل آقای صفری و همسرشه و رابطه ایشون با خاطره به ما ربط نداره. ضمن اینکه بیرون از شرکته." فریده گفت: "ساده‌ای دیگه... از بس سرت روخم کردی تو پرونده‌های اداری از پرونده‌های خلافکاری اینا بی خبری. از این به بعد دقت کن تا ببینی روزی یکی دو بار خاطره میره اتاق صفری و درو می‌بندن." نادیا پرونده‌ای جلو خودش گذاشت و گفت: "ببین فریده جون! من اهل اینجور کنجکاویا نیستم. حالام بذار کارمو انجام بدم."

فریده از اتاق او رفت و پشت میز خودش نشست. او دو سال بود که خواهان صفری بود ولی هرگز عاطفه‌ای نشان نداده بود و همیشه رسمی و اداری رفتار می کرد ولی از اینکه می‌دید مدتی است بین خاطره و صفری مناسباتی ایجاد شده، تحت تأثیر هورمون حسادت و کینه قرار گرفته بود و گاهی خاطره را ضایع می کرد. گاهی هم که خیلی حرصش درمی آمد، در ضایع کردن

صفری کوتاهی نمی کرد. آن روز خاطره قبل از ظهر به شرکت برگشت. فریده به داخلی نادیا زنگ زد و گفت: "عروس خانوم برگشت. چند دقیقه دیگه شاخ دومادم میاد و به حرف من می رسی." نادیا گفت بله مرسی و گوشی را گذاشت. پیش بینی او درست بود و ده دقیقه بعد صفری هم آمد که بسی سرحال و قبراق و شاداب بود. فریده از دیدن شادی او که کبکش خروس می خواند، عصبی شد و دق دلی خودش را سر خاطره خالی کرد: تظاهر کرد حواسش نیست و فنجان چای خاطره را روی میز و لباس او چپه کرد. خاطره واکنشی خندان نشان داد و گفت از بس خوشحال است، این موضوع برایش اهمیتی ندارد.

ساعتی بعد از ناهار خاطره به اتاق صفری رفت و در را بست. فریده به نادیا زنگ زد: "کاش این شرکت دوربین مداربسته داشت تا می فهمیدیم الان صفری و خاطره تو چه فازی هستن." نادیا گفت: "به جون فریده خیلی کار دارم بعداً حرف می زنیم." فریده گوشی را گذاشت و پوشه‌ای برداشت و به اتاق رئیس رفت. آقای محبی داشت سایت‌های شرکت‌های همکار و رقیب را نگاه می کرد. سرش را از مانیتور برنداشت و پرسید: "این چیه آوردی؟" فریده گفت پوشه یکی از مشتری‌هاس. "محبی گفت: "چرا واسه من آوردیش؟ ببر بده صفری." فریده کمی درنگ کرد و گفت: "آخه آقای صفری طبق معمول خاطره رو بردن تو اتاقشون و در رو قفل کردن. منظوری ندارم و..." محبی به او تند شد و حرفش را برید و گفت: "اگه منظوری نداری واسه چی گفتی؟ من نمی دونم از دست شما خانمها چکار کنم. تا حالا دو تا زن ندیدم که با هم خوب باشن." فریده گفت: "وقتی که خاطره روزی سه چهار بار میره اتاق آقای صفری و در و قفل می کنن، من به شما که رئیس من هستین، باید دروغ بگم؟ اگه یهو یکی از حراست بیاد و ببینه اونا خلوت کردن، واسه شرکت بد میشه." محبی بلند شد و گفت: "بذار ببینم حرف حسابت چیه." و با قدم‌های محکم و آمرانه سمت اتاق صفری رفت و بدون در زدن آن را باز کرد. در قفل نبود. صفری را هم دید که تنهاست و سرش غرق کار ... صفری از جایش بلند شد و گفت: "قربان درخدمتم." محبی لبخند زد و گفت: "یادم رفت واسه چی اومده بودم. باشه بعداً بهت میگم." و در را بست و به فریده گفت: "چرا تهمت زدی؟" فریده گفت: "به خدا تهمت نبود. خودم دیدم رفت تو اتاق صفری." محبی سمت اتاق خاطره و نادیا رفت. هر دو را در حال کار دید. از خاطره پرسید: "شما آخرین بار که از اتاقتون خارج شدین کی بود؟" خاطره گفت: "تو برگه مأموریتم ساعت زدم. حدود دو سه ساعت پیش بود. بعدشم که از مأموریت برگشتم، اومدم اتاقم و دیگه بیرون نرفتم." فریده گفت: "چرا دروغ میگی؟" و به نادیا گفت: "نادیا جون تو که شاهدی که دروغ میگه." نادیا گفت: "من زیاد کنجکاو نیستم و سرم تو کار خودمه." محبی به نادیا گفت: "سؤال فریده واضح بود و یه جواب واضح می خواد. آیا خاطره از وقتی که برگشته، از اتاقش بیرون رفته؟" نادیا گفت: "نرفته." محبّی به فریده گفت "با من بیا!"

ساعتی بعد از ناهار خاطره به اتاق صفری رفت و در را بست. فریده به نادیا زنگ زد: "کاش این شرکت دوربین مدار بسته داشت تا می فهمیدیم الان صفری و خاطره تو چه فازی هستن."

بعد از رفتن آنها خاطره آهسته به نادیا گفت: "دمت خیلی گرمه. یه حرکت کردی که به صد حرکت می ارزه. اصلاً انتظار نداشتم از من حمایت کنی و قبل از اینکه رئیس بیاد اتاق صفری خبرم کنی. حالام چه خوب طرف منو گرفتی. جبران می کنم. حال این فریده ورپریده رو هم خودم همچین بگیرم که حظ کنه."... بعد به صفری زنگ زد و داستان را تعریف کرد. وسط حرفهایش صدای فریاد محبی را شنید: "فریده خانم تا آخر هفته کارهاتو جمع و جور می کنی و تحویل میدی. بعدشم اخراج!"... فریده با چشمهای گریان از اتاق رئیس بیرون آمد و پشت میزش نشست. صفری هم تلفنش را با خاطره قطع کرد و شتابان به اتاق محبی رفت: "قربان چی شده؟ چرا اینقدر به خودتون فشار میارین. به خدا واسه فشارتون خوب نیست..." و بلند گفت: "یکی واسه آقای محبی گل گاوزبون درست کنه." خاطره لبخندی به نادیا زد و گفت: "تو بساط گل گاوزبون داری؟" نادیا دو بسته چای گل گاوزبانِ کیسه‌ای به او داد و گفت: "هر دو رو بذار تو لیوان، آبِ جوش روش باز کن و در لیوان رو ببند. پنج دقیقه‌ای حاضر میشه. بعدم توش نباتِ بریز." خاطره به آبدارخانه رفت و کارهایی را که نادیا گفته بود، انجام داد و روی لیوان را با نعلبکی پوشاند و گذاشت دم بکشد بعد به اتاق رئیس رفت و گفت: "خدا مرگم بده آقای محبی چرا اینقدر برافروخته شدین... دو تا گل گاوزبون کیسه‌ای خیلی خوب داشتم گذاشتم دم بکشه. ایشالا تا بخورین، حالتون خوب میشه." و به صفری گفت "بهتر نیست به اورژانس زنگ بزنیم؟" صفری گفت: "منم پیشنهاد کردم ولی ایشون میگن نیازی نیست. خدا لعنت کنه این خانم رو که اینجور آزار رسوند." خاطره گفت: "کدوم خانم؟ مگه چی شده؟ من فقط شنیدم که آقای محبی اخراجش کرد. من نخواستم کنجکاوی کنم." صفری گفت: "بهتره حرفشو نزنیم تا آقای محبی عصبی تر نشن."

چند دقیقه بعد خاطره به آبدارخانه رفت تا لیوان دم جوش را برای رئیس ببرد. وقتی که وارد آبدارخانه شد، فریده را دید که داشت بیرون می رفت. پوزخند زد و گذاشت او بیرون برود بعد لیوان را در سینی گذاشت و برای رئیس برد و خودش با اشاره صفری بیرون رفت. چند دقیقه بعد صفری هم بیرون آمد و در اتاق رئیس را بست و آهسته گفت: "خوابید..." به فریده هم گفت: "به اتاق آقای محبی تلفن وصل نکن." فریده گفت چشم و به گریه افتاد. صفری آهسته گفت: "تقصیر خودته. من می دونم که تو به من تعلق خاطر داری ولی این دلیل نمیشه که بخوای آبروی من و خاطره رو ببری. چرا تهمت زدی آخه!" فریده به جای جواب اشک ریخت. صفری گفت: "نگران نباش. من با آقای محبی حرف می زنم تا تو رو ببخشه. فعلاً خوابه. وقتی بیدار شد، مشکلت رو حل می کنم."

نیم ساعت بعد صفری آهسته وارد اتاق رئیس شد و زود بیرون آمد و به خاطره و نادیا گفت هنوز خوابه. خاطره آهسته گفت: "نمی خوای حق این زنیکه رو کف دستش بذاری؟" صفری گفت: "همین حالا میرم یه حالکی ازش می گیرم. بقیه شو میذارم واسه بعد."

صفری پیش فریده رفت: "خواستم با رئیس حرف بزنم ولی خواب بود." فریده با بغض گفت: "به خدا نمی خواستم برای شما مشکلی درست کنم... من بد جور عاشق شما هستم." صفری گفت: "خب اشتباه می کنی. باید حد و اندازه خودتو ببینی بعد عاشق بشی. من اصولاً به آدمی مثل تو جذب نمیشم. به چشم من دختر زیبایی نمیای پس برات بهتره این عشق بدفرجام رو از سرت بندازی دور. خیلی متأسفم که اینجور حرف زدم ولی باید خشن باشم تا بفهمی نباید به من عاطفه داشته باشی." و رفت. فریده از این حرف خرد و خراب شد. کاتر را برداشت و به دستشویی رفت. کمی گریه کرد و مچ هر دو دست خودش را برید. زخمش زیاد عمیق نبود ولی خون بیرون زد. او کمی دیگر گریه کرد و از خودزنی پشیمان شد. مچ دستش را با دستمال توالت بست و آستینش را پایین کشید و پشت میزش برگشت. خیسی خون را در دستش حس می کرد. درد هم داشت ولی در برابر درد تحقیر شدن در عرصه عشق هیچ بود.

پس از پاسی صفری باز به اتاق رئیس رفت. محبی سرش روی میز بود و به نظر می آمد در خوابی عمیق فرو رفته. صفری چند بار شانه او را تکان داد. محبی از روی صندلی افتاد و حرکتی نکرد. صفری نبضش را گرفت. مطمئن شد که نبض ندارد. از جیب کتش نامه بازکن تیزی را که در دستمال پیچیده بود، بیرون آورد و دسته‌اش را با دستمال گرفت و نوک تیزش را در گردن محبی فرو کرد. محبی هیچ واکنشی نداشت. زیرا با زهری که صفری در دم نوش او ریخته بود، مرده بود. صفری دستمال را از دسته نامه بازکن برداشت و در جیب گذاشت و از اتاق بیرون آمد و پیش فریده رفت و گفت: "باهاش حرف زدم. راضی شد ولی گفت تو بری و عذرخواهی کنی." فریده خیلی خوشحال شد و به اتاق مدیر رفت. با دیدن جسد جیغ کشید. صفری خود را هراسان

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای قتل در درجه‌ی انجماد خونسردی

دلیل اول: باقر سفر بوده و محسن بعد از برگشتش از سفر او را ندیده بود و خبر نداشت چه لباسی تنش بوده اما همین که وارد باغ می‌شود، با دیدن تکه کوچکی از لباس او می گوید جسد باقر را دیدم. نوبخت و شما نتیجه گرفتید که از قبل می‌دانسته جسد باقر آنجاست.

برنده این معما سجاد ذره‌بینی است با تلفن ۳۵۳(۰۰۰)۰۹۱۸۳ از کرمانشاه. یادگاری کاراگاه نوبخت مبارک‌ش باشد.

خود را فدا کنیم بهتر است تا دیگران را نابود کنیم ● گاندی

سهراب صفادار



تقویم:لندن_انگلستان: در تصویر قطعه‌ای متعلق به قرن ۱۴ میلادی را می‌بینید که در واقع یک تقویم است. این وسیله که تاریخ روزها را نشان می‌دهد، در سال ۱۳۹۶ ساخته و به تازگی برای فروش در یکی از نمایشگاههای انگلستان قرار داده شده. ارزش تقریبی این تقویم بیش از سیصد هزار دلار است.



فرزند وفادار: کوینزلند_استرالیا: یک کوالا به نام "لیزی" بعد از اینکه در بزرگراهی نزدیک شهر کومینیا با یک خودرو تصادف کرد، به بیمارستان باغ وحش استرالیا آورده شد تا جراحی شود. اما جالبترین قسمت این موضوع، بچه این کوالا بود که به هیچ وجه حاضر نشد آغوش مادر را رها کند و تا پایان جراحی هم از او دور نشد.



۵.بازی با نور: برلین_آلمان: "بروس مونرو" جدیدترین نمایش نوری خود را که "نور ستاره" نام دارد، اجرا کرده است. این نمایش که در اولین روز پاییز برگزار شد، به منظور دریافت کمک برای بیمارستانهای شهر انجام شد. در این نمایش یک روزه، او طرحهای نوری خود را روی محیط موزه نشان می‌داد و در طول نمایش به همراهی همکارانش با پدال زدن برق مورد نیاز این اجرا را تامین می‌کردند.



۴.کوچ: کانمینگ_چین: یک مرغ دریایی سر سیاه برای گرفتن غذا پایین آمده است. هر ساله هزاران مرغ دریایی از سیبری به کانمینگ و بخصوص دریاچه "دیانچی" در این شهر کوچ می‌کنند و منظره زیبایی را شکل می‌دهند که هزاران نفر برای تماشایش به این منطقه می‌آیند و سعی می‌کنند به این مسافران غذا دهند.



۲.مردان آهنین: هاگسوند_نروژ: شرکت کنندگان در حال رقابت در مسابقه شنای بین‌المللی در نروژ هستند. به این مسابقه که اولین سری از این مسابقات است، شنای "مردان آهنین" لقب داده‌اند. دلیل انتخاب این نام هم این است که آب رودخانه‌ها بسیار سرد است و استقامت و توان زیادی می‌طلبد.

۶.شهر کوتوله‌ها: لس آنجلس_آمریکا: شهر ساخته شده توسط "کریس بردن" را می‌بینید که نمایی در مقیاس کوچک از شهرهای آینده و سرعت در آنها است. این شهر جزئیات بسیار کاملی از جمله برجها، خیابانها، راه‌آهن و حتی ۱۱۰۰ ماشین کوچک دارد که در خیابانها حرکت می‌کنند. اگر بخواهیم سرعت آنها را طبق مقیاس کوچک شهر محاسبه کنیم، در واقع خودروها در ابعاد حقیقی خود باید سرعتی برابر ۲۴۰ مایل در ساعت داشته باشند. هم اکنون این سازه خارق‌العاده در موزه هنر لس آنجلس به نمایش گذاشته شده است.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

من گم شده‌ام کسی آدرسم را می‌داند؟

شدم. چرا به من گفته بود پرورشگاهی؟ نکند واقعاً سر راهی باشم؟ شاید به همین دلیل بوده که پدرم مرا به پرورشگاه برده بود تا کم کم مرا آماده کند و بگوید تو سرراهی هستی. ای خدا من نوجوان هستم و طاقتم اینقدرها نیست.

شب دیروقت به خانه رفتم. پدرم و مامان توران نگران بودند. پدرم اخم کرد که کجا بودی؟ مامان توران به او اشاره کرد که راحتش بگذار. بعد خودش با سینی شام به اتاقم آمد و گفت: "حرفایی رو که شنیدی به دل نگیر!" گفتم: "آخرش فهمیدم که چرا دختر شونو به من نمیدن چون من سرراهی هستم." خواست مرا آرام کند ولی اصرار کردم که باید حقیقت را بگویی. گفت: "درسته. پدر مادرت توی زلزله مشهد کشته شدن. تو ده روزه بودی. بابات که بچه‌دار نمی‌شد، تو رو از پرورشگاه گرفت. پدرت تو رو خیلی دوست داره حتی خونه خودشو به نامت کرده."

تا فردا با کسی حرف نزدم. قبل از ظهر به مامان توران گفتم: "پس مامان رعنا که بابام طلاقش داد، مادر خودم نیست؟" گفت: "رعنا مادرت نیست. امروزم بعد از هفده سال نمی‌تونیم بفهمیم پدر مادر واقعی تو کی بودن ولی یادت باشه که پدرت در حق تو خیلی پدری کرده. منم تو این چند سال که مادر سومت بودم، تو رو اندازه بچه خودم دوست دارم."

تصمیم گرفتم ببینم اصل و نسبم از کیست. رفتم تحقیق کردم دیدم آخرین زلزله‌ای که نزدیک سن و سال من بوده در سال ۷۶ بوده که بیرجند را لرزاند و ۱۵۰۰ کشته داشته. یعنی نوزده سال پیش که یک سال و نیم قبل از تولدم بوده. چرا به من دروغ گفته بودند؟ آیا اصلیت بدی داشته‌ام؟ دیگر قدرت و امکاناتش را ندارم که بگردم و ببینم من بچه کی هستم و چرا مرا به پرورشگاه داده بودند. خجالت هم کشیدم که از پدرم که آن همه در حقم خوبی کرده بود، بپرسم پدرم کیست. پس دیگر به قلبم قفل زدم. امروز دیگر خواسته‌ای ندارم و فقط به خاطر دل پدرم و مامان توران است که دارم بکوب درس می‌خوانم تا بروم دانشگاه اما برای خودم خیلی دلم می‌سوزد. وقتی فکرش را می‌کنم که من نوزاد را سر راه گذاشته بودند، به این تصور می‌افتم که در تنهایی کنار کوچه حتماً خیلی ترسیده بودم. و آن ترس ناگهان در وجود امروزم رخنه می‌کند و شب خوابش را می‌بینم. کاش من از نژادی پست نباشم. کاش آن زلزله دو سال دیرتر آمده بود تا با ولادتم همخوانی داشت و به خودم می‌گفتم پدر مادرم در زلزله کشته شدند و گرنه محال بود مرا سر راه بگذارند. اینطوری خوشحالتر بودم ولی چه کنم که سرنوشتی به من تحمیل شده که خودم در آن هیچکاره بوده‌ام."...

***

جواب من به سلمان کوتاه بود: "اگر تا امروز در سرنوشت هیچکاره بوده‌ای، از امروز به بعد در سرنوشت همه کاره باش!"... دیروز از خاله‌اش شنیدم که حال سلمان بهتر است و گفته می‌خواهد نویسنده سرنوشتش باشد.

داستان های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

مرگ در ساعت اداری

کرد و به اتاق مدیر رفت و با صدای بلند گفت: "چرا کشتیش بی انصاف!" و بلندتر گفت: "به اورژانس زنگ بزنین!" خاطره شتابان به اتاق رئیس رفت و چون آن اوضاع را دید، گفت: "محبی بیچاره مرده. به جای اورژانس باید به پلیس زنگ بزنیم." فریده گیج مانده بود و نمی‌توانست چیزی بگوید.

کارگاه نوبخت ما هم وارد ماجرا شد و به عکاسش گفت از همه جا عکسبرداری کند. بعد از صفری خواست ماجرا را تعریف کند. صفری داستان تهمت فریده و عصبی شدن محبی را برای نوبخت تعریف کرد و گفت محبی بعد از خوردن دمنوش خوابش برد. دوبار بهش سر زدم هنوز خواب بود. بعدش من توی راهرو بودم. دیدم فریده رفت اتاق رئیس. بعد صدای جیغ شنیدم و رفتم ببینم چه خبره، دیدم رئیس افتاده زمین و فریده کنار جسدش بود." نوبخت از فریده هم خواست داستان را تعریف کند. فریده سوگندها خورد که قاتل نیست و وقتی وارد اتاق شده، دیده رئیس افتاده و نامه باز کن در گلویش فرو رفته. نوبخت پرسید نامه باز کن مال کیه؟ صفری گفت "مال فریده‌س قربان." نوبخت از همکارش خواست انگشت نگاری کند. و معلوم شد که روی دسته آن اثر انگشت فریده حک شده. فریده گریه کرد و قسم خورد که بی گناه است. نوبخت از او پرسید چرا کف دستش خونی است؟ فریده گفت قصد خودکشی داشته. و زخم هایش را نشان داد. نوبخت همه را در اتاقی جمع کرد و گفت:

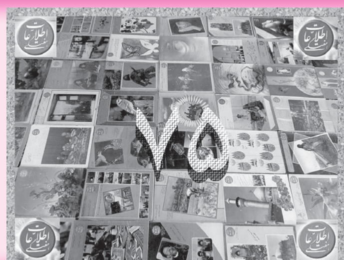
"کف هر دو دست فریده خونیه ولی روی دسته نامه باز کن اثری از خون نیست پس نتیجه می‌گیرم که قتل کارِ فریده نیست. مقتول قبل از اینکه با نامه باز کن ضربه بخوره، کشته شده بوده بنابراین نتیجه می‌گیرم که ضربه نامه باز کن علت مرگ نبوده. احتمال میدم که مقتول به دلیل زهری که توی دمنوش بوده کشته شده. سؤال من اینه که دمنوش رو کی تهیه کرده؟" خاطره گفت: "من از نادیا دو کیسه دمنوش گل گاوزبون گرفتم و دم کردم. گذاشته بودم تو آبدارخونه تا دم بکشه بعد برداشتم بردم اتاق رئیس و اومدم بیرون." نادیا بسته دمنوش خود را از کشو بیرون آورد و به نوبخت نشان داد و گفت: "من از اینا دادم. بسته‌هاش باز نیست." صفری گفت: "شاید وقتی که خاطره لیوان رو گذاشته بوده توی آبدارخونه تا دم بکشه، فریده رفته توش زهر ریخته." خاطره گفت: "آره... یادم اومد وقتی رفتم دمنوش رو بردارم، فریده اونجا بود." فریده با فریاد گفت: "به خدا اینا تهمته!" نوبخت گفت: "با شما موافقم و نمی‌تونم قبول کنم که شما دمنوش رو مسموم کرده باشی." صفری گفت: "به چه دلیل؟" نوبخت گفت "دلیلش رو خواننده‌های اطلاعات هفتگی میگن... حالا بریم سر این حرف که قاتل کیه." صفری گفت: "من خودم دیدم که فریده رئیس رو کشت." نوبخت گفت: "شما قاتل آماتور و ساده‌لوحی هستین. نقشه‌تون خیلی ضعیف بود. من هنوز انگیزه قتل رو کشف نکردم که کار سختی نیست و با کمی بررسی میشه فهمید. مثلاً ممکنه چون شما معاون اول هستین، بعد از مرگ رئیس، شما به مدیریت می‌رسین. درست نمیگم؟" صفری جوابی نداد. نوبخت به افرادش اشاره کرد به صفری دستبند زدند و او را بردند.

هوش آزمایی

نوبخت از شما سه جواب می‌خواهد: چرا نتیجه گرفت فریده دمنوش را مسموم نکرده؟ از کجا فهمید مقتول قبل از ضربه خوردن مرده بوده، و از کجا فهمید صفری قاتل است؟ شما به دو سؤال جواب بدهید کافی است. پاسخ خود را به ۱۹۴۹ ۰۹۳۶۶۴۰ اسمس کنید. نام و نام شهر و شماره خودتان را فراموش نکنید.

این هم کاری از یک خواننده خلاق مجلّه اطلاعات هفتگی، آقای محسن سالاری که به مناسبت هفتادوپنجمین سال انتشار مجلّه برای ما ارسال کرده اند و با چاپ آن تلاش داریم تا ضمن تشکر از کار ایشان به نوعی این نگاه متفاوت را به اشتراک بگذاریم







انسان وقتی تمام عیار، آرام، بارور و شادمان می شود که فرآیند انسانیت کامل شود • یونگ

مهری رنجبر

فرهاد قائمی
والیبالست اسب سوار هستم!



ملی‌پوش والیبال ایران آن‌قدر اسب و سوارکاری را دوست دارد که می‌گوید: «یکدفعه دیدید که والیبال را به خاطر سوارکاری کنار گذاشتم!» قائمی در گفت‌وگو با ما حتی حرف‌های جالب‌تری هم می‌زند مثلا اینکه می‌گوید: «برای ما ترکمن‌ها، والیبال و اسب با هم عجین شده است. طوری که این دو را در هر شرایطی نمی‌توانیم کنار بگذاریم. این علاقه در خون ماست.»

المپیک اولین تجربه تیم ملی والیبال بود و البته مهمترین تجربه زندگی ورزشی ات. چطور گذشت؟

همان طور که همه می گویند واقعاً یک حس متفاوت بود. این همه تورنمنت؛ جام جهانی، لیگ جهانی، قهرمانی جهان و... حس و حال المپیک اصلاً با آنها قابل قیاس نبود. اما تا در جو و محیط المپیک نباشی کسی احساس ما را درک نمی کند. فکر می کنم تنها حسی است که تا آخر عمرم آن را فراموش نمی کنم.

این حس به خاطر دیدن همه ستاره های دنیا یا مسابقه خیلی مهم است یا اینکه همه نگاه ها به آنجا متوجه شده است؟

المپیک میدانی است که افتتاحیه اش میلیاردها بیننده دارد. همه ورزشکاران بزرگ دنیا در یک جا با هم زندگی می کنند، حس و انرژی خاصی دارد. برخوردها با ورزشکاران وستارگانی مثل مایکل فلپس را می بینیم که مثل بقیه در دهکده زندگی می کنند.

شما را بجز والیبالی ها، بقیه ورزشکاران المپیکی هم می شناختند؟

بله. ورزشکاران آمریکایی بازیهای ما را دیده بودند و کاملا ما را می شناختند. آنها حتی درباره تماشاگران ایران می گفتند که والیبال ایران چقدر پیشرفت کرده و چه خوب نتیجه می گیرد. بجز آنها اروپایی ها هم خیلی خوب والیبال و حتی بچه های ما را با اسم کوچک می شناختند. همان طور که ما آنها را می شناختیم، آنجا همه ورزشکار بودند و همدیگر را می شناختند.

والیبال ایران چهره جدیدی در المپیک بود؟

قبل از آن نمی توانستند پیش بینی کنند. چرا که همه تیم ها در دور مقدماتی تقریباً شانس یکسانی داشتند، پیش بینی سخت بود. اما در مرحله ضربدری، برنده ها راهی دور نیمه نهایی می شدند. شانس تیم ها برابر بود و هر تیمی که می باخت ناراحتی از انها به ویژه چشم هایشان می بارید و برنده ها هم انگار دنیا را فتح کرده اند. حس ها بعداز برد و باخت ها متفاوت بود.

رژه در افتتاحیه چه حال و هوایی داشت؟

حضور در این مراسم لحظه بیاد ماندنی بود. به ویژه وقتی ورزشکاران ایران را معرفی می کردند، حال و هوای خیلی خوبی داشت. من بعداز المپیک، حس می کنم زندگی ام وارد رویای جدیدی شده است. من قبل از حضور در المپیک هادی ساعی را به خاطر فعالیتش در سوارکاری زیاد می دیدم. برایم جالب بود که می گفتند المپیک زیر ذره بین است. همیشه پیش خودم می گفتم المپیک چه تفاوتی با قهرمانی جهان و جام جهانی دارد؟ ساعی گفت از المپیک برگردی زندگی ات زمین تا آسمان فرق می کند. باز خودم باور نمی کردم اما وقتی دو هفته آنجا زندگی کردم، زندگی ام تغییر کرد ونگاهم و تفکرم خیلی عوض شد.

به نظرت چرا این قدر حاشیه روی سر والیبال سایه انداخته؟



من نمی دانم. چرا که خودم از حاشیه ها دوری می کنم و بازیکنان را هم می بینم که چیز خاصی ندیدم. همه چیز خوب بود، خوب تمرین می کردیم. در بازی هم همه یکدل بودیم چه نفر اولی که بازی می کرد و چه نفر دوازدهمی که بیرون از زمین بود. هدف همه کمک به تیم بود. حتی بازیکنان تیم ملی ب هم خیلی تلاش کردند تا تیم برای المپیک اماده شود. در مجموع جامعه والیبال خیلی برای تیم زحمت کشید تا در المپیک به اینجا برسد. ما این شرایط را راحت به دست نیاورده ایم که راحت از دست بدهیم و با حاشیه ها کم بیاوریم و عقب بکشیم. مساله خاصی در والیبال اتفاق نیفتاده و به همین جا هم قانع نیستیم و می خواهیم بیشترین پیشرفت را داشته باشیم.

همه بچه ها، هم قسم شده بودند تا المپیک را با برد آرژانتین شروع کنید، اما مثل جام جهانی ولاسکو تیم ایران را غافلگیر کرد. چطور این اتفاق افتاد؟

در ورزش به ویژه والیبال اصلاً نتیجه بازی قابل پیش بینی نیست که چه تیمی برنده است یا بازنده. همه چیز در زمین مشخص می شود. در بازی با آرژانتین خوب بازی کردیم و حتی در بعضی پوئن ها که عقب افتادیم، جبران کردیم ولی نشد. والیبال است دیگر. آمریکا در بازی با ایتالیا ست اول را ۲۵ - ۹ برد اما سه ست دیگر را به ایتالیا باخت. اصلا دلیل نمی شود که یک بار بردی، دفعه بعد هم باید تیم برنده باشد. همه چیز بستگی به شرایط بازی دارد و اینکه کدام بازیکن روزش هست.

بعضی ها معتقدند باخت به روسیه به خاطر این بود تا تیم حریف ایتالیا شود. واقعا این طور بود؟

اگر این طور بود به زمین نمی رفتیم، بازی نمی کردیم. چرا خودمان را خسته می کردیم؟ نمی رفتیم و نتیجه ۳ - صفر را به نفع روسیه می دادند. این حرف واقعا غیر منطقی است و نمی دانم چه کسانی این حرفها را می زنند. نمی دانم چه بگویم. نگوییم بهتر است. همه بازیکنان مقابل روسیه تلاش کردند ولی این حرفها بی احترامی به بازیکنان است. در شأن والیبال نیست که این طوری درباره اش صحبت کنیم. جایگاه فعلی والیبال ایران نتیجه سالها زحمت بازیکنان، فدراسیون و نسل های قبل است. دلمان می خواهد بین چهار تیم برتر برسیم و به هفتمی رنکینگ دنیا قانع نیستیم. چرا که با رضایت به هفتمی دنیا والیبال ما در همین سطح درجا می زند و حتی پسرفت هم می کند. حالا هفتمی را سفت وسخت می چسبیم تا بالاتر برویم.

آقای خوش خبر فداکاری بزرگی کرد که با وجود فوت پدرش در المپیک کنار تیم ماند.

در این سفر یاد گرفتیم که همه باید در خدمت تیم باشیم. آقای خوش خبر کار خیلی بزرگی کرد که بیشتر همدل شدیم. او می دانست پدرش فوت کرده اما اجازه نداد ما متوجه شویم. ما بعداز دو، سه روز بعد خبردار شدیم. نمی دانم یک مرد این قدر صبور و بزرگ؟ او می خواست بچه ها راحت باشند و ذهنشان بهم نریزد یا شادی تیم کم نشود. کار او را هیچ وقت فراموش نمی کنیم.

جدای از والیبال، تو هم اسب داری و هم سوارکاری می کنی. ژن ترکمن ها را حفظ کردی؟

ترکمن ها دو بال برای پرواز دارند. یک بال والیبال است و بال دوم اسب. من والیبال را داشتم و اگر قرار بود اسب نداشته باشم خیلی بد می شد. من به اسب خیلی خیلی علاقه دارم حتی بیشتر از والیبال.

تا حدی که والیبال را کنار بگذاری بروی سوارکاری؟

صد در صد. حالا هم سوارکاری می کنم. با اینکه ریسک آن بالاست اما کنترل می کنم تا آسیب نبینم. برای ما ترکمن ها، والیبال و اسب با هم عجین شده است. طوری که این دو را در هر شرایطی نمی توانیم کنار بگذاریم. این علاقه در خون ماست. حس خوبی است. هیچکدام هم فراموش نمی شود. ترکمن ها در روز عروسی مسابقه والیبال برگزار می کنند. پدر داماد یا بزرگتر ها تورنمنت چهار جانبه می گذارند. نمایندگان گنبد، آق قلا، بندر ترکمن و کلاله با هم مسابقه می دهند. بعضی وقت ها هم گرگان. برای یک روز تیمها را دعوت می کنند و به مردم خبر می دهند. مثل تورنمنت جام واگنر لهستان.

خانواده داماد جایزه هم می دهد؟

جایزه می دهند. اما اصلاً جایزه مهم نیست. شاد بودن و کنار هم بودن مهم است. شاید باور نکنید امکان ندارد من در گنبد باشم و این مسابقه را از دست بدهم. من هم شرکت می کنم. بعضی ها دلگیر می شدند که چرا بازی می کنی. می ترسیدند من مصدوم شوم. اما واقعاً نمی شود در گنبد باشی و مسابقه باشد و بازی نکنی.

همه هم دوست دارند یار تو باشند؟

آنجا همه آن قدر حرفه ای هستند که من خودم اصرار می کنم در تیم آنها بازی کنم. بازیکنان خیلی خوبی دارند. نکته مثبت قضیه معرفی و ظهور پدیده های جدید در این مسابقات است که از چشم مربیانی مثل آقای دوجی دور نمی مانند. این مسابقات در واقع سکوی پرتاب جوانان برای بازی در لیگ محسوب می شود.

تو حتی در مسابقات والیبال که هستی، مسابقه اسبت را هم پیگیری می کنی نه؟

من همیشه کنار مسابقه والیبالم، پیگیر مسابقه اسبم از سایت اسبدوانی ایران هستم. دوستانم هم لحظه به لحظه برایم عکس و فیلمش را می فرستند. از اینترنت مسابقه اش را تماشا می کنم و هیجانم دو برابر می شود.

حتی در المپیک؟ استرس اذیتت نمی کند؟

استرس که دارد اما شیرین است و در بازی والیبالم تاثیر نمی گذارد. این حس مرا کسانی که در سوارکاری هستند متوجه می شوند. محیط سوارکاری خیلی خوب است و آرامبخش.

اسب تو شیطان هم هست نه؟

اسبم ریوونتورا هم اصیل است و هم خیلی شیطان. نژادش خارجی است. البته هدیه باشگاه رادان هورس به من است که صاحب آن از دوستان قدیمی پدربزرگم است که با برگشت از لیگ جهانی، قهرمانی جهان لهستان و بازیهای آسیایی آن را به من داد.

هدیه ای بود که حتماً با دیدن آن بال درآوردی؟

سورپرایز بزرگی برایم بود. هنوز فیلم و عکس های آن روز را که می بینم کلی انرژی می گیرم. من به باشگاه که رفتم اسبهایش که همه در آسیا و حتی جهان برند هستند. شاید در ایران اسب جانیفتاده. اما بعضی ها وقت می گیرند اسب را ببینند. من اسبها را دیدم، وقتی داشتم اسبها را نگاه می کردم آقای رادان گفت روی ونتورا را بیارید. روی ونتورا یک کره یکساله بود. وقتی آمد بیرون می دانستم چقدر ارزش دارد. گفت این هدیه من به تو. انگار روی ابرها سیر می کردم. خیلی دوستش دارم. در باشگاه های آسیا، در تهران کورس داشت اما از شانس بد ما دو پارش باز نشد و از بقیه جا ماند و این همه هزینه و زحمت های مربیان به ثمر نرسید. البته در مسابقه سواری این مسائل پیش می آید. صنعت سوارکاری هم در حال پیشرفت است.

تو به خاطر اسب و سوارکاری ارتباط خیلی خوبی با هادی ساعی داری؟

من با آقا هادی از وقتی بازی می کرد آشنا هستم.



آن موقع عضو تیم ملی نبودم. افتخاری بود از نزدیک او را دیدم. وقتی متوجه شدم او اسب دارد و سوارکاری می کند نقطه اشتراک پیدا کردیم. احساس می کنم همدیگر را بیشتر درک می کنیم. من از تجربیات او خیلی استفاده می کنم.

تو دوست داری باشگاه سوارکاری داشته باشی؟

بله. من از حالا برنامه ریزی کرده ام. حتی زمین خریده ام و منتظر زمانی هستم تا مجوز ساخت و سازش را بگیرم تا بعد از والیبالم مزرعه ای درست کنم و پایم را بگذارم آنجا و در آرامش زندگی ام را ادامه دهم.

یعنی می خواهی دور از والیبال باشی؟

نه. من به مربیگری هم فکر کرده ام. اما ترجیح می دهم در پایه کار کنم. چرا که پایه اگر خوب باشد خیلی به والیبال کمک می کند. من احساس نوجوانان و جوانان را بیشتر درک می کنم. مطمئنم همه انها دوست دارند پیشرفت کنند. خانواده ها هم والیبال را به عنوان شغل قبول دارند.

اسبت تو را از بقیه تشخیص می دهد؟

من وقتی در سفر هستم اول قهر می کند و بعد یواش، یواش آشتی می کند. می آید پیشم و بعد می رود. من با او بازی می کنم و با قند و هویج آشتی می کنم. هر وقت می روم هویج می برم و اول اصطبل صدایش که می زنم می پرد بالا. می دانست هر وقت می روم هویج برایش می برم.

چه شد که به والیبال علاقه مند شدید؟

(با خنده) والیبالیست نمی شدم جای تعجب بود! ورزش اول شهر ما والیبال است و به همین خاطر همه دوست دارند والیبالیست شوند.

از کجا و کی والیبال را شروع کردید؟

سال دوم راهنمایی بود که والیبال را از زمین های خاکی شروع کردم و بعد از یک مدت با دوستانم تیم محلی تشکیل داده و به محلات مختلف رفته و مسابقه می دادیم. سپس متوجه شدم تیم صنام تست می گیرد، در آن شرکت کرده و به عضویت تیم جوانان این باشگاه در آمدم. بعد در مسابقات آموزشگاهی در ارومیه به اردوی تیم ملی نوجوانان دعوت شده و پس از حدود یک سال به عضویت تیم ملی نوجوانان در آمدم.

فرزند چندم خانواده اید؟

فرزند پنجم ۰ ۴تا برادر و ۳تا خواهر هم دارم.

زمان بازی در تیم ملی نوجوانان چقدر فکر می کردید به اینجا برسید؟

صد در صد به خودم مطمئن بودم. برای هدف مشخصی که داشتم واقعا تلاش می کردم و مطمئن بودم اگر به همین شکل ادامه دهم به مراحل بالاتر خواهم رسید و بابت این موضوع خداوند را شاکرم.

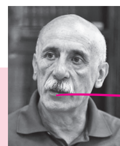
رشته ی تحصیلی در دبیرستان چه بود؟ دانشگاه هم رفتید؟

رشته تحصیلیم در دبیرستان علوم انسانی بود. در مقطع دبیرستان به مشکل برخوردم، چون آنجا بود که والیبال را به صورت حرفه ای شروع کردم. مقطع دبیرستان بود که احساس کردم می توانم در والیبال موفق شوم ولی با این وجود سال اول را خواندم و سال دوم بود که دیگر نتوانستم درس را ادامه دهم. بین درس و والیبال، والیبال را انتخاب کردم. وقفه زیادی بین دبیرستان و دانشگاه افتاد ولی پس از مدتی پیگیر کارهای درسیم شدم و توانستم دبیرستانم را کامل کنم. سپس در دانشگاه آزاد گرگان ثبت نام کردم و ادامه تحصیل دادم. در کل دوست دارم که یک ورزشکار تحصیل کرده باشم.

خیلی ها علاقه مند هستند بدانند که دلیل ژست موقع سرویس زدن چیست؟

دلیلش این است که به این پوزیشن عادت کردم و تمرکز بیشتری در هنگام سرویس زدن پیدا می کنم. در واقع از همان ابتدا این ژست را داشتم و از کسی آنرا ندزدیم!

• آنتوان چخوف
انسان همان چیزی است که باور دارد



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

تعمق در اظهارات حاج سیدحسن خمینی

چندی پیش بازیکنان باغیرت تیم فوتسال ایران در رقابتهای جام جهانی ۲۰۱۶ کلمبیا به مقام سوم دست پیدا کرده و باعث واکنش مثبت بسیاری از شخصیتهای سیاسی به این رویداد تاریخی شدند، اما در این بین یکی از یادداشتهای قابل توجه مطلبی بود که حاج سیدحسن خمینی، یادگار گرامی امام در صفحه اینستاگرام خود گذاشتند که نشان از شناخت عمیق ایشان در حیطه ورزش داشت. در بخش‌هایی از این یادداشت می‌خوانیم:

.... بزرگی کار عزیزانمان برای کسانی که با ورزش آشنایی دارند، بیشتر قابل فهم است و بازی زیبا و توانمندی روحی و تکنیکی و تاکتیکی این تیم، جای هیچ تردیدی در لیاقت و شایستگی تیم و مربی خوب آن باقی نمی گذارد. این تیم به راحتی می توانست در فینال باشد و یادتان باشد در فوتسال هم مانند والیبال و بسکتبال شانس، کمترین میزان تاثیر را دارد و پیروزی تیم فوتسال ایران مقابل برزیل و بازی برتر و پیروزی مقابل پاراگوئه در کنار بازی خوب در برابر روسیه شاهد این ادعاست و همانطور که بازگشت تیم در بازی پس از دو گل بد، حکایتگر فهم مربیان و شجاعت و قدرت بازیکنان است. یادش به خیر دوران نوجوانی به این نوع فوتبال، فوتبال گل هندبالی می گفتیم و آن را با توپهای معمولی بازی می کردیم، به همین جهت هم بر خلاف گل کوچک که توپهای دولایه پلاستیکی آن بیشتر روی زمین حضور دارد، معمولاً توپ ها روی هوا بود. بعدها توپهای مخصوص این ورزش ابداع شد و توانایی های نوجوانان و جوانان در بازی زمینی جلوه بهتری یافت و به نظر من ورزش ما امکان آن را دارد که در این نوع فوتبال به پله های بالاتر بیندیشد...البته همگی می دانیم که حاج سیدحسن خمینی فرزند یادگار عزیزی است که سابقه بازی در تیم بزرگ شاهین تهران را داشته که در هنگام حیات تاثیر بسیاری در رشد و ترقی ورزش ما داشت، ولی افسوس که مرگ زودهنگام وی به همه چیز خاتمه داد و حسرتی همیشگی در فوتبال ما باقی گذارد. ■



مبارک قشقایی‌ها باشد!

چندی پیش قشقایی‌های دیار حافظ در جام حذفی مقابل پرسپولیس تهران شگفتی رقم زدند و باعث حذف یک تیم محبوب در دور نخست شدند.

البته تا آنجا که قوانین می گوید، هر زمان تیمی بیشتر از سه بازیکن در اردوی تیم ملی داشته باشد، می‌تواند تاریخ بازی خود را به تعویق بیندازد و این قانون شامل پرسپولیس هم می‌شده و شاید هم مدیران بی‌تجربه آنان از بی‌قانونی و نقش حوادث در فوتبال بی‌خبر بوده‌اند و فارغ از تبعات آن اجازه بازی مقابل قشقایی را صادر کرده‌اند و وقتی دلیرمردان شیرازی با پیروزی پرسپولیس را از زمین بدرقه کردند، تازه متوجه شدند که چه ضرر میلیاردی به تیم خود و فوتبال کشور زده‌اند.



شاید این شانس مردان قشقایی بود که مدیران پرسپولیس فارغ از هر پیش‌بینی تن به بازی داده و در میدانی غیرقابل باور تن به شکست در ضربات پنالتی دهند.

البته ما نه پرسپولیسی بوده و نه استقلالی هستیم، ولی این را می‌دانیم که حذف یکی از آنان در مراحل اولیه جام حذفی باعث از رونق افتادن آن شده و این علاوه به ضرر و زیان میلیاردی برای این تیمها، تماشاگران را هم از ورزشگاه‌ها فراری می‌دهد و به مرور فوتبال را از سکه می‌اندازد!

اما همه اینها باعث نمی شود تا از ارزش کاری که قهرمانان شیرازی کردند بکاهیم .در نهایت باید برای تیم قشقایی آرزوی موفقیت کرده و این شگفتی را سرفصلی برای تداوم پیروزی‌های آینده در لیگ دسته دوم و نیز فوتبال کشور تلقی کرد و امیدوار بود که قشقایی‌ها روزی جایگزین برق شیراز و مقاومت فجر سپاسی در فوتبال ایران شوند. ■

رئال مادرید و بحران زین الدین زیدان

رئال مادرید افتخارآورترین تیم در جام قهرمانی باشگاه‌های اروپاست که فصل فوتبال ۲۰۱۶ ـ ۲۰۱۵ را با قهرمانی در این جام به پایان رساند تا یازدهمین عنوان غرورآفرین خود را در معتبرترین جام باشگاهی در سطح فوتبال جهان تصاحب کند. اما رئال مادرید فصل فوتبال ۲۰۱۷ـ ۲۰۱۶ را متفاوت از فصل قبل آغاز کرد و حالا در رقابتهای لالیگا شرایطی غیرمتعارف دارد.

مردان زین الدین زیدان هفته قبل در "سانتیاگو برنابئو" مقابل تیم میانه جدولی ایبار به تساوی یک بر یک دست یافتند تا سومین تساوی پیاپی در لالیگا و چهارمین تساوی در مجموع را به نام خود به ثبت برسانند و برای اولین بار طی ۱۰ سال اخیر بدترین شرایط را پشت سر بگذارند. البته رئال مادریدی‌ها در فصل فوتبال ۲۰۰۶ هم به چهار تساوی پیاپی تن دادند و حالا همان شرایط دوباره برایشان رقم خورده است.

چند سال قبل وقتی زین الدین زیدان در آغاز حرفه مربیگری با پیشنهاد رئال مادرید روبرو شد تا مستقیماً مسئولیت این تیم را بر عهده بگیرد، "میشل پلاتینی" رئیس آن زمان اتحادیه فوتبال اروپا و یکی از شاخص ترین بازیکنان تاریخ فوتبال فرانسه و جهان به هموطن خود توصیه کرد که با اولین پیشنهاد از سوی رئال مادرید و یا هر تیم دیگری وسوسه نشده و شرایط را به خوبی بسنجد و این را در نظر بگیرد که مربیگری قوانین خود را دارد و این مربی نیست که در میادین تصمیم نهایی را می گیرد بلکه این سابقه و تاریخ دوران مربیگری اوست که در ذهن بازیکنانش اثر گذارده و نقش آفرین می‌شود.

به هر حال بعد از این اتفاقات "زین الدین زیدان" رهبری تیم کاستیل مادرید را به عهده گرفت و حالا هم مسئولیت تیم رئال مادرید با اوست. مردی که فصل قبل را با قهرمانی در جام باشگاه‌های اروپا به پایان رسانید، ولی حالا در لالیگا با مشکل روبرو شده و هر کس دلیل این افت رئال مادرید را به نوعی تعبیر می کند و شاید هم دور بودن رونالدو، بهترین گلزن تاریخ این باشگاه از فرم عالی همیشگی دلیل اصلی این شرایط باشد، ضمن آنکه نباید از دوری "لوکا مودریچ" بازیگر اصلی آنان به سادگی گذشت، زیرا این بازیکن طی چند فصل گذشته از جمله شاخص ترین دلایل پیروزی‌های رئالی‌ها محسوب شده که حالا به دلیل مصدومیت از جمع رئالی‌ها دور مانده است. ■





کامران رهبری

به بهانه جنجال آفرینی میزبانی شطرنج بانوان جهان

ضعفی به نام بی‌اطلاعی

مقدمه:کامران رهبری این روزها یکی از اصلی‌ترین کارشناسان و مجریان شبکه بن اسپورت در لندن می‌باشد. او که پیش از این در ایران نایب رییس فدراسیون هندبال و دبیر شورای هماهنگی روابط عمومی‌های سازمان تربیت بدنی بوده، چند سالی است از ایران خارج شده و در انگلیس دکترای مدیا و رسانه‌اش را گرفته و به عنوان برنامه ساز در شبکه بن اسپورت مشغول به فعالیت است. وی عضو انجمن ورزشی نویسان اروپا و انگلیس می‌باشد. از این پس یادداشتهای بیشتری از وی در مجله اطلاعات هفتگی مطالعه خواهید کرد.

در ده روز گذشته رسانه‌های مدیا و رسانه ای فارسی زبان داخل و خارج نشین به موضوع شطرنج، **نازی گرجستانی**، حجاب، تحریم میزبانی، بایکوت و...پرداختند. متاسفانه تنها چیزی که در خصوص آن صحبت نشد قوانین میزبانی، شرایط میزبانی، مسیر میزبانی، حق وحقوق فدراسیون کشورها، حق وحقوق ورزشکاران بود واینکه در این مواقع کشور میزبان از چه حقی برخوردار است. ورزشکاران می توانند به این موارد ورود کنند یا نه!؟ نازی گرجستانی بر چه اساسی به میزبانی وحجاب ایران اعتراض کرده است؟ فدراسیون شطرنج آمریکا بعنوان متولی ورزش شطرنج آن کشور چه مواضعی اتخاذ کرده است؟! آیا ورزشکاران می توانند به این گونه موارد شخصا و خود سرانه وارد شوند و اعتراض کنند؟!

بدون شک اگر ورزشکاران خود شخصاً در هر مشکلی ورود کنند،سنگ بر روی سنگ بند نمی شود!متاسفانه برنامه سازان،تهیه کنندگان ودست اندرکاران رسانه‌های فارسی زبان خارج از کشور،بدون مطالعه واستفاده از افراد اهل فن اقدام به تهیه و تولید برنامه می کنند. این خود یک مسیر بدتر از اعتراض گرجستانی‌هاست. اینگونه می‌شود که افراد سودجو شروع به موج سواری می کنند.ای کاش در برنامه‌هایتان از افراد متخصص و کارشناس استفاده کنید. مشکل اصلی ما عدم استفاده از تحلیلگران و کارشناسان اهل فن است. خبرنگاران وافراد کنشگر تنها حاشیه‌ها را بازگو و تبلیغ می کنند. یک کارشناس و تحلیلگر اهل فن تمام زاویه‌ها را تشریح می کند، بدون اینکه شما و دیگران متوجه شده باشید.

نازی گرجستانی و مسیح علینژاد موج سوارانه استفاده تبلیغی و رسانه ای خود را داشتند، بدون اینکه کمکی به وضعیت زنان و ورزشکاران زن ایرانی داشته باشند. این هم خود روشی است! در صورتی که فدراسیون



جهانی، فدراسیون شطرنج آمریکا، هیات رییسه و مجمع جهانی شطرنج تصمیم خود را مبنی بر میزبانی ایران گرفته است، پس هیاهوها تنها یک شو تبلیغی بود. همه می‌دانیم شرح وظایف یک ورزشکار چیست! یک ورزشکار حق دخالت در تصمیمات گروه و تیم خود به دلیل داشتن مربی و سرپرست را ندارد! آن وقت بخواهد در تصمیمات فدراسیون جهانی نفوذ و آن را زیر سوال ببرد؟!

بدون شک فدراسیون شطرنج آمریکا تا این اندازه بی در و پیکر نیست که ورزشکارانش خود سرانه و شخصاً عمل کنند. پس اظهار نظر نازی گرجستانی تبلیغی و شخصی است. شاید اصلا او از سوی فدراسیون شطرنج آمریکا برای آن مسابقات مد نظر نبوده یا نیست. اصولاً نظر ورزشکار و فدراسیون‌ها از طریق وب سایتشان رسماً اعلام و اطلاع رسانی می‌شود. فدراسیون جهانی تنها اعتراض کشورها را، آن هم کتبی، به رسمیّت می شناسد نه اظهار نظر شخصی ورزشکاران و افراد را. هر گونه اظهار نظر مربی، داور، ورزشکار در خصوص اعطای میزبانی و مواردی که ارتباطی به ورزشکاران ندارد، عواقب خوبی بهمراه ندارد. این خود دخالت در امور فدراسیون جهانی و صد البته یک نوع دخالت آشکار و آماتور است.

پس صحبت واظهار نظر ورزشکار تنها جنبه احساسی و تبلیغی و هیاهوی رسانه ای در بر دارد. آن وقت ما صحبت از تحریم و بایکوت می کنیم. در صورتی که این اظهار نظرها گریه دارد! تا این اندازه فقر اطلاعات؟! نمی‌دانم تا چه زمانی باید سرخط خبرهایمان موضوعاتی باشند که تخصصی نیستند؟!

اکنون نازی گرجستانی‌ها از ته دل به اطلاعات ورزشی مردم، برنامه سازان، تهیه کنندگان، مجریان و خبرنگاران ما می خندند. اکنون می گویند آنها چه ساده و کم مطالعه هستند! حتی به خود زحمت نمی دهند تا شرح وظایف یک ورزشکار، مربی، سرپرست، فدراسیون و...را بخوانند و یا قوانین و مقررات فدراسیون جهانی مطالعه کنند. حرف نازی گرجستانی تا این اندازه تاثیر داشت که صد برنامه رادیویی و تلویزیونی را به خود اختصاص داد، بدون اینکه یک دقیقه اصل موضوع گفته، مطرح و تشریح شود. ■

به بهانه بردهای اخیر تیم ملی فوتبال

علی کیانی موحد

در ستایش دشمن!

تیم ملی فوتبال ایران توانست در دو بازی متوالی و با دو نتیجه مشابه یک بر صفر برابر ازبکستان و کره جنوبی به برتری دست یابد تا در راه رسیدن به جام جهانی روسیه، گام اساسی برداشته باشد.

هر چند که نگارنده از ابتدای حضور کارلوس کروش به عنوان سرمربی تیم ملی فوتبال ایران، آنهم با آن رقم قرارداد نجومی، مخالف بوده اما نباید از حق گذشت که وی در این دو بازی توانست قدرت تدافعی‌اش را به رخ فوتبال آسیا بکشاند. هوشمندی وی در استفاده از تاکتیک دفاع و ضد حمله والبته خط دفاع فوق العاده این تیم که حتی در دو بازی اخیر یک موقعیت نیز به رقبای خود نداد را باید ستود. سابقه نداشته که کره جنوبی در مسابقه فوتبالی حتی یک شوت در چهارچوب نداشته باشد اما این اتفاق در بازی برابر ایران افتاد.

قدرت بالای بازی خوانی کروش والبته دست بازوی در انتخاب جوانهای حاضر در تیم ملی باعث شده تا به عنوان یک دشمن درجه یک وی، به احترامش کلاه از سر بردارم. درست است که این مربی بهانه گیر و بداخلاق نقاط ضعف فراوانی دارد اما بازیگیری وی از



بازیکنان وانضباط وسختگیری او در اردوهای تیم ملی باعث شده تا تیمی یکدست و خوب داشته باشیم. شاید هر مربی دیگری جای وی بود به رضا قوچان نژاد که باعث صعود ایران به جام جهانی گذشته شده بود، بیشتر از این بازی می‌داد اما وی ترجیح داده جای قوچان نژاد نا آماده از سردار آزمونی استفاده کند که علیرغم سن کم، تجربه فراوانی در فوتبال اروپا دارد. همین جوانگرایی و مقهور نشدن وی برابر اسامی بزرگ باعث شده تا حتی منتقدان وی نیز این مدت سکوت اختیار کرده و برخی همانند نگارنده حتی به تعریف از وی بپردازند. ■

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

✽ **جناب آقای جعفر یوسفی،** مدیر دبیرستان هیات امنای کشاورز جود منطقه ۲۰ و معلمان دلسوز و زحمتکش این مدرسه از زحمات و لطف و محبت شما نسبت به دانش آموزان این مدرسه نهایت تشکر و سپاسگزاری را داریم، امیدواریم همیشه در زندگی موفق و در صحت و سلامت باشید

حسن شاه محمدپور و سرکار خانم کرمی ــ تهران

✽ **محسن جان،** زیباترین روز را با تو آغاز کردم و تا پایان عمر با تو می‌مانم، پس بمان و بدان خیلی دوستت دارم ۲۵ مهر سالروز تولدت مبارک

همسرت زهرا شمشیری ــ تهران

✽ **خواهر عزیزم،** با تولدت فضای خانه ما عطر آگین شد، گل سرسبد خانه ما، میلادت مبارک **برادرت احسان احدی ــ قم**

✽ **پدر و مادر عزیزم،** ۲۵ مهر هفدهمین سالروز ازدواجتان را با یک دنیا خاطره که همیشه ورد زبانتان است، تبریک می گویم، خیلی دوستتان دارم

دخترتان، نیلوفر سراج ــ مارلیک

✽ **سیمین جان، نوگل پدر،** ۲۲ مهر نوزدهمین سالروز میلادت را با تقدیم نوزده سبد گل یاس به شما در این روز قشنگ تبریک می گویم

پدرت سید حسین میرجعفری ــ رشت

✽ **خاله سوسن گلم،** شکفتن شاخه گل زیبایتان، سیامک کوچولو را به شما و همسر گرامی‌ات، احمد آقا مبارکباد می گوییم

خواهرزاده‌ات، امیرحسین فدایی ــ گرگان

✽ **دوست عزیزم، حاج محمود آقا،** بی نهایت از شما سپاسگزارم و از خدای بزرگ می‌خواهم عمری به من عطا کند تا بتوانم لطف و محبت شما را جبران کنیم

رحیم جمالپور ــ اسلامشهر

✽ **همسر عزیزم، شیما جان،** یک باغ گل سرخ تقدیم به تو که زیباترینی، ۲۵ مهر بیست و پنجمین سالروز شکفتنت گلباران باد

همسرت، سیاوش اشکان ــ کرمان

✽ **آقا حمید، پسر عزیزم،** قبولی‌ات را در دانشگاه، در رشته مهندسی برق الکترونیک تبریک می گوییم و آرزوی موفقیت در تمام مراحل زندگی‌ات را خواستاریم **پدر و مادرت، علی و نسرین حمودی ــ مشهد**

✽ **مونا و رویای عزیز،** دوقلوهای مهربان، قبولی‌تان در دانشگاه شریف تهران ما را بی‌نهایت خوشحال کرد، امیدواریم موفقیت شما در کنار هم همچنان ادامه داشته باشد **پدر و مادرتان، سبحان و مریم عاشوری ــ هشتگرد تهران**

✽ **جناب آقای سید جواد امرالهی،** از لطف و محبت شما نسبت به فرزندم بی‌نهایت سپاسگزارم، خداوند سایه جنابعالی را از سر خانواده محترمتان کم نکند

علیرضا قانع ــ قزوین

✽ **همسر مهربان و پدر دوست داشتنی،** قدردان زحماتی هستیم که برای ما می کشی و آرزوی همیشه تندرست بودنت را داریم، ۱۹ مهر روز زمینی شدنت را از صمیم قلب تبریک می گوییم، دوستت داریم بی‌نهایت

همسرت، سهیلا لطفی و دخترمان، باران کوچولو ــ کرج

✽ **همسر عزیزم، ندا جان،** بیستم مهر، اولین سالروز پیوند عشقمان را به شما تمام زندگی‌ام تبریک می گویم و در تمام لحظات عمرم از خداوند، شادی و خوشبختی تو را خواستارم **همسرت، صادق ترابیان ــ کاشان**

✽ **احسان من، همسر عزیزم،** ۲۲ مهر، سی و هشتمین سالروز تولدت را با تقدیم دوازده سبد گل به مناسبت دوازدهمین سالگرد ازدواجمان به شما محبوبم تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت، حنانه صادقی ــ بیجار گروس

✽ **بابک جانم،** بهترین تبریکها را در قشنگترین کادوی آرزو پیچیده‌ام و هزاران شاخه گل رُز و مریم را به تو تقدیم می کنم ۲۴ مهر تولدت مبارک

سهیلا شیرعلی ــ اندیشه

✽ **بهنام جانم،** هزاران شاخه گل سرخ را با تمام وجود تقدیمت می کنم و از خدای بزرگ سربلندی تو را در تمام مراحل زندگی خواهانم ۳۰ مهر تولدت مبارک

مادرت سهیلا شیرعلی ــ اندیشه

✽ **مامان فرزانه عزیزم،** فرشته‌های آسمان در مقابل خوبیهای تو سر خم خواهند کرد زیرا تو یکی از آنها هستی مادری که همیشه هوای بچه‌هایش را داشته، بی‌نهایت دوستت دارم، اول آبان تولدت مبارک

دخترت، آیسان قربانی و دامادت، فرزاد الهیاری ــ ابهر

✽ **داداش عزیز و زن داداش مهربان،** بیستم مهر، دومین سالروز ازدواجتان را به شما زوج مهربان و دوست داشتنی تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در سایه خدای بزرگ سلامت و تندرست باشید **فهیمه داداشی ــ حصارک کرج**

✽ **سیامک جان،** ای تکیه گاه دلتنگی‌هایم، تولد تو ثمره زندگی و عشق من است، همیشه به تو فکر می کنم، یک لحظه از تو غافل نیستم و با بودنت نفس می کشم، دوستت دارم ۲۳ مهر تولدت مبارک **همسرت، معصومه رستگار ــ رودسر**

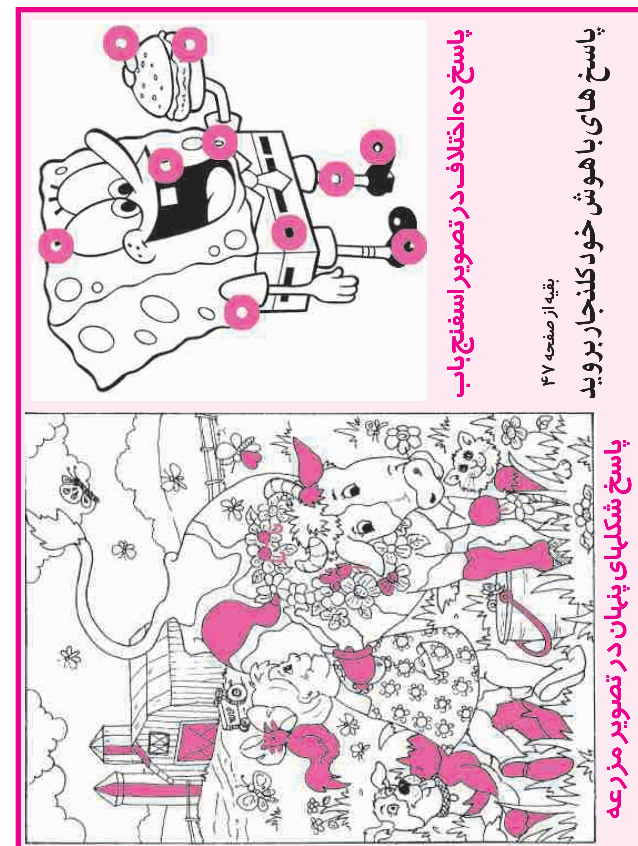
✽ **خانواده محترم آقای دکتر سید هدایت‌ا... غفاری،** تسلیت ما را پذیرا باشید برای کسی که با حرفها و مهربانی‌هایش به خیلی‌ها امید زندگانی داد و حیف که از میان ما رفت روحش شاد. **خانواده نظری ــ رامهرمز**

✽ **دکتر محسن فتحی،** از زحماتی که برای ما و مردمان رامهرمز می کشید کمال تشکر و قدردانی را داریم. از خدای بزرگ می‌خواهیم که همیشه صحیح و سالم باشید **اهالی رامهرمز و خانواده دکتر پدرام نظری**

✽ **دوست عزیزم، احسان هاشمی،** ۲۶ مهر سالروز میلادت با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به شما این روز عزیز را تبریک می گوییم. پاینده و سربلند باشید.

دوستدارت احسان شفیعی و عمو حسین ــ تهران

✽ **حدیث جان، همسر عزیزم،** در بدو حیاتم زیبایی‌های زیادی در جهان هستی دیده‌ام اما زیباتر از تو همسر مهربان ندیده‌ام، بی نهایت دوستت دارم، تولدت مبارک **همسرت حسین حسینی ــ اصفهان**



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



قبول دارم که از نظر شما یک موضوع به ظاهر کوچک و بی اهمیت تبدیل به چالشی بزرگ شده است، اما شما هم بپذیرید که اگر می خواهید موضوع از این پیچیده تر نشود، باید اول با تمام قوا وارد عمل شوید و بعد هم از موضوع های مشابهی که رها کردنش می تواند عواقبی تو در تو داشته باشد خوب محافظت کنید. البته شما تا همین جای کار هم شجاعت خوبی را به نمایش گذاشته اید و یقیناً موفق خواهید شد.

اردیبهشت



این روزها هر چند هم که سعی کنید آرام و خونسرد بمانید، باز هم عوامل مختلف پیش روی شما قد علم می کنند تا سرعت عملکردتان را تغییر دهند و حتی شما را تا مرز جنون می برند، ولی از آنجا که به حضرت دوست توکل خاصی دارید، کارها به هیچ وجه بدپیش نمی رود و همین موضوع است که باعث می شود انرژی فوق العاده ای در وجودتان احساس کنید و دلتان را با زندگی و بازیهایش هماهنگ سازید.

خرداد



درست در روزهایی که نیاز دارید شور و هیجان خاصی را برای شروع یک شیوه‌ای جدید از زندگی به کار ببندید، مجبور به کرنش در مقابل عواملی هستید که تا به امروز به هیچ وجه آنها را جدی نمی گرفتید. البته اگر بخواهید منصفانه قضاوت کنید مدتها پیش شما بازی را برده اید و حالا تنها باید در چیدمان های ذهنی تان درست عمل کنید هر چند که می پذیرم کار ساده ای را پیش رو ندارید!

تیر



شما جز معدود اشخاصی هستید که همیشه از تجربه و تاریخ درس می گیرید و تنها این موضوع در مواقعی صدق نمی کند که قصد داشته باشید حس کنجکاویتان را آرام کنید. در حال حاضر هم لیستی بی پایان از کارها را در ذهنتان ردیف کرده اید و نسبت به اینکه چرا تا این حد مسئولیت پذیر فته اید نگرانید، اما امیدوارم بپذیرید که زندگی مثل بازی شطرنج است و کلید این بازی آرامش و اعتماد.

مرداد



همچنانکه در حال تجربه دنیای جدیدی هستید، سعی می کنید کاری را انجام دهید که استعداد و مهارت شما را به شکل ممکن به نمایش بگذارد، پس از آنجا که در حال حاضر حرکت شما شکلی داوطلبانه به خود گرفته است، امیدوارم، گلایه کردن را کنار بگذارید و بپذیرید که کار وقتی رو به غلط پیش می رود، خیلی سخت نیست و اگر اکنون شما سختی کار را احساس می کنید، یعنی سعی دارید، درست عمل کنید.

شهریور



سطح زندگی شما کاملاً عملی و مادی است و محبت را در رسیدگی و دستگیری دیگران می دانید و این نشان می دهد که مسایل قبلی تان هم از شفافیت خاصی برخوردار است، اما از آنجا که می دانم هدف بزرگی را در سر دارید، توصیه می کنم از موفقیت های کوچکی که به دست می آورید نهایت استفاده را ببرید و اجازه ندهید مشکلات پیش بینی نشده شما را غافلگیر کرده و به هاله تنهایی ببرد.

مهر



ناراحت هستید، چون در روزهایی که سعی داشتید داشته های خودتان را گسترش دهید و به درک عمیقی از دنیای جدید پیرامونتان برسید، پیچیدگی های همیشگی مانع شدند و حالا ساعت هاست که ذهنتان اجازه آرامش به شما را نمی دهد. در حالی که خوب می دانید شما فردی اثرگذار هستید و نباید اجازه دهید مشکلات این خصوصیت خوب شما را تبدیل به اثرپذیر بودن از انرژی های منفی کند.

آبان



این یک قانون است و همیشه ایجاد تعادل بین نیازهای شخصی و تعهداتی که نسبت به دیگران دارید به آن آسانی که به نظر می رسد نیست و شرایط غیر قابل کنترل موجود هم حفظ تعادل در زندگی را سخت تر از دیگر مواقع می کند، ولی همین که سعی می کنید از افراط و زیاده روی دور بمانید، بسیار ارزشمند است، چون گاهی بهترین کارها هم نیازمند تامل و رویاپردازی هستند.

آذر



در شرایطی قرار گرفته اید که هر چند کارهای حساب نشده به نظرتان جذاب بیاید، اما کارهایی که انجام می دهید معمولاً حساب شده و با توجه به تجربه ای است که شما را تا مرز بیقراری برد. پس امیدوارم حالا هم خودتان را گول نزنید و سعی کنید خوش بینی غیرواقعی را کنار بزنید و در عین حال بدبینی واقعی را هم دور بریزید، که البته با توجه به روحیه شما کاری سخت است.

دی



یک ماجرای حساب نشده با شما کاری کرد که حس می کنید حالا تبدیل به یک فرد دیگری شده اید، ولی این در حالی ارزشمند است که بتوانید خودتان را جای دیگران هم بگذارید و تا از تاثیر رفتار و کارهایتان آگاه نشده اید در مورد موضوعی با یقین صحبت نکنید، در مورد موفقیتتان هم یقین بدانید از آنجا که چند روز از این حال و هوا دور بوده اید، درست عمل می کنید.

بهمن



این روزها فکرتان تا حدودی مشغول فردی است که با یک ماجرای پیش بینی نشده درگیر شد و برای رسیدن به نقطه اول سخت در تلاش است، ولی توصیه می کنم اجازه ندهید که افکار رنگارنگ وجود شما را احاطه کند، چون خودتان خوب می دانید این روزها بیش از همیشه به انرژی مثبتی که به اطرافیان می بخشید نیاز است، چه آنها نیاز دارند و چه آنها که به نظر بی نیاز می رسند.

اسفند



مجبور هستید این روزها با قدرت بیشتری سیاستمدارانه عمل کنید و با یک لبخند بر روی لبهایتان خودتان را از موقعیتی که ممکن است درگیرتان کند نجات دهید. در عین حال امیدوارم مواظب باشید از لطفی که خداوند نسبت به شما کرده درست استفاده کنید و بپذیرید که هر کس ممکن است در این موقعیت خاص قرار بگیرد و متاسفانه تکرار شدنی نیست.

زندگی بخت آزمایی بزرگی است که فقط بلیط‌های برنده را می بینیم• ضرب المثل سانسکریت

بگوسیب...

اینجا تهران است

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

سایت نذری یاب

کجاها نذری می دهند؟ / معرفی سایت «نذری یاب»

باورش هم خیلی سخت نیست. یک راهنما با نقشه دقیق و منو و این توضیح که در فلان روز محرم، در فلان محله تهران، چه غذایی نذر می‌شود. از قیمه و حلیم و باقالی پلو با گوشت گرفته تا شله‌زرد و کاچی و شربت!

به گزارش گروه فناوری داناخبر، Nazriyab.com امسال دومین سالی است که فعال شده و به همین دلیل مو لای درز آدرس‌هایی که دارد نمی‌رود! این را داوود مظفری که یکی از طراحان سایت است می‌گوید. او که خودش تجربه کار طراحی سایت را دارد، ایده اولیه این سایت را ظرف چند دقیقه با دوستش، آرمان طاهریان که او هم یک طراح سایت است، مطرح می‌کند و حاصل کار می‌شود سایت «نذری‌یاب»؛ یک سایت شسته و رفته بر پایه «گوگل‌مپ» با همه جزئیات نذری‌های تهران، اصفهان و

سایت نذری یاب را دیده اید؟ چطور ندیده اید؟ دو سه سال است که فعال شده و شما می توانید وارد سایتش شوید و بفهمید در شهر شما در کدام محله ها نذری می دهند. طراحش از سیستم گوگل مَپ یعنی نقشه گوگل استفاده کرده و این سایت را در سه سوت ساخته. در مجازی و در تاکسی ها و مترو که مخصوص بحث های متفرقه اند، این سایت را دستاویز کرده اند و طوری حرف می زنند که انگار دیگر کلاً اسلام و عاشورا به باد رفته. منِ بگوسیب معتقدم این کار خیلی هم خوب است و چون نذری یکی از مراسم مهم محرم است، مردم می توانند به سایت مراجعه کنند و بی آنکه وقتشان تلف شود، بروند و سهم خودشان را از سفره امام حسین بگیرند. بگوسیب نمی داند چرا بعضی ها هی می خواهند گیر بدهند و ایراد بگیرند. مثلاً گیر می دهند چرا صف اتوبوس و مترو و آسانسور را زنانه مردانه کرده اند و کلاً از جداسازی زنانه و مردانه انتقاد می کنند. دیروز یک کلیپ گذاشته بودند که مختلط بود و زن و مرد و بزرگ و کوچک سینه می زدند. بعد همین مخالفان جداسازی زن و مرد، زیر این کلیپ کلی کامنت گذاشته بودند که "می بینی؟ زن و مرد و قاطی کردن!" برای بعضی ها هر کاری بکنی، باز ناراضی هستند و غر می زنند. آقا نگو سیب، بگو خاله قورقوری!

حسین تشنه‌ی لبیک بود نه آب



سه بچه اند که با آجر نیمه و گِل دکه کوچکی ساخته اند و با یا حسین تزئینش کرده اند تا معلوم شود اینجا هم برای خودش هیأتی است. یکی از بچه ها آن توست و امیدوارم وقتی که عکس چاپ شد کیفیت داشته باشد و او را هم نشان بدهد. یک مهمان مؤدب هم دارند. اینها آش رشته ها را در بهترین کاسه چینیِ جهاز مادرشان سِرو کرده اند. به مهمانان حسینی چای هم می دهند. مطمئنم که بهترین چای را هم خریده اند و مطمئن تر هستم که در خانه خودشان از این چای های خیلی ارزان می خورند اما برای مجلسی که بسی گرامی است، از دار و ندارشان مایه گذاشته اند. جامه پاکیزه پوشیده اند و شده اند خادمان این هیأت. من خودم بغض کردم وقتی این عکس را دیدم و درباره اش این کلمات را نوشتم. اولش خواستم برایش تیتر بزنم "در هیأتشان رونق اگر نیست، صفا هست" اما دیدم رونق هم دارد رونق از این بهتر که مهمانانِ عزیزی دارد و مجلسشان چنان زیباست که عکسش را روی سر می گذاریم و چاپش می کنیم. در این کشور مُحَیِّر العقول همه جورش را داریم: هیأت داریم که شبی چند گاو و گوسفند قربانی می کنند و روزی یک نیسان مرغ می خرند، برنجش از این کیلویی سیزده هزار تومنی هاست. روغنش هم نمی دانم از کدام روغن است که بوی پالم نمی دهد. زعفرانش را از خود قائنات خراسان آورده اند. گلابش مال خودِ خودِ قمصر است. فرش هایش دستباف و نوحه خوانش از آن گران گران هاست. هیأت هم داریم مثل همین که عکسش را آورده ام. و این یعنی دم مردم ما گرم که هر که باشند و از هر جا که رسیده باشند، وقتی که به حسین(ع) می رسند، خادم می شوند. این خاصیت حسین است که غول ها را هادی و خارها را گل می فرماید.

محرم را به روز کنیم



این بچه خودش نمی داند که کارش خلاف شرع است. او از روی اراداتی که دارد، به یاد شهیدان عاشورا خودزنی کرده. خوشبختانه دیگر کمتر چنین صحنه هایی می بینیم مخصوصاً که رهبر معظم انقلاب به مردم رهنمود داده اند که خودزنی نکنید. این خودزنی ها غیر از اینکه هیچ سودی برای فلسفه حسین(ع) ندارد، سوژه دست کسانی می دهد که دنبال سوژه هستند. کار این نوجوان درست نیست زیرا اگر یک ذرّه ضربه را محکمتر زده بود، عفونت وارد مغزش می شد و یکی دو روزه کارش ساخته بود. این مرگ کجا و مرگ محمد حسین فهمیده کجا که با مرگ خودش جان خیلی ها را نجات داد. به بچه ها آموزش بدهیم که غرض از این مراسم اتحاد مردم است تا هم زورِ یکپارچگی خود را به رخ دشمن بکشانند، هم حالا که دور هم جمع شده اند، آنها را از فلسفه محرّم آگاه کنیم. متعصّب نباشیم و تحلیل های به روز تری از محرم بیاموزیم.

کیش شخصیّت فرهنگی



این دو عکس را در اینستاگرام دیدم. در عکس بالایی سه جوان را می نگرید که در خارجه طی طریق می کنند یعنی رفتن اونورِ آب، و روی تی شرت های خود عکس سه شهید را زده اند. در عکس پایینی دو خانم را می بینید که از بر و بچ همین اطراف خودمان هستند و روی لباسشان کلمات خارجیِ اونورِ آب را نوشته اند. بگوسیب می ماند معطل که این چه حکمتی است که آنها از نمادهای ما خوششان می آید و ما از نمادهای آنها. اینجا که هستیم، اگر بگویند سیرابی شیردون؟ دماغمان را می گیریم و می گوییم بو میده و مثل حوله پخته س ولی وقتی میریم اونور دربه در دنبال سیرابی و تیلیتِ نون بربری هستیم. گمان نکنم این نوستالوژی باشد. شاید حکمتش در مرغ همسایه غاز است باشد. شاید هم مال این باشد که کسی به هویت ملی خودش اعتماد به نفس ندارد. شاید هم مال این باشد که برخی ها گرفتار کیش شخصیت هستند و هی شخصیت و سلیقه خودشان را کیش می کنند و می روند سراغ سلیقه و عقیده دیگران. باید روی هویت خودمان کار کنیم.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

افسوس که بیدار نشدم!

خانم بهنامی، ۳۳ ساله، مجرد، خانه‌دار، پلور

در شانزده سالگی خواب دیدم در کلاس درس بودم. معلّمی که ناشناس بود، گفت: همه بیاین و اسم شوهر آینده خودتونو بنویسید. من گفتم ما که از آینده خبر نداریم. گفت بیایید پای تخته سیاه گچ را بردارید، خود به‌خود اسم شوهر آینده شما نوشته خواهد شد. من دیدم دستم به اختیارم نیست و روی تخته نوشتم"بسم ا... الرحمن الرحیم"بعد خصوصیات شوهر آینده‌ام را نوشتم اسمش را هم نوشتم"حمید"و بیدار شدم. یک هفته بعد خواب دیدم پسری زیبا مرا می‌خواست. من در خواب، خوابیده بودم. او سعی می‌کرد مرا برای نماز صبح بیدار کند. من می‌گفتم بیدار نمی‌شوم زیرا ممکن است تو بروی. و من برای نماز بلند نشدم. هفته بعد خواب دیدم کسی به من گفت دیدی آن جوان زیبا آمده بود بیدارت کند و تو بیدار نشدی؟ او همسر آینده تو بود.

تعبیر: در سال‌های زیادی که خواب تعبیر می کنم چندین بار خواب‌هایی با همین مضمون شنیده‌ام و سرنوشت بیشتر کسانی که از این خواب‌ها دیده‌اند، مثل هم بوده زیرا چنان تحت تأثیر خواب خود قرار گرفته‌اند که منتظر بوده‌اند خواب آنها به همان شکل تعبیر شود. برای مثل خانم بهنام پس از این خواب منتظر بوده جوانی به نام حمید و با مشخصاتی که در خواب نوشته بوده، به خواستگاریش بیاید اما چون در خواب دوم از خواب بیدار نشده که نمازش را بخواند، در خواب سوم به او گفته شده که شوهرت به خوابت آمد و بیدار نشدی و دیگر پرید. و او که آن روزها شانزده سال داشته، باورش شده که دیگر ازدواجی در کار نیست. برای او خواستگارانی آمدند و چون حمید نبودند و آن مشخصات را نداشتند و به آن زیبایی نبودند، خانم بهنام جواب رد داد و کم کم به سی و سی و سه رسید و حالا ناخودآگاهش ناامید شده و به او می گوید مجرد خواهی ماند. پیشنهاد منِ خوابگزار به شما این است که هرگز چنین خواب‌هایی را جدی نگیرید و نگذاریدِ روی سرنوشت شما اثر بگذارد که اگر بگذارد، ممکن است آینده شما را تباه کند. این خرافات است که شما خوابی را که دیده‌اید، باور کنید. اگر در شانزده سالگی پیشِ خوابگزاری می رفتید که خواب را به سبک علمی تعبیر می کند، همان روز با چند سؤال و جواب می فهمید که آن خواب را چرا دیده‌اید و واکنش کدام کُنشِ خارجی است. برای مثال دختران از سنی به بعد به همسر آینده فکر می کنند و با همسالهای خود در این باره حرف می‌زنند. وحتماً هم از این و آن خواهند شنید که فلان طالع بین می تواند اسم شوهرت را بگوید، یا فلان دعا را بخوان و نیت کن و بخواب تا خواب همسر آینده‌ات را ببینی. این حرف‌ها روی دختران جوان اثر می گذارد و چون هنوز مغزشان کامل نشده و تجربه هم ندارند، باور می کنند و ممکن است خوابی ببینند که خانم بهنام دیده. آن خواب فکرش را پر کرده و خواب‌های بعدی را هم دیده و دیگر منتظر حمیدی زیبا بوده. وهی به خواستگارهای غیرِ حمید گفته نه! آخرش هم حالا ناامید شده و باورش شده که حمیدی در کار بوده اما دیگر نمی آید... به شما پیشنهاد می کنم واقعی‌تر فکر کنید تا بتوانید آن باور خرافی را از ذهن خود پاک کنید وهاله شخصیت شما از کبود به زرد گرایش پیدا کند. **مرحله دوم** نگاه کردن به شرایط خودتان است تا بر اساس آن بتوانید همسر آینده را انتخاب کنید. برای مثال شما که سی و سه سال دارید یگر نباید منتظر جوانی بیست و چهار ساله باشید. سن شما برای مردی تقریباً چهل ساله مناسب است که البته اگر باز هم به چنین خواستگارانی بگویید نه، به سی و هفت هشت می رسید و مردی چهل و هفت هشت ساله مناسب خواهد بود. اگر باز هم تعلل کنید، هرچه سن شما بالا برود، سن خواستگار هم بالا خواهد رفت.

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.



مادرم ول کن نیست!

غلامرضا جاویدانی، ۲۰ ساله، مجرد، کارگر یکی از شهرهای کوهستانی

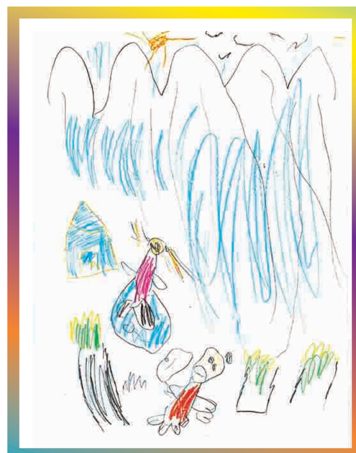
من هجده روزه بودم که مادرم طلاق گرفت و مرا گذاشت و رفت. تا سال گذشته او را ندیده بودم. حتی عکسش را هم نشانم ندادند چون همه را سوزانده بودند. من از او خاطره‌ای نداشتم و هرچه که شنیده بودم، از عموها و عمه‌هایم شنیده بودم. سال پیش وقتی به محل کارم رفتم دیدم خانمی منتظر من است. با دیدن من گریه کرد و آمد مرا بغل کند. خودم را کنار کشیدم و گفتم چه خبرته؟ گفت خانه خراب، من مادرت هستم... مادر من؟ یک چکه نگاهش کردم و با اخم گفتم بیخود کردی آمدی اینجا. بعدش خودم از کارگاه رفتم. یک ساعت بعد برگشتم. سرکارگر گفت چرا با مادرت بد رفتار کردی؟ این زن بینوا نوزده سال است که دنبالت می‌گردد. گفتم به من چه؟ شب خوابش را دیدم. و از آن به بعد ماهی یکی دوبار همان خواب را دیدم. تمام خواب‌ها یکی هستند: او با همان شکلی که در بیداری دیدمش، می‌آید. به من می‌گوید بیا بغلم. من می‌گویم ولم کن. مثل شیطان می‌خندد و می‌گوید ولت نمی‌کنم. بعد یک مار از سرش بیرون می‌آید و مرا گاز وحشتناکی می گیرد. از خواب می‌پرم و مثل بید می‌لرزم. من از مادرم بیزارم. کاش هرگز وجود نداشت.

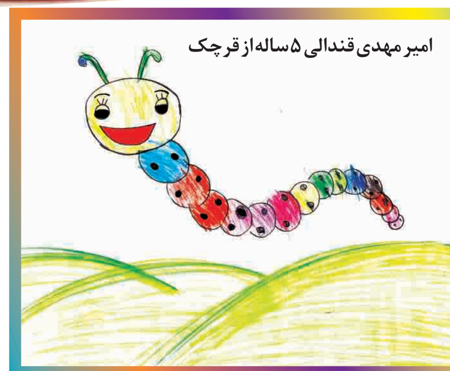
تعبیر: این خواب می گوید با اینکه می گویید مادرتان را نمی خواهید و از او بیزارید، از عمق وجودتان او را می خواهید. شما معتقدید مادرتان ول کن شما نیست درحالیکه این شما هستید که ول کنِ او نیستید. غریزه شما و نیازی که به مادر دارید، در شما پنهان است زیرا از بس عموها و عمه‌ها از مادر شما بد گفته‌اند، به او بدبین شده‌اید. خیلی وقت‌ها بوده که در مدرسه و خیابان دیده‌اید که مادرها دارند به بچه‌های خود محبت می کنند. اینها اعصاب شما را پر از گره کرده‌اند و در ظاهر نشان می‌دهید که او را نمی خواهید. دلیل شما هم این است که چرا تنهایم گذاشتی، چرا زودتر برنگشتی. او از شما آدرسی نداشته. شما هم از او آدرس نداشتید. وقتی که پس از نوزده سال شما را پیدا کرد، او را از خود راندید بعد همان غریزه پنهان به جان شما افتاد و از آن روز دارید کابوس می‌بینید. تهِ دل شما معتقد است بد کردید که او را راندید. بالای دل شما می گوید او را باید راند. ته دل خواب می‌بیند که بیا بغلم، بالای دل خواب می‌بیند که او مار دارد و اذیت می کند. این دو عاطفه با هم در جنگ هستند. روزی که ته دل به بالای دل غلبه کرد، حال شما خوب خواهد شد. پیشنهاد می کنم بروید و بگردید و مادرتان را پیدا کنید.

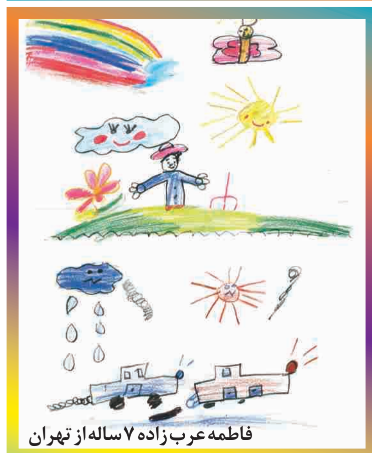
بیشتر مردم دعا نمی کنند، فقط التماس می کنند
● برنارد شاو

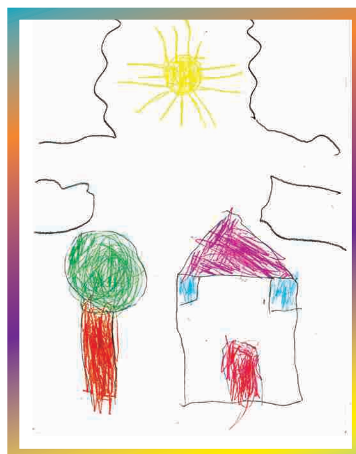
نقاشی های شما


کیارش شربتی
۴ساله از بومهن


مه سیما اسماعیلی ۴ساله از بومهن


امیر مهدی قندالی ۵ساله از قرچک


فاطمه عرب زاده ۷ساله از تهران


بنیامین وحیدی ۵ساله


آراد عالیخانی
۶/۵ساله از تهران


سید طاها سجادی ۱۰ساله از اصفهان


معصومه عابد ۱۰ساله از رشت


پرنیا طاعت جدی


فاطمه سادات سجادی ۷ساله از اصفهان


ثنا نقدیان از ابهر



طاها مهدی آقایی

قرآن کریم

برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم به خط نستعلیق با قلم هوشمند بصیر

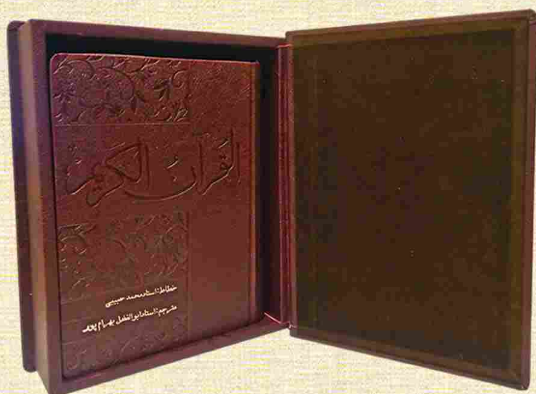
با جلد سازی و جعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با تذهیب زیبا

به خط نستعلیق استاد محمد حبیبی

ترجمه استاد ابوالفضل بهرام پور

به همراه:
قلم هوشمند قرائت آیات توسط قاریان برجسته جهان
قرائت ترجمه فارسی و چند زبان مطرح دنیا، منتخب مفاتیح
گلچین نهج البلاغه و صحیفه سجادیه،
آموزش احکام و منتخبی از خلاصه تفاسیر
نمونه، المیزان و توانمندی های دیگر
به همراه کیف سفری
(گارانتی)

تحویل رایگان





برای آشنایی با ویژگی های قرآن از
وبسایت انتشارات سرمدی و قلم
هوشمند بصیر دیدن فرمائید:
www.SarmadiPress.com

شماره های تماس:
۶۶۴۸۷۳۴۰-۴۴
۰۹۱۲۱۷۷۷۱۱۰



انتشارات سرمدی

